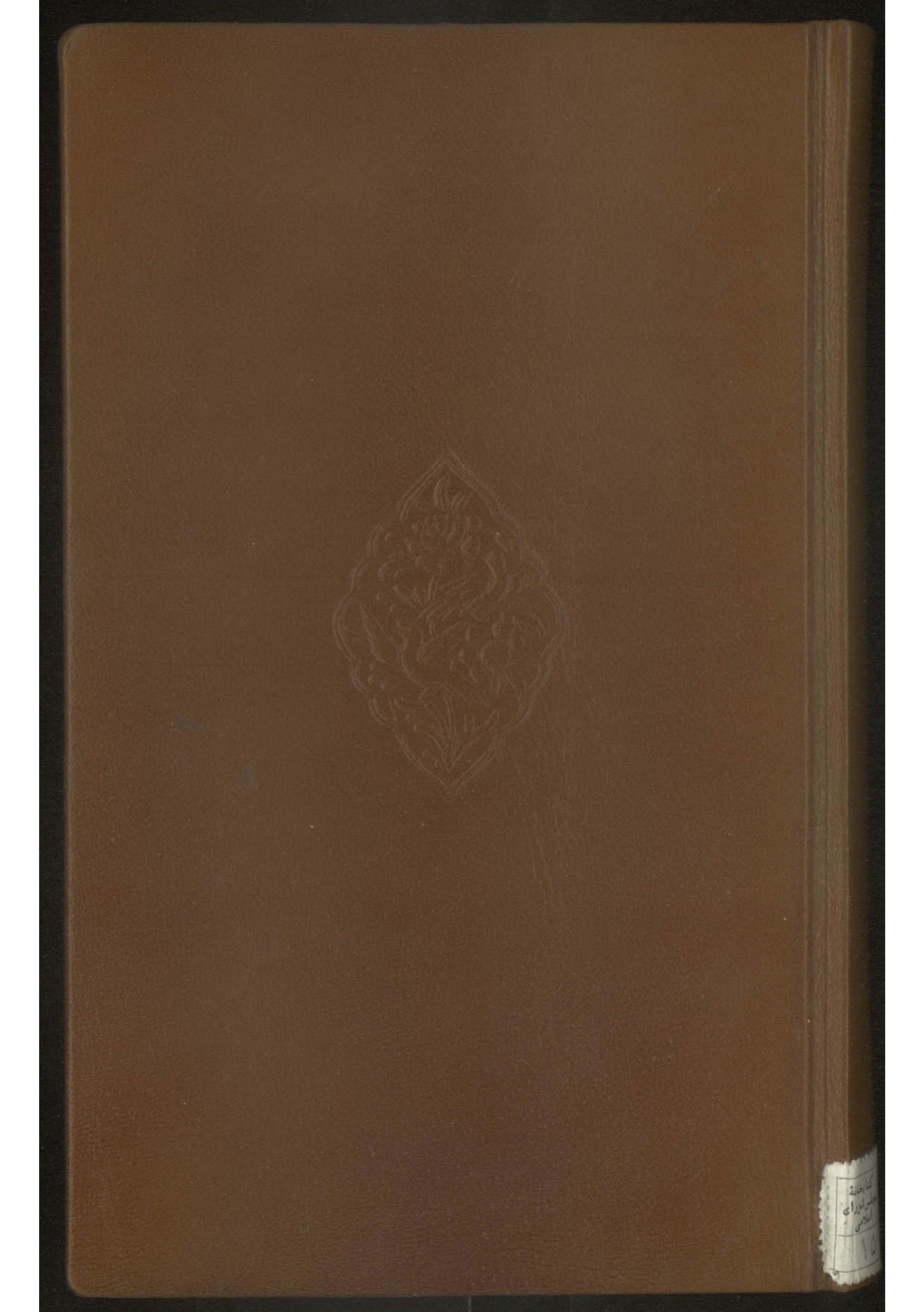
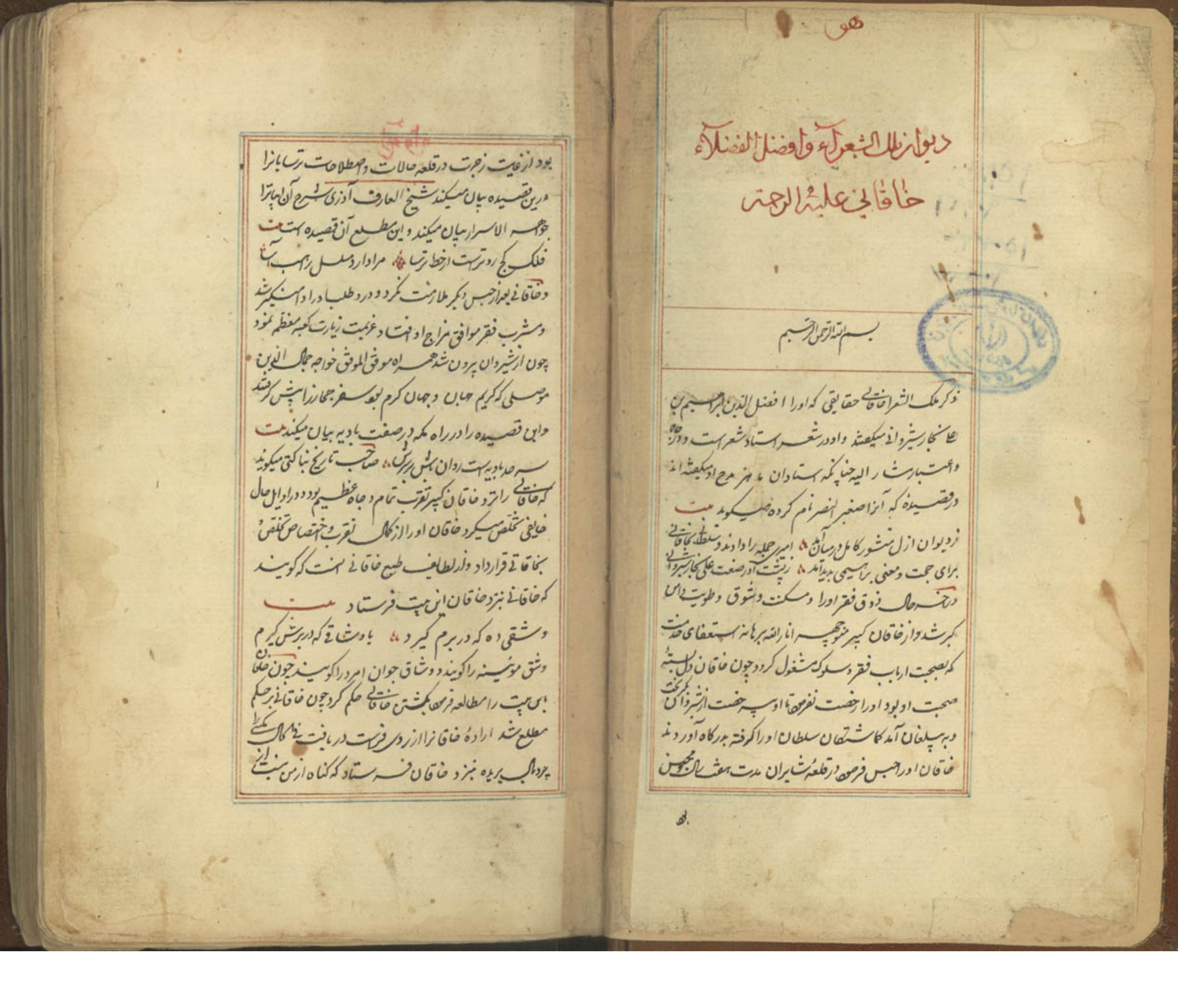


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی







هو

دیوان ملک الشعراء و افضل الفضلاء خاقانی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

ذکر ملک الشعرا خاقانی حقایقی که اورا افضل الدین ابراهیم بن
علی نجار شیروانی میگفتند و او در شعر استاد شعراست و در جاه
و اعتبارش رالیه چنانکه استادان ما هر مدح او میگفته اند
در قصیده که آنرا صغیر الصغر نام کرده میگوید بیت

زدیوان ازل منشور کامل در رسانیدم ❀ امیری جمله را دادند و سلطانی بخاقانی
برای حجت و معنی براهیمی بدید آمد ❀ زینت آزر صنعت علی نجار شروانی

در آخر حال ذوق فقر اورا و مسکنت و شوق و طویت دامن
گیر شد و از خاقان کبیر منوچهر انار الله برهانه استعفای خدمت
که بصحبت ارباب فقر و سلوک مشغول گردد چون خاقان دل بسته
صحبت او بود اورا رخصت نفرمود تا او بی رخصت از شروان بگریخت
و به بیلقان آمد کماشتگان سلطان اورا گرفته بدرگاه آوردند
خاقان اورا حبس فرمود در قلعه شابران مدت هفت سال محبوس

بد

بود از غایت زحمت در قلعه حالات و اصطلاحات ترسایانرا
درین قصیده بیان میکند شیخ العارف آذری شرح آن ابیات را
جواهر الاسرار بیان میکند و این مطلع آن قصیده است بیت

فلک کج روتر است از خط ترسا ❀ مرا دارد مسلسل راهب آسا

و خاقانی بعد از حبس دیگر ملازمت نکرد و درد طلب دامنگیر شد
و مشرب فقر موافق مزاج او افتاد عزیمت زیارت کعبه معظم نمود
چون از شیروان بیرون شد همراه موفق الموفق خواجه جمال الدین
موصلی که کریم جهان و جهان کرم بود سفر حجاز را پیش گرفتند
و این قصیده را در راه مکه در صفت بادیه بیان میکند بیت

سر حد بادیه است روان باش بر ترک ❀

صاحب تاریخ بناکتی میگوید
که خاقانی را نزد خاقان کبیر تقرب تمام و جاه عظیم بود و در اوایل حال
حقایقی تخلص میکرد خاقان اورا از کمال تقرب و اختصاص تخلص
بخاقانی قرار داد و از لطایف طبع خاقانی است که گویند
که خاقانی نزد خاقان این بیت فرستاد بیت

وشاقی ده که در برم گیرد ❀ یا وشاقی که در برش گیرم

وشق موینه را گویند و وشاق جوان امرد را گویند چون خاقان
این بیت را مطالعه فرمود بکشتن خاقانی حکم کرد چون خاقانی بر حکم
مطلع شد اراده خاقان را از روی فراست دریافت
پرده الب بریده نزد خاقان فرستاد که گناه از من نیست

این کس است که بارایا کرده خاقان چون براین معنی آگاه شد
خاقانی را خوشدل کرد تا زنکه آن است که خاقان رنجیده که چرا
هر دور انطلیده مگر دارمت بی قصوری دیده اکابران روزکار پیش چنین
بوده اند ولطافت طبع شعرا بدان مشابه بوده اکنون اگرش عراز
ممدوح خود یک خروار شلغم طلب دارد ممنون بجان است که تصنیف
تصدیع میکند و فاضل زمان حضرت اثیر الدین اخسیکتی که معاصر و
معارض خاقانیست و اخشیکت از اعمال فرغانه ترکستان است
بار زدی بشاعره خاقانی اهنگ ولایت شروان کرد و بخدمت
ارسلان بن طغرل رسیده او را مراعات کلی نمود و سخنان
سخنان خود را بر مقالات خاقانی ترجیح مینهاد



این قصیده مرآت الصفا خاقانی علیه الرحمه گوید

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا همت چو خورشید است شاهنشاه و زند آسا
که چرخش زیر ران است و سر عیسی برانش

بلی خود همت درویش چون خورشید مینابد
که سامانش همه شاهیست او فارغ ز سامانش

سلیمانیست این همت که ملک خاص درویشی
که کوس رتبت هیبت نیندازد ز پیش میدانش

دو بت چینی جهان و جان فتاده در لگدکوبش
دو سگ پابی نیاز و آز بسته حیثی درمانش

ز بی خفر سکندر دل هوا تخت و خرد تاجش
خهی سرمست و عاقل جان تقاضا زل و رضا خوانش

دو خازن فکر و الهامش دو حارس شرع و توفیقش
دو دی نفس و آمالش دو ذمی چرخ کیهانش

نه چون جیپال هندی از جو دختی کرده طاغوتش
نه چون خاقان چینی از تظلم کرده طغیانش

ز بهر مطبخ تسلیم هیزم تخت جیپالش
برای مرکب اخلاص نعل از تاج خاقانش

جو در میدان آزادی سوارش آرزو گردی
سر آمال بودی گوی و پای عقل چوگانش

دلم فقر تشک داشت هم چون خوان نخواهان
برون ساده در و بام و درون نعمت فراوانش

نه خان عنکبوت آسا سراپرده زده بیرون
درون ویرانه و بر خوان مگس بنشسته بریانش

نه چون ماهی درون سو صفر بیرون از درم گنجش
که بیرون چون صدف عوره درون مملو ز گوهر کانش

برفتم پیش شاهنشاه همت تا زمین بوسم
اشارت کرد و دولت داد کی بالا خوان فشانش

بخوان سلوتم بنشاند و خود حاجت بر آنجا
که اشکم چون نمک بودی ز روزی نرخ نمکدانش

بدستم دو سکانی داد و جام خاص سندی
که خاک جرعه چین شد خضر جرعه آب حیوانش

کسی کین نزل و منزل دید ممکن نیست تحویلش
کسی کین نقل و مجلس یافت حاجت نیست نقلانش

مرا چون دعوت عیسی است عیدی بر زمان دل
دلم قربان عشق فقر و گنج گاو قربانش

مرا دل گفت گنج فقر داری در جهان منکر
نعیم مصر دیده کی پس باید قحط کنعانش

بزن دامان شبستان کن بشرط آنکه هر روزی
بساط سازی از رخسار و جاروبی ز مژگانش

چو بردند اسب عزت را عوانان فلک بحره
چه جویی زین علف خانه که قحط افتاد دهقانش

بنانی جو خوزی را که دوران سوخت بنگاکش
نه بینی نان تنوری را که طوفان کرد ویرانش

بدیدی جو بجو گیتی نداری جو درین خرمن
که چون ترک جو گفتی بیک جو نان دهقانش

جو مرغ آمیخت با عقلی نه سر ماند و نه دستارش
جو دزد افتاد در باری نه خر ماند و نه پالانش

فلک هم بهر چشمی دان که بر خوان رقع مهمانش
بر و زین شب سکی بسته است خوانسالار دورانش

نترسی زین سگ ابلق که در بند است پیش از تو
بسی شیران به دندان خایی کرده است دندانش

بچرخ کند تا کون بر دو نان بینی تنگ خوشه
که یک دیگ نزاکتتر ناید زان دو تا نانش

بدین نان در به جا خسک که شب دارد برین کوه
که از دریوزه هیست هم خشک آری ز دامانش

نماز مرده کن بر حرص لیکن چون وضو سازی
که بی آبست عالم را و در حوض اندر سکانش

دگر گویم تیمم کن بخاک چون کنی کانجا
بخون ناکسان آلوده شد خاک بیابانش

نهاد تن بر بستان یکی گل خندان گلخن دان
درون سوخته و ناپاکی برون سوز و مرجانش

سکان آز را عیدست چون میر تو خوان سازد
تو شیر روزه میدار و مبین در سبع الوانش

نعیم پاک نستاند چو کرد آلوده بسیارد
نه شرم از آب دست آید نه ننگ از آب دستانش

دریغا کاش دانستی که در گلخن چه ها افزاید
ز چندین خوردن خون رزان و خون حیوانش

بگو با میر کاندر پوست سگ داری همیشه هم
سگ از بیرون در گردد تو هم کاسه مگر دانش

کشیدی پوست میر ولیکن افعی پوست بگذارد
تو کم ز افعی نه در پوست چون مانی بجا مانش

سلیمان کن دعوی تخت آن دیو انسی را
یکیش پا بند کن یا کار فرما یا برون رانش

جو جان بگذر نمایت بباغ قدس خواهد شد
خر اسکار کن در حبس تن مگذار بر جانش

نکو بود که تا بهنشه زغوبت باز ملک آید
بماند خاصگان در بند و او فارغ ز ایوانش

سفر بیرون ازین عالم کن و بالای آن عالم / که دل زین سرد و مستغنیست برتر زان و این دانش

دو عالم چیست دو کعبه است میزان مشیت را / ازین دو کعبه بیرونست هر کو هست ویرانش

زنی باشد نه مردی کز دو عالم خانه سازد / که ناهید است و نه کیوان که باشد خانه میزانش

ز خاک پای مردان کن چو تخت پاسبان جنت / وگر تاج زرت بخشد بنه در راه مستانش

نه درویشست هر کش تاج سلطانی کند سغبه / که درویش آنکه سلطانی و درویشیست یکسانش

دگر صف خاص حق بینی برو درویش سلطان دان / که خاک پای درویشی نماید تاج سلطانش

نه خود سلطان درویشان خاصست احمد مرسل / که از نون و القلم طغراست در منشور فرقانش

چو درویشی بدرویشان نظر به کن که قرص خود / بعریانان بده زربفت چون بیند عریانش

سخا هنگام درویشی فزودن کن که شاخ رز / چو درویش خزان گردد پدید آید زر افشانش

سخا هرگز نکردن را به خواریست در همت / که یک بدهی و آنکه ده جزا خواهی ز یزدانش

زند گر نیکویی ناید تو عذرش ز آفرینش نه / که معذورست مار ار هست چون نخل شبانش

وگرچه نخل و فی نوش بار د نیش هم دارد / تو آن از وی مبین کز دیگ آید وی از شانش

میالای ار توانی دست ازین آلایش دنیا / که دنیا سنگ استنجاست و آلوده است شیطانش

همه کس عاشق دنیاست ما فارغ ازو زیرا / غم معشوق سنگ دل هست بر عشاق بیکانش

بدین اقبال یکهفته مشو خرم که نفزاید / که چون ماه دو هفته است آن کز افزون نقصانش

بجا لاکی بید الخیر منکر در پی نیسان / بدان افتادگی بنگر که چون ماه آید آبانش

ز چرخ اقبال بی ادبار خواهی او ندارد هم / که اقبالت بهم دست باد ادبار سرطانش

بقائی نیست هیچ اقبال را چند آزمودستی / خود اینک لا بقا مقلوب اقبالست برخوان

بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب / که بر ضعف نالان بر قوی تر زخم پیکانش

حذر کن راه مظلومی که بیدار است چون باران / تو شب خفته ببالین تو سیل آید ز بارانش

ز تعجیل قضا به پناهی ساز کاندر پی / بخاک افکنده داری گر از عرش افغانش

چه پیشرن داری اندر جه بختت از اسبابت / که بر آسم دو کمیت و نهنگی زیر خفتانش

تو همچون کرم قز مستی و خفته که آزادی / چو کرمی کان بشب تابد به بین بیدار و سوزانش

سگی گردی کنون العفو میگو گر پشیمانی / که سگ هم عفو میگوید اگر دل شد پشیمانش

ترا از گوسپند چرخ دنیا مید بدو دبه / تو بر گاو زمین برده اساس قهر و میدانش

اگر چرخی که مردی چرا ابله خندان خفت / که طفل آنگه که زادن همی خسپند گریانش

زمین دایه است و تو طفلی تو شیرش خورده ای چون / همه خون تو زان شیری که خوردستی ز پستانش

مخور باده که آن خونست کز شخص جوانمردان / زمین خورده است بیرون داده از تاک زرستانش

زمین از شخص جباران چو نفس ظالم رعنا / درون [illegible] ن و بیرون بت پرستانش

خراسان گر حرم بود و بهین کعبه ملکشاهش / سمرقند از فلک بود و مهین اختر قدرخانش

قدرخان مرد چون روزی بگرید خون سمرقندی / ملکشه رفت چون وقتی بموید خون خراسانش

ملکشه آب و آتش بود رفت آن آب و آن آتش / کنون خاکستر و خاکست مانده در صفاهانش

نه بر سنجر شبیخون برد اول گورخان آخر / شبیخون کرد اجل تا گورخانه شد شبستانش

زهی دولت که امکان هدایت یافت خاقانی / کنون صد فلسفی فلسی نیرزد پیش امکانش

تو نیز خاقانیا فکی که استاد تو زین بهتر / چه جای دین و استاد سخن زر دست هجرانش

هدایت ز اهل دین آموز از اهل فلسفه مشنو / که طوطی کان ز جهد آید نجوید کس ز خر رانش

ز ابعض ورز و سنت جوی اصول آموز و بند [illegible] / مجعلی حیث و اشکالش قلیدش نگشت ازدنش

نمازت [illegible] نمازی کن بهشت آب از نیاز آرت / نمازی کاینچنین نبود جنب خوانند اخوانش

نمازی نیست گرچه هست دریا اندرون دارد
کسی کاندر پرستش هست هفت اندام کسلانش

نمازی کز سه علم آرد فلاطون بیرزن مینی
که یک دم چار ارکان کرد حاصل شد دو چندانش

فقیهی به ز افلاطون که انگشت چشم دردانش
یکی کحال کابل به که صد عطار کرمانش

دو کون امروز دکان نیست کحال شریعت را
که خود کحل الجواهر یافتند از صادر و اخوانش

ببند ار کحل دین خواهی کمر چون دسته هاون
به پیش آنکه از واحد نهاد و کوب دکانش

همه گیتی است بانگ هاون اما نشنود خواجه
که سیماب ضلالت ریخت در گوشش جهل خند لانش

فلک هم هاون کحل است کرده سرنگون گویی
که منع کحل بینایی نگون کردند ازین سانش

عروس عافیت آنگه قبول کرد مرا
که عمر خویش بها دادمش به شیر بها

چو گشت عاقبتم خوشه در گلو آورد
چو خوشه باز بریدم گلوی کام و هوا

خروس کنگره عقل پر بکوفت چو دید
که در شب امل من سپیده شد پیدا

چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور
چو روز یازده ساعت کمال یافت ضیا

مسیح وار پی راستی گرفت آن دل
که باز گونه روی بود چون خط ترسا

ز مرغزار سلامت دلم است خبر
که هم مسیح خبر دارد از مزاج گیا

مرا طبیب دل اندرز گونه کرد درست
گزین سواد تبر پس از حوادث سودا

قی تلخ دیر ترش رضا ده بخوان گیتی بر
که شیر خوری از شیر خوری حلوا

از طبع مخالف مدار جان خرد
زبون چهار زبانی مکن دو جور لقا

که پوست پاره آید هلاک دل آری
که مشتری کهن را دهد مار درها

مرا شهانشه وحدت ز دار مگاه خرد
به شیب مقرعه دعوت همی کند که بیا

ازین

ازین سرا چه آواز زنگ بی کسل
بار غوان ده و زنگ و بار غنون آوا

درین رسد که خاکی چه خاک می بیزی
نه کودکی نه مقامر ز خاک چیست ترا

بدست آز مده دل که بهر ذرش گنجشت
ز بام کعبه نذر دند مکیان دیبا

ببوی نفس مکن جان که بهر کردن خوک
کسی نبرد ز زنجیر مسجد اقصی

ببین که کوکب عمر خرد وار گذشت
تو با زمانه چو موسی به تیه خوف و رجا

پر پر نوبت حج بوده مهد نو اما هنوز
از آن سوی عرفاتست چشم بر فردا

بجاه جاه چه افتی و عمر در نقصان
بقصد قصد چه پویی و ماه در جوزا

برفت روز تو چون طفل حرص تکمیری
نشاط طفل نماز دگر بود عذرا

چو عمر دادی دنیا بده که خوش نبود
که صد خزینه مبذل بدانگی استقضا

دو زنگی شب و روز و سپهر بوقلمون
پرند عمر ترا می برند زنگ و بها

دو چشمه اند یکی قیر و دیگری سیماب
شب بنفشه وش و روز یاسمین سیما

تو غرق چشمه سیماب و قیر پنداری
که گرد چشمه حیوان و کوثری بچرا

جهان بچشم تو ماند در و سیاه و سپید
سپید نامه خندار و سیاه نابینا

ببر طناب هوس پیش از آنکه آیامت
چهار میخ کنند زیر خیمه خضرا

بصور نیم شبی در شکن رواق فلک
بناوک سحری بر شکن مصاف قضا

قضا بمو البحبی تا کیت نماید لعب
به هفت مهره زرین و حقه مینا

ترا بمهره و حقه فریفتند اراکو
چو حقه بی دل و مغزی چو مهره بی سر و پا

فریب گنبد نیلوفری مخور که کنون
اجل چو گنبد گل رنگ کافت عمدا

ز خشک سال حوادث امید بی مدار
که در تموز ندارد دلیل برف هوا

چه جای راحت و امنست و دهر پر نکبت
چه روز باشد و صیدست و دشت پر یکجا

مکوی ابهر کجا خون خورد چو مست ابلک
به هیچ پشه که از وی نبالت و پیت کبا

مساز عیش که نامردمست طبع جهان
مخور فریفتش که پر کزدم است توم را

ز روزگار وفای بروزگار آید
که حصرم از بس شش ماه میشود صهبا

چه خوش بود که درون وحشت پیر نغم
نجار وی که ز پیش آتش است دیس دریا

خوشی طلب کنی از خلق ساده دل مردا
که از دکوه دستانان زکوة خواست عطا

صلاح کار خود اینجا ز بی زبانی ساز
که نی بانی رفع زبانیه است آنجا

چه خوشه چند شوی صد زبان بنخواهی
که یک زبان چو ترازو توی ز دخرا

درین مقام کسی کو چو مار شد دو زبان
چو ماهیست بریده زبان در آن مانی

خرد خطیب دلست و دماغ منبر او
زبان بصورت تیغ و دهان نیام آسا

درون کام رها کن زبان که تیغ خطیب
برای نام بود در روش نه بهر وغا

زبان بمهر کن و جز بگاه لا مکشای
که در ولایت قالوا بلی نسی تو ز لا

دو اسپه بر اثر لا بران بشیر طی
که رخت نفکنی الا بمنزل الا

مگر بعامل لا اله الا الله
درم خرید رسول اللهست کند بها

زبان ثناگر درگاه مصطفی بهتر
که بارگیر سلیمان نکوترست صبا

ثنای او بدل ما فرو دناید از انک
عروس بخت نکرفت و حجله تاریبا

سپید روی ازل مصطفاست کز فخر
سیاه گشت به پیرانه سر سری دنیا

فلک مدارگی دین او برین هر گز
زمینت بر سر گهواره عالم دوتا

دمش خزینه گشای مجالس ارواح
دلش خلیفه کتاب معلم اسما

به پیش

به پیش کاتب جیش دوات دار خرد
بفرق حاجب بارش نثار بار خدا

هزار فصل ز پیشش جنیبه دار جمال
هزار فصل ز عرش خریطه دار سخا

زبان در آن دهن پاک کفنی که مگر
میان چشمه خضرست ماهی گویا

دو شاخ گیسوی او چون چهار جوی بهشت
بهر کجا که اثر کرد اخرج المرعی

نه باد گیسوی او ز آتشش بهار گشت
که آب و گل گل را ابستنی دهد نما

غرور دهر سر و رجهان نخواست از آنکه
نداشت از غم امت با این و آن پروا

ازین حریف گلوبر حذر گزید حذر
و زین اباهی گلوگیر ابا نمود آبا

چهار یارش تا تاج اصفیا نشدند
نداشت ساعد دین باره داشتن یارا

الهی از دل خاقانی آگهی که درو
خزینه خانه عشق است در بمهر رضا

ازان شراب که نامش مفرح کرم است
برحمت این جگر گرم را بیاساز دوا

زهر چه زیب جهان است و هر که اهل جهان
مرا چو صفر تهی دار و چون الف تنها

قنوت من بنماز نیاز در اینست
که عافنا و قنا شر ما قضیت لنا

یقین من تو شناسی ز ننگ تخته ران
که علم تست شناسای بنا از زنا

مرا ز آفت مشتی زیاد باز رهان
که برزنا از زن زید گشته اند گوا

خلاصه سخنم باز غارت گرفتی
که معنیش بغلند نقش زنا و قلب ربا

چو کاسه باز گشاده دهن ز جوع الکلب
چو کوزه دستش نهاده شکم ز استسقا

اگر خسیس [illegible] گران سر است روا
که او زمین کسیف است و من سماء سنا

گر او نشسته و من ایستاده ام شاید
نشسته باد زمین دیبا باد سما

ورا و برا حست و من مشتقیم چه عجب
که هم زمین بود آسوده و آسمان دروا

سخن بست کی ماند ز ما در فکرت | کی یادگار رسم اسما نکوتر از سما

سریر فقر بپر گشت بتاج رضا | تو سر بجیب هوس درکشیده ای ز خطا
بران سریر سزد سران بتاج رسد | تو تاج بر ننهی ز سر و زو نهی عمدا
سرست قیمت این تاج گر سرش داری | بمن بزید جبین تاج سر بیار بها
ترا چو شمع ز تن هر زمان سری و سری | سری که درد سر آرد بُرید نیست دوا
نگر که نام سری بر جبین سری ننهی | که گنبد هوس است این و دخمهٔ سودا
سری اگر بکف آورد که در طریقت عشق | سزاست آن سر سکسار سنگساری را
چرا چو لاله شکفته سر فکنده نه ای | که آسمان ز سر افکند گشت پا بر جا
ترا میان سران کی رسد کله داری | ز خون خلق تو خاکی گشته لعل قبا
یتیم وار درین یتیم ضایعست دلت | برو یتیم نوازی بوَر ز جون عنقا
دلی طلب کن بیمار کرده وحدت | چو چشم دوست که بیماریست عین شفا
مگر شبی ز برای عبادت دل او | قدم نهد صفت نزول اسد از بالا
بر آستانهٔ وحدت مقیم خوشتر دل | بیا که خانهٔ جنت عقیم به چو زنا
مقام معنی صفتی کن طلب که نقش قمار | دو یک شمار اگر چه دو شش زند عذرا
ترا مقام صورت کجا دهد انصاف | ترا هلیله ازین کجا بهر صفرا
بتر که جاه مقام حریف نرد درویش | بجای شاه مرغ لطیف تر شکبا
میان خاک چه سازی سفال کوزه گر | سرای خاکی بخاکی ببازمرد آسا
زر نهاد تو چون پاک شد بوتهٔ خاک | نه طوق و تاج شود چون شود ز بوته جدا

زری

زری که کوی گریبان جبرئیل سزد | رکاب پای شیاطین مکن که حیف زر است
سواد اعظم اینک بهین مقام خرد | جهاد اکبر اینک بدر مصاف هوا
چو گل مباش که هم پوست را کنی یا نهی | چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ
بدست همت طغرای بی نیازی دار | که هر دو کون تو داری چو داری این طغرا
ره هوا نتوان رفت دل بهین امل | ز کوری نتوان کرد چشم نابینا
ترا که رشتهٔ ایمان ز هم گسست امروز | سحاب خطا امان از جهنم مسکینی فردا
ترا امان ز امل بر که اسب جنگی را | بروز معرکه برگستوان به از بهرا
ترا ز بی نشستی همت بکف شود ملکت | ملی ز پهلوی آدم پدید شد حوا
چو همت آمد مرهشت داد جنت | چو وامق آمد مرهمت کرده به عذرا
خروش جوش تو از بیر بود و نابود است | که از سر دو گردیست شورش و غوغا
ببوی بود دو روزه چرا شوی مغرور نک | که بد و حال محال است و مهر کار فنا
ببند هرچه ماندی بمیر تا برسی | که طوطی از پی این مرگ شد ز بند رها
چو باشه دوخته چشمی بسوزن تقدیر | چو لاشه بسته گلوی بریسمان قضا
چه خوش حیات چه ناخوش تو آخرت زوال | چه جعد زخمه چه ساده چو خار جست قوا
نجسته قفر سلامت کجا کنی حاصل | نگفته بسم الحمد چون کنی مبدا
مید در شب آخر زمان جنید و مسیح | برای خوض اصحاب کهف نیست روا
مسافران سحرگاه راه پیش کنند | تو خواب پیش کنی اینت خفته رعنا
میان باد وزه هوا نهان تعب ارمی | چرا بیان تو هم سر بند و هم کالا
ب دایم تو بیم و زر نه بیسم | به بین که زر همه نقش است و سیم جمله عنا

زانکه از مل و مالت مستی و هستی — خمار خواب ترا صورتی شکند بصدا
بکار آبی و دین با دل و تنت کو مان — که کار آب بشمارد آب کار شما
غلام آب رزانی نداری آب از آن — رفیق صاف رحیقی نه بعث صفا
بهینه چیز که آن کیمیای دولت تست — ز هم نشینی صهبا صبا شده است صبا
خرد بعالم تن در نشاط خوش بنود — که دیو جلوه کند بر تو و پری رسوا
برو بخت طهارت کن از جماع الاثم — که کس جنب نگذارند در جناب خدا
مجرد آی درین راه تا ز حق شنوی — الی عبدی ابجنا نزول کن اینجا
ز چار ارکان برگرد و پنج ارکان جوی — که هست قایلها و پنج پنج نوبت لا
ز پنج حواس برون شو بکوی هست صفات — که هست حاصل این پنج پنج باغ لقا
مگر ز عارضه معصیت شکسته دلی — ترا شفاعت احمد ضمان کند بشفا
بیک شهادت سربسته مرد احمد باش — که پای مردی ان او است در سرا اجرا
نبی ثنا محمد برآر تیغ ضمیر — که جست بر قد او بافتند درع ثنا
زبان بسته بمدح محمد آرد نطق — که نخل خشک بپای مریم آورد خرما
بهینه صورت او بود ابتدای ابجد — بهینه معنی او بود وصف با اسما
اگرچه بعد همه در وجودش آوردند — قدوم آخر او بر کمال اوست گوا
نه صورت از پس ابجد همی شود مرقوم — نه معنی از پس اسما همی شود پیدا
نه روح از پس ترکیب صورت است نزول — نه شمس از پس صبح صادق است ضیا
نه سبزه بر دمد از خاک و انگهی سوسن — نه غوره در رسد از تاک و انگهی صهبا
که ولادتش ارواح خواند سورت سور — ستاره بست ستاره سماع کرد سما

بکوقت

بکوفت موکب اقبال موکب اجرام — نبت کله ز ربعت فت مینا
چو نقل کرد روانش مسافر ملکوت — برای عرش برش کرد خرق و طا
در یدچو زاجیت برید بروین عقد — گذاشت مهر دو اج و فکند صبح لوا
میان گنبد بحر کفش چو موج زدی — حباب وار ابدی هفت گنبد خضرا
ز بوی خلعتش حبل الورید یافت حیات — ز فر نطقش حبل المتین گرفت بها
سزد که چون کف و نثر کرد نثره جود — روان حاتم طی طی کند بساط سخا
زبارگاه محمد ندای هاتف غیب — بمن رسید که خاقانیا بیا ز ثنا
ز خشک آخر خذلان برست خاقانی — که در ریاض محمد جریده گشت دعا
مراد بخشا در تو گریزم از اخلاص — گزین خراس خسیسان دهی خلاص مرا
مرا تو باش که از ما و من دلم بگرفت — برار تیغ عنایت نه من کدار و نه ما
کلید رحمتم آخر عطا فرست جنان — گر گنج معرفت اول هم از تو بود عطا
گوا تو نبی که ندارم بگاه برگی برگ — با هل بیت زمن چون رسد نوال نوا
چو قرصه جو و سرکه نمی رسد به بسیج — بکار رسد بکواری جوارسے و حلوا
مرا ز خطه شروان برون فکن ملکا — که فرضه ایست در وصد هزار بحر بلا
مرا کنف کنشت الغیاث ازین موطن — مرا معز ستر ست الامان ازین منشا
بر جهان نشوم و نشوم بخاک یمن — غم گیا نخورم و نخورم بکوه گیا
ازین گروه که پرکارند و زرا ما نتنم — دلم چو نقطه خونست در خط دنیا
گرفته سرشان سرسام و جسمشان ابرص — ز سام ابرص جان کاه تر ز بهر جفا
مرا بباطل محتاج جاه خود تم ند — بحق حق که حرا ز حق مراست استغنا



ای گنج تو به کوفته در دار ملک لا / لا در چهار بالش وحدت کشد ترا

جولان که تو زان سوی آلات گرکنی / هژده هزار عالم ازین سوی لا رها

از عشق ساز بدرقه پس هم بنور عشق / از تیه لا بمنزل الا الله اندرا

دروازهٔ سرای ازل دان سه حرف عشق / وین دانه کلید ابد دان دو طرف لا

نی حاجبی لا ببر دین مرو که هست / دین کنج خانهٔ حق و لا نکل اژدها

حد قدم مپرس که هرگز نیامدست / در کوچهٔ حدوث عماری کبریا

از جملهٔ حدوث برون شو دو منزلی / تا گویدت قرینی وحدت که مرحبا

پیوند دین طلب که همین دایر تو است / روزی که از مشیمهٔ عالم شوی جدا

این دم طلب که راحت ازین دم شود پدید / اینجا طلب که حاجت از اینجا شود روا

کسری ازین ممالک و صد کسری و قباد / خطوی ازین ممالک و صد خط اخطا

فیض هزار کوثر و زین ابر یک سرشک / برگ هزار طوبی و زین باغ یک گیا

فتراک عشق گیر نه دنبال عقل از انک / عیسیست دوست به که حواریست آشنا

میدان که دل نه روی شناسان آن سرا ست / شهبا دش از غریب شماران این سرا

دل تا نخانه ایست که هر ساعتی درو / شمع حرم خزانهٔ ملکوت آگهی بیا

جنبی جمال حضرت عین احد آن زمان / کاینهٔ دل تو شود صادق الصفا

دنیا بعرض فقر بده وقت من یزید / کان گوهر تمام عیار ار زدین بها

در جار سوی فقر در آ تا ز راه ذوق / دل از نیچ نوش سلامت کنی دوا

همت ز آستانهٔ همت ملک جوی / آری هواز کیسهٔ دریا بود سقا

غزلت

غزلت گزین که از غزلت شناختند / آدم ز خلافت و عیسی ز ره سما

شاخ امل بزن که چرا نیست زو دبر / بیخ هوس بکن که طلسمی است کم لقا

کس زیوم نگه بر عقل خوانده / پس پای مال مال مباش ای نبی هوا

نیک آمده است لرزت الارض حین خوان / بر مالها و قال الانسان مالها

حق میکند ندا که بهاره در ارنست / از مال لام فکن و باقی شناس ما

خس طبع را چه مال دهی چه معرفت / لی دیده را چه میل کشی وجه توتیا

از عافیت مپرس که کس را نداده اند / در عاریت سرای جهان عافیت عطا

چون ما در قضا ز وفا حامله نشد / ورشد بقهرش از شکم افکند هم قضا

از کوی ره زنان طبیعت ببر قدم / از خوی ره روان طریقت طلب وفا

برنج فرض عمر را افشان و دنگ هست / شش روزه آفرینش ازین پنج با بنوا

توسن دلی و رایض تو قبول لا اله / اعمی و شبی و قاید تو شرع مصطفی

با سایهٔ رکاب محمد عنان در آر / تا طرقوا ز نان نوکر دند اصفیا

آن با و تا نگر که بتعریف او در آمد / هم قاف و لام رونق هم کاف و نون بها

او مالک الرقاب دو گیتی و بر در / از بهر کهتری شجره آورده انبیا

هم موسی الست او گشته منقطع / هم آدم از شفاعت او بوده مجتبا

نطق تن معلمی کند عقل را ادب / خلقش مفرحی که دهد نفس را شفا

دل گرسنه در آمد بر خوان گل نیافت / چون ...بی پدید برون رفت نانها

مریم گشاده روزه عیسی است نطق / کو در سخن گشاده سر سفرهٔ سخن

بر نامده سپیده صبح ازل هنوز / کو بر سپیده سپید ازل بود مستوا



ایمان ز دیر قیع حرمت سپرد وی — شیطان از دو سیلی حرمان سیه قفا
ذاتش مراد عالم و او عالم کرم — شرعش مدار قبله و او قبله شنا
از آسمان جنیبه برون تاخت قدر او — هم عرش نطعش آمده هم سندرش متکا
بر آسمان بگوش خرد گفت سنگ کن — کان قدر مصطفاست علی العرش استوا
آن شب که سوی کعبه خلعت نهاد روی — این غول را بادیه را کرد زیر پا
آمد بی متابعتش کوه در دوشش — رفت از بی متابعتش سنگ در هوا
برداشت قرا و دو گردی ز خاک او — آمیخت با سموم اثری دم صبا
گردون پر گشت مرید کمال او — پوشید برادتش این نیلگون ولی
روحانیان مثلث عطری بسوختند — وز عطر ها مسدس عالم شده ملا
با سید البشر زده خورشید بر نگین — یا احسن الصور زده ناهید بر نوا
از شیب تازیانهٔ او عرش را هراس — وز شیههٔ نگاور او چرخ پر صدا
لا تعجبوا اشارت کرده بمرسلین — لا تقنطوا اشارت داده بانبیا
روح القدس خریطه کش او در آن طریق — روح الامین جنیبه بر او در آن فضا
زو باز مانده غاشیه دار میان راه — سلطان دهر گفته که ای خواجه تا کجا
بنوشته هفت چرخ رسیده بمستقیم — بگذشته از مسافت و در رفته منتها
ره رفته تا خطر قم اول از خطر — بی پرده تا سرادق اعلی ز علا
زان سوی عرش رفته هزاران هزار میل — خود گفته این ازل حق گفته مرحبا
دو سوی سر رسیده و دیده بچشم سر — خلوت سرای قدمت بی چون و بی چرا
هم رفته تو ده هزار اشارت بیک نفس — بشنوده صد هزار اجابت بیک دعا

دیده که نقدها را والوالعزم ده یکی — آموخته ز ملک حق علم کیمیا
آورده نامهٔ دولت از آستین — مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوی
داده قرار هفت زمین را بیاد گشت — مهر کرده چهار امین را ز ما خبرا
هر چار یار چار حد بنای پیمبری — هر چار چار عنصر ارواح اولیا
نی مهر چار یار درین پنج روزه عمر — نتوان خلاص یافت ازین شش دره فنا
این فیض رحمت تو که پوشش عالمیان — ریزی بر بر دل خاقانی از صفا
با نفس مطمئنه و بخشش اگر چنان — کاوا زار حجی دهدش هاتف رضا
بر فضل تست تکیهٔ امید او از آنکه — پاشنده عطایی و پوشنده خطا
ای افضل مشاطهٔ بکر سخن توی — این شعر در محافل احرار کن ادا

طفلی هنوز بستهٔ گهوارهٔ فنا — مرد آن زمان شوی که شوی از همه جدا
جهدی بکن که زلزلهٔ صور در رسید — شاه دل تو کرده بود کاخ را رها
جان از درون بفاقه و طبع از برون ببرگ — دیو از خورش بهیضه و جمشید ناشتا
رخش ترا بر آخر سنگین روزگار — برگ گیاه نه و خر تو عنبرین چرا
بر برده عدم زن زخمه بر آنکه — بر داشته است بهر فرود آمدن نوا
در کعبتین تخت کرت غلطی برفت — اینجا سجود سهو کن و در عدم قضا
گر حلهٔ حیات مطرا کند رفت — اندیک در غرامت این کسوت وبا
از پیل کم نه که چو کرکش ز رسید — در حال استخوانش بیرزد بدان بها
هیزم استخوان پیل ندیدی که جرب دست — هم پیل سازد از پی شطرنج پادشا







لقب شان مصادر کرده مفعول
فرنجک و ایشان بگرفته آن دیو
ندانه طبع این حاشا ز حشی
بیکایک میوه در زد باغ طبیعم
مرا در پارسی نحشی که گویند
جو من لاحول کردم طاعنان را
نه من دنبال ایشان دارم بیا تیغ
ز نقت آه من آن دید خواهند
که با پیل آن کند طیر ابابیل
تب ربع آمد ایشان را که نام
عجب نی گر شب میدا د احمد
تو نیی خانی یا سیمرغ اشعار
دهان ابلهان داد ندبرد و ز
برای آنک خرازان که خره
جو شیران بهر صید کاو ماران
وفا اندک طلب زین دیو مردم
بدرگاه رسول اقدس ساز
فراد کاف و نون طاها و یاسین
بدستش داده هفت ایوان اختر

دو استاد این ز تیر آن بدر وزن
که سر یا نیست تا مشخور خجون
نداند فهم آن بهمان ز بهمن
ولیک آن شاخ تخم میوه افکن
ترکی جسم نشان گو بده کن سن
بکردم من کجا یا رند گشتن
نه خنگ جز جوید کبود بهمن
که از آتش نه بیند هیچ خرمن
که نکند هیچ عضبان فلاخن
بگرد ربع مسکون باف جسکن
نکو سار آید اصنام برهمن
برین کرکس شعاران بال بشکن
بروستاز دهان دار ندبر کن
کنند از سبلت و دباه سوزن
لعاب طبع کردا کرد می تن
جهان بسیار کش زین سبز گلشن
که درگاه رسول اعلی دا علم
که عین جنت از فضل ذو المنن
کلید هشت شادروان ادکن

تخط دولت در بنه آخر الزمان
در دم سپید مهره وحدت بگوش دل
هم باعدم حم بیاده فرو کش بهشت قطع
سودا این سواد مکن بیش در دماغ
قلب شمر تا لک این سبز کارگاه
چجون نفت بر او بگیسه پل
چشم هی مدار که در چشم روزگار
تو غافل و سپهر گشنده رقیب تو
در سپید دست به کار است صعب
کان خوشترین نواله که از دست آخور
دل در ستگاه تست بدست جهان
هر لحظه ها تیغ تو آواز میدهد
آواز این خطیب الهی تو نشنوی
اول بیا ز شیر بهانی عروس فقر
خاتون دار ملک فریده وش خوان که هست
تا بر در تو موکبی فقر است
تمشا د سرو از تموز و خزان جهان
از فقر ساز کلشکر عیش خوار

بان ای حکیم پرده عزلت بساز هان
خیز از سیاه خانه و خشت بیای جان
هم با قدم سوار زرون ده و هفت خوان
تکلیف این کثیف مزن بیش را دوان
صعو شمر فند لک این تیره خاکدان
گر با به بلاست برو غول دیدبان
آن ناخنه که بود بدل شد باستخوان
فرزانه خفته است و سگ دیوانه پاسبان
منگر بخوش زبانی این آتش زبان
لوز نیه ایست خرده الماس در میان
کین گنج خانه را نه بدکن یا برمان
کین دامگه نه جای امانست الامان
گر گوش غفلتست ترا گوش دل کران
وانگه ببر قباله اقبال رایگان
کاین این عروس کم از زر کابین
کا حدات را سوی تو جنبت شود روان
گز گرم و سرد لاله و گل را بود زیان
و ز فقر خواه تهنیت جان ناتوان



ازین و آن دوا مطلب چون مسیح — زیرا اجل کجاست علاقیر این و آن
مگذار شاه دل ز مهمات خانه در — زین در کجاست برادر غزلت ز دونان
خرسند شو بملکت خورسندی چو د — خاطر شناس خسرو طاقی شمر طغان
اسکندر و تنعم ملک دوز وزه عمر — خضر و شعار مفلسی و عمر جاودان
بی طمعی طلب سرا و ر چو کرم بپید — چون کرم پیله سر مکنی در سر دهان
زنبور خانه طمع آسوده چند شور — زنبور وار نیش مکن زین و آن فغان
هم جنس دام علم طلب اینجا چون از کم — نیلوفر از سراب ندادست کر نشان
دانی چه کن ز نا خوش و خوش کم کن آرزو — سیمرغ وش نه کس و کس کم کن آشیان
خود را درم خرید رضای خدا مکن — دامن ازین خدای فرو فرو فشان
پرواز دو هوای هویت کن از خرد — در پله هوا چه کنی بر ... هوان
از لا رسی بصدر شهادت که عقل را — از لا و هوست مرکب لاهوت زیر ران
لا زان شد اثر دها دو سر تا زو خود — هر شرک و شک که در ره الا عیان شود
بنمود صبح صادق دین محمدی — چون در شناسش باش چو خورشید ده زبان
و ندا نما تاج بعثت شرع مصطفاست — عقل او نیش از این دندان کند ضمان
آنجا که دم کشاد سرافیل دعوتش — جان بازیافت بیر سر ذنب در زمان
وانجا که کوفت دولت کوس لا اله — آواز قد صدقت برآمد ز لامکان
از شاه پیلک دست کرد فاستقم — مخصوص فهم فانذر مقصود کن فکان
آدم بگاهواره او بود شیرخوار — ادریس هم بمکتب او گشت درس خوان
در دین شفای علت ... عالم برای حق — زی حق شفیع زلت آدم نبی جنان

هم عیب را بعالم اسرار پرده پوش — هم غیب راز عالم اسرار ترجمان
او سرو جویبار الهی و نفس او — چون سرو در طریقت هم برو هم جوان
او آفتاب عصمت و از شرم ذو الجلال — نفکنده بر بسیان قدم سایه بنان
مه را دو نیمه کرده بدست جو آفتاب — سایه نه بر زمینش و از ابر سایه بان
کو با جان پسر زبان کرده این — که با دو طفل در دهن افکنده ترجمان
مهر آزمای مهره بازوش جان و عقل — حلقه بگوش حلقه گیسوش انس و جان
حبل المتین معتکفان دو زلف او — هم روز عید و هم شب قدر اندرو نهان
قدرش مرو قیمت برین سقف لاجورد — فرش رفو کریست برین فرش باستان
بر بام سدره تا در ادنی فکنده رخت — روح القدس دلیلش و معراج نردبان
جبرئیل هم بنیم ره از بیم سوختن — بگذاشته رکابش و برتافته عنان
جنت ز شرم طلعت او گشته خارست — دوزخ زگرد ابلق او گشته گلستان
خورشید بر عمامه او بر فکنده تاج — بر جبین برد داغش فدا کرده طیلسان
آنجا شده بیکدم کز هر بادگشت — زانجا هزار ساله رهش بود تا جهان
هر داستان که آیه ثنای محمدست — دستان کاهنان شمر آن را نه داستان
خواهی که پنج نوبت الصابرین زنی — تعلیم کن ز چهار خلیفه طریق آن
از صادقین و قانتین وز فاطلب ... — از منفقین چهار ز مستغفرین بیان
هم چون درخت گندم باش از برای ... — کردست که همیشه و جان بستر ... جهان
که در سجود باش چو در مغرب آفتاب — که در رکوع ... ... دامان
از جسم بهترین حرکاتی صلوة بین — ... ... صیام ...



یارب دل شکسته و دین درست ده / کانجا که این دو نیست وبالیست برکران
خاقانی از زمانه بفضل تو در گریخت / او را امان ده از خطر آخر الزمان
زان پیشتر کاجل جهان وار ماند بن / از ننگ بحر خانه تن و از شر زمان
کر خوانده سعادت عیش ابد مکن / ور داده نوبت دیباش آستان

المطلع الثانی

هر صبح سر ز بالش سودا برآورم / وز صور آه بر فلک آوا برآورم
چون طیلسان چرخ مطرا شود بصبح / من رخ بآب دیده مطرا برآورم
بر کوه جان لعاب گوزن افکند بصبح / هوی گوزن وار بصحرا برآورم
از اشک خون بباده و از دم کنم سوار / غوغا بهفت قلعه مینا برآورم
خود بی نیازم از حشر اشک و فوج آه / کان آتشم که یک تنه غوغا برآورم
اسفندیار این در روئین منم بشرط / هر هفت هفت خوان تنها برآورم
بس اشک تشنگی که فرو بارم از نیاز / بس آه عنبرین که بعمدا برآورم
لب را حنوط از آه معنبر کنم چنانک / رخ را وضو باشک مصفا برآورم
قندیل دیر چرخ فرو میرد آن زمان / کان سرد باد از آتش سودا برآورم
دلها گرم تب زده شربت کنند سرد / زان خرقش دمی که صبح دم آسا برآورم
هر دم مرا عیسی تازه است حامله / زان هر دمی چو مریم عذرا برآورم
زین دی چون کرامت مریم بباغ عمر / از نخل خشک خوشه خرما برآورم
تردامنان سر بگریبان فرو برند / سحر آورند و من ید بیضا برآورم
دل در مغاک ظلمت خاکی فسرده شد / رختش بتا بخانه بالا برآورم

مستی خورم بجام که از زین آسمان / و آوازه صلای مسیحا برآورم
نی نی من از خراس فلک گرسنه ام / سر زان سوی فلک بتماشا برآورم
چون در تنور شرق پزد نان گرم چرخ / آواز زرده بر همه اعضا برآورم
آبستنم که چون بشنوم بوی نان گرم / از سینه سرد باد تمنا برآورم
آب سبه ز نان سپید فلک بیست / زین نان چو نان بآب تر آوا برآورم
آبا علو بیند مرا خصم چون مسیح / بانگ ابا ز نسبت آبا برآورم
از خاصگان مراست دم سر مهر عشق / هر جا که محرمیت دم آنجا برآورم
چون نای اگر گرفته دهان دارم از جهان / این دم ز راه چشم بهما نا برآورم
در ساق من چو چنگ ببندد بده رسن / هم سر بساق عرش معلا برآورم
با روزگار ساخته ز نکم ببوی آنک / امروز کار دولت فردا برآورم
در کوی حیرتی که همه عین آگهیست / نادان نمایم و دم دانا برآورم
جام بلور در خم روئین بدست / دست از دهان خم بدارا برآورم
تا چند بهر صیقلی زنگ چهرها / خود را بزنگ آینه دعنا برآورم
تا کی چو لوح نشره اطفال خویشتن / در زرد و سرخ حلیت زیبا برآورم
تا کی برغم کعبه نشینان عروس وار / چون کعبه سر ز شقه دیبا برآورم
اولیتر آنک چون حجر الاسود از پلاس / خود را لباس عنبر سارا برآورم
دلق هزار میخ شب آن منت و تن / چون روز سر ز صدره خارا برآورم
خارا چو مار بر کشم و پس بیک عصا / ده چشمه چون کلیم ز خارا برآورم
در زرد و سرخ شام و شفق بوده ام کنون / تن را بعود دی شب یلدا برآورم



چون شب مرا ز صادق و کاذب گزیر نیست / تا آفتابی از دل در دوا برآورم
بر شوک آفتاب و فازین بین دوار / بوتیم سیاه و بانگ مفخرا برآورم
جندا ز نعیم سبعه الوان جو کافران / کار جحیم سبعه امعا برآورم
نشویم دهان حرص بهفتاد آب و خاک / وآتش ز باد خانه احشا برآورم
ز حرص جو بز خوش نمکی از شکر چشم / به زانکه دم بلید له دارا برآورم
هم شوربای اشک نه سکبای چرب ها / کین شوربا بقیمت سکبا برآورم
جون اشک تلخ من بقناعت شود جوی / زان حنظل شکر شده حلوا برآورم
جون عقل را بدست امانی گرو کنم / جه ازه بر سر زکریا برآورم
قلب ریا بنقد صفا جون روان دهم / نستا جون ز نور حورا برآورم
آن ره روم که توشه ز جدت طلب کنم / زال ارم که نام بعنقا برآورم
شه باز م ارجه بسته زبانم بگاه صید / کرد از هزار بلبل گویا برآورم
سرزان فرو برم که برآرم دمار نفس / نفس از دمامست هیچ مگو تا برآورم
صهبا گشاده و زر بسته آتش است / من آب و آتش از زر و صهبا برآورم
بلبل نه ام که عاشق با قوت و زر بوم / بر شاخ گل حدیث تقاضا برآورم
دانم علوم دین نه بدان تا بچنگ زر / کام از سگان جیفه دنیا برآورم
اعرابیم که بر پی حاجیان دوم / حج از پی ربودن کالا برآورم
بالین نفس چنان همه هشیاره ستم / هستم نهان و عربده پیدا برآورم
اصحاب کهف وارم بیدار خفته ذات / لیکن که سر ز خواب مفاجا برآورم
صفرا همه بترش نشانند و من ز خواب / جون طفل ترش خیزم و صفرا برآورم

بنیاد عمر بر یخ و من بر اساس عمر / روزی تموز عزاد مهیا برآورم
مردان دین چه عذر نهندم که طفل وار / از نی کنم ستور و بهرا برآورم
تن مرده ایست و نفس جو خرگوش و کرکس / تا من ز شیر شرزه بهیجا برآورم
در ظاهرم جنابت و در باطن است حیض / آن به که غسل هر دو بیکجا برآورم
دریا توبه کو که مگر شامگاه عمر / جون آفتاب غسل بدریا برآورم
خاقانیا هنوز نه خاصه خدای / با خاصگان ملوکه مجاذا برآورم
گرد رعیار نقد من آلودگی بی است / با صاحب محک جه محاکا برآورم
امسال اگر چه کعبه مرا باز داشت شاه / زین حیرت آتشی بسویدا برآورم
گر بخت باز بر در کعبه رساندم / کاحرام و حج و عمره مثنا برآورم
یک ساله فرض بر در کعبه گسم قضا / تکبیر آن فریضه بطحا برآورم
حراق وار در فکند آتش بو قبیس / زآهی که جون شراره مجزا برآورم
از دست آنکه داور فریاد رس نماند / فریاد در مقام مصلا برآورم
زمزم فشانم از مژه در زیر ناودان / طوفان خون ز صخره صما برآورم
دریا بسینه موج زنم ز آب آتشین / تا پیش کعبه لولو لالا برآورم
بر آستان کعبه مصفا کنم ضمیر / زو نعت مصطفای فخر کا برآورم
دیباچه سراچه کل خواجه رسل / کز خدمتش مراد مهیا برآورم
سلطان شرع و خادم لالای او بلال / من سر بپای بوسی لالا برآورم
دربارگاه صاحب معراج سر زمان / معراج دل بجنت ماوا برآورم
با قرب قاب قوسین بر خاک درگهش / آوازه و تا فتدلی برآورم



گر مدحتش بخاک سر اندر ادا کنم | کوثر ز خاک آدم و حوا بر آورم
کی باشد آن زمان که رهم باز خفرتش | آواز یا مغیث اغثنا بر آورم
زان غصها که دارم از آلودگان دهر | غلغل دران حظیره علیا بر آورم
دارا و داور است جهان را من از جهان | فریاد پیش داور دارا بر آورم
ز اصحاب خویشتن چو سگ کهف اندرینم | آه از شکستگی سر و پا بر آورم
دندانم از بسنگ غرامت شکسته اند | وقت ثنای خواجه ثنا یا بر آورم
سوگند خورد مادر طبعم که در ثناش | از یک شکم دو گانه چو جوزا بر آورم
اسمای طبع من بنکاح ثنای دست | زان فال سعد از اختر اسما بر آورم
امروز کز ثناش مرا هست کوثری | رخت از کوثری بثریا بر آورم
فردا من از شفاعت او کار آن سرای | در حضرت خدای تعالی بر آورم

هر صبح پای صبر بدامن در آورم | پرکار عجز گرد دل و تن در آورم
از عکس چون قرابه پر میشود فلک | چون جرعه ریز دیده بدامن در آورم
هر دم هزار بچه خونین کنم بخاک | چون لعبتان دیده بزادن در آورم
از زعفران چهره مگر نشره گسترم | کاب تنی ببخت سترون در آورم
دانم که دهر خط بلا بر سرم کشد | دانم که سر بخط بلا من در آورم
چون آه آتشین زنم از جان آهنین | سیماب وش گداز با آهن در آورم
غم در جگر بر آتش برزین مرا و من | از آب دیده دجله ببرزن در آورم
غم پنج غم می برد و من بپرک آن | دستی ز شاخ لهو بصد فن در آورم

طوفانم

طوفانم از تموز بر آمد چه سود از آنک | دامن چو پیرزن بنهنبن در آورم
شد روز عمر زان سوی پیشین و روی تست | کین روز رفته باز بروزن در آورم
با من فلک بکین سیاوش و من ز عجز | اسب بنی بحرب تهمتن در آورم
چون کوه خسته سینه کنندم بجرم آنک | وز ننگ آفتاب بمعدن در آورم
از جور هفت پرده ازرق ز اشک لعل | طوفان بهفت رقعه ادکن در آورم
از کشت زار چرخ و زمین کین دو گاو است | یک جو نیافتم که بخرمن در آورم
از چنگ غم خلاص نمی کنم ز دهر | کافغان بنای حلق چو ارغن در آورم
چون زال بسته قفصم نوحه زان کنم | تا رحمتی بخاطر بهمن در آورم
نی نی که با غمت مرا انس لاجرم | مریم صفت بهار بهمن در آورم
نشگفت اگر چو آهوی چین مشک پرورم | چون سر بجوز دسنبل و بهمن در آورم
چون دم بر آرم از سر زانو بباغ دل | از شاخ سدره مرغ نوا زن در آورم
زانو کنم ز صدکه و در بیع خان جان | صد کاروان درد معین در آورم
غم بختی است توسن و من بار کاروان | در خان بهشت بختی توسن در آورم
دل تنگ تر ز دیده سوزن شدست و من | بختی غم بدیده سوزن در آورم
غم تخم خسرمی است که در یک دل افکنم | در دیست جنس من که بیک تن در آورم
عنقا معز بلم بعنبری که بهر الف | غم را چو زال در نشیمن در آورم
در گلشن زمانه نیابم نصیب انس | دود از سموم غصه بگلشن در آورم
فقریست پیر مایه آنکس که نفس را | بر آستان فقر تمکن در آورم
آب حیات ز آتش کلکی دمد چو باد | کز نفس خاک باش بگلخن در آورم

مطلع الثانی





منت برد عراق وری از من بدین دهای / بحری ز نظم و نثر بدو در آورم
چون مور ساز خانه باخلاط در کشم / چون مرغ برگ خانه بارزن در آورم
بس شکر کز میشره دکیوم رسد که من / شمعی بجاه بیره بشرن در آورم

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ / دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود را پای بستی باد داری در دو دست / خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا
با تو قرب قاب قوسین آنگه افتد عشق را / کز صفات خود به بعد المشرقین مانی جدا
آن خلیلی چند گوئی آن دلیم آن او / باش تا او گوید از خود آن مائی آن ما
چیست عاشق را جز آن کآتش دهد پروانه وار / اولش قرب و میانه سوختن و آخر فنا
لاف یکرنگی مزن تا از صفت چون آینه / از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا
آهنین داری زبان زان دل سیاهی چون چراغ / گرد خود گردی از آن تردامنی چون آسیا
رخت ازین گنبد برون بر کز حیاتی بایدت / زانکه تا در گنبدی با مردگانی هم وطا
برگذر زین تنگنای ظلمت اینک روشنی / درگذر زین خشک سال آفت آنگه مرحبا
خرب عزلت ساختی از سر بر آب حیوة / باغ وحدت یافتی از بن بکن بیخ هوا
نفس عیسی جست خواهی راه کن سوی فلک / نقش عیسی در نگارستان راهب کن رها
بر در خرابی ناپش آمدت سرهنگ عشق / گوید ای صاحب خراج مرد و گیتی مرحبا
با قطار خوک در بیت المقدس پی منه / با سپاه پیل بر درگاه بیت الله میا
سر بنه کاینجا سری را صد سر آید در عوض / بلکه بر سر هر سری را صد کلاه آید عطا
هرچه جز نور سموات از خدای عزل کن / گر ز مشکاة دل روشن شد از مصباح لا

چون رسیدی بر در لا صدر الا جوی از آنک / کعبه را اسم دید باید چون رسیدی در منا
ور تو امی دیده بر دوش احمد دار دست / کاندرین ره قاید تو مصطفی به مصطفی
اوست مختار خدای و چرخ و ارواح و حواس / زان گرفتند از وجودش منت بی منتها
هشت خلد و هفت چرخ و شش جهات و پنج حس / چار ارکان و سه ارواح و دو کون آن یک جدا
چون مرا در نعت چون طوطی و چون بلبل سخن / از جهان بر چون منی تا کی رود چندین جفا

کار من بالا نمیگیرد درین شیب بلا / در مضیق حادثاتم بسته اند عنا
میکنم جهدی کزین خضرای خذلان بر پرم / حبذا روزی که این توفیق یابم حبذا
صبح صادق دیده نجم جنان شد بر ذکا / صبح اول دیده روزم جنان شد کم لقا
با که گرم انس گیرم اهل و قامی در وزم / روزی من نیست با خود دیدنت در عالم وفا
در همه شروان مرا حاصل نیامد هم دو دست / دوستی خود ناممکن است ای کاش بودی آشنا
من حسین وقت و نااهلان یزید و شمر من / روزگارم جمله عاشورا و شروان کربلا
ای عراق الله جارک سخت مشتاقم ترا / وی خراسان عمرک الله سخت مشتاقم ترا
عذر من دانید کاخر پای بست ماندرم / هدیه جانم روان دارید بر دست صبا
تشنه دل گشته‌ام از دجله دیدم شراب / دردمند زادم از بغداد سازیدم دوا
بوی راحت چون توان برد از مزاج این دیار / نوش دارو چون توان جست از دهان اژدها
پیش پا بینی کرمانی که کاه مایده / ماکیان بر در کنند و گربه در زندان سرا
گر برائی شور بانی بر در اینها شوی / اولت سکبا دهند از چهره و انگه شوربا
مردم خاقانی بمن شد مرا از خشم و ظلم / ور عدم نه روی کانجا بینی اوصاف بقا





جمله بدین داوری بر در عنقا شدند | گوست خلیفه طیور داور مالک رقاب
صاحب سران همه بانگ بر ایشان زدند | کین حرم کبریاست بار نبود تنگ یاب
فاخته گفت آه من که اخر ابسوخت | حاجب این بار کو در پس و زم حجاب
مرغان بر در بپای عنقا در خلوت جای | فاخته با پرده دار کرم شده در عتاب
هاتف حال این خبر چون سوی عنقا رسید | آمد و در خواندشان کرد بپرسش خطاب
بلبل گردن کشید و گفت الا انعم صباح | خود بخودی باز داد ضحک الله جواب
قمری گردن نهاد کای شده از عدل تو | دانه انجیر زرد دام گلوی غراب
وی که ز انصاف تو صورت منقار کبک | صورت مقراض گشت بر پر و بال عقاب
ما بتو آورده ایم درد سر از چه بها | در دسر روزگار برد بوی گلاب
دانگ دو اسپید موکب فصل ربیع | دهر خرف باز یافت وقت فصل شباب
خیل ریاحین بسی ست ما که شادی کنیم | زین همه شاهی کی است کیست بر جواب
عنقا بر کرد سر گفت از این طایفه | دست یکی در حناست جعد یکی در خضاب
این همه نورستگان بچه حورند پاک | خورده که از جوی شیر گاه ز جام شراب
گرچه دل کشند از همه گل نغزتر | کو عرق مصطفاست وین دگر از خاک و آب
هادی مهدی غلام امی صادق کلام | خسرو هشتم بهشت تحفه چهارم کتاب
باج ستان ملک تاج ده انبیا | گر در او یافت عقل خط امان از عقاب
جمع رسل بود اوش مفلس طالب زکوة | او شده تاج رسل تاجر صاحب نصاب
احمد مرسل که کرد از تف تیغ | تخت سلاطین نکال کرده شیران کباب
عطسه او آدمست عطسه آدم مسیح | آنت خلف کز شرف عطسه او بود باب

گشت چون سقف چرخ جو گمبخت سبز زمین | تا ز پی تیغ او قبضه کنند و قراب
ذره خاک درش کار دو صد گرد کرد | زان بدان آفتاب بر ملکوت احتساب
لاجرم از سهم آن بر بط ناهید را | بند رباط وی شده رفت بر تیم زناب
دیده نه روزگان گشته دین بهر دار | رانده سپه بر سپه سوی نشیب عقاب
بهر پلنگان دین کرد سراب المحیط | بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب
از شغب هر پلنگ تیر قضا بسته دم | وز فزع هر نهنگ حوت فلک بسته تاب
از پی تاثیر او وصف ملایک رسید | آخته شمشیر غیب تاخته چون شیر غاب
در عملش هر نخل نیزه کشیده چو نخل | غرقه صد نیزه خون اهل طغان و ضراب
چون الف سوری نیزه و بنیاد کفر | چون بن سوزن بقهر کرده خراب و یباب
حامل وحی آمده کامد یوم الظفر | ای ملکان الغزای ثعلبن الشهاب
خاطر خاقانیست مدح گر مصطفی | زان ز حقش بی حساب هست عطا بی حساب
کی شکند همتش قدر سخن پیش غیر | کی فکند جوهری دانه در در خلاب
یارب از این جایگاه باز رهانش که هست | شروان شر البلاد خصمان شر الدواب
زین کره ناخلاط حافظ جانش تو باش | کز تو دعاء غریب زود شود مستجاب

شب روان صادق صبح کعبه جان دیده اند | صبح را چون محرمان کعبه عریان دیده اند
از لباس نفس عریان مانده چون ایمان صبح | هم بصبح از کعبه جان وی ایمان دیده اند



در شکر ریزند ز اشک خوش گردون تسبیح … هم چو پسته سبز و خون آلود و خندان دیده‌اند

وادی فکرت بریده محرم عشق آمده … موقف شوق ایستاده کعبه جان دیده‌اند

روز و شب دیده دو گاو و ماهی در … صبح را تیغ و شفق از خون قربان دیده‌اند

خوانده از لوح ازل شرح مناسک سر آن … در دل از خط ید الله صدر و بستان دیده‌اند

نام سلطان خوانده‌ام با سیح سلطان ازین‌که … دل علامتگاه یا سبحان سلطان دیده‌اند

از کجا برداشته اول ز بغداد طلب … در کجا در وادی تحیر لامکان دیده‌اند

صبح دم مانده ز منزل آشکارا تا شتا … جایشان که هم مقصد و هم چشمه حیوان دیده‌اند

در طواف کعبه جان سالکان عرش را … چون حلی البراق در رقص و افغان دیده‌اند

در سجود کعبه جان محرمان الیاس وار … علم و خضر و چشمه ماهی بریان دیده‌اند

در طریق کعبه جان چرخ زرین کاسه را … از پی دریوزه جان کاسه گردان دیده‌اند

کشتگان کز کعبه جان باز جا نو رسته‌اند … ماهی خضرند گویی کآب حیوان دیده‌اند

کعبه جان زان سوی نه شهر جوی هفت ده … کین دو جا را نفس دی طبع دهقان دیده‌اند

برگذشته زین ده و زان شهر و دار اقلیم … کعبه جان را شهر عشق بنیان دیده‌اند

خاکیان دانند راه کعبه جان کوفتن … کین ره دشوار مستی خاکی آسان دیده‌اند

کعبه سنگین مثال کعبه جان کرده‌اند … خاصگان این طفیل دیدن آن دیده‌اند

هر کبوتر کز حریم کعبه جان آمده … زیر پر شان نامه توفیق پنهان دیده‌اند

عاشقان اول طواف کعبه جان کرده‌اند … پس طواف کعبه تن فرض فرمان دیده‌اند

تا خیال کعبه نقش دیده جان دیده‌اند … دیده را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند

عشق برکرده زنگه آتشی کز شرق و غرب … کعبه را هر هفت کرده هفت مردان دیده‌اند

هم بدان آتش ز هند و چین و بغداد آمده … ماه ذو القعده به دجله تابان دیده‌اند

ماه نو را همچو قندیل عیسی یافته … دجله را بر حلقه از زنجیر مطران دیده‌اند

بر سر دجله گذشته نامدار خضروار … قصر کسری و ز مادیت کاه سلمان دیده

طاق ایوان جهان گیر و تاق بر زن … از نکونامی طراز دوش ایوان دیده‌اند

از تحیر گشته چون نخچیر بیجان کان ملن … بر در ایوان ز زنجیر و نه دربان دیده‌اند

تاج دارش رفته و دندانها قصر شاه … بر سر دندانهای تاج کریان دیده‌اند

زانده زانجا تا بخاک دجله و آب فرات … موقف شمس و مقام شیر یزدان دیده‌اند

پس بکوفه مشهد پاک امیر نحل را … هم چو جیش نحل جوش انسی و جان دیده‌اند

پس پلنگان کوزن افکن که چون شاخ گوزن … پشت خم در خدمت آن شیر مردان دیده‌اند

در تنور آن جای طوفان دیده اندر خیم … هم تنور غصه هم طوفان احزان دیده‌اند

رانده از رحبه دو اسبه تا مناره بگسره … از سم گوران سر شیران هراسان دیده‌اند

نخلستان چون نو عروسان پای کوبان بسماع … اختران شب پلاس چرخ کوبان دیده‌اند

شب طلاق خواب داده دیده مانان … تا شکر ریز عروسان بیابان دیده‌اند

ز و رها کم خور چو شبها نو عروسان … دقتها شان از درای مطرب الحان دیده

حلقها شان از پلاس و گیسوانشان از مهار … بارها خلخال و مشاطه شتربان دیده‌اند

در زناشوی شده سنگ و قدم شان اجرام … سنگ را از خون بکری رنگ مرجان دیده‌اند

سرخ مویانی چو می بی می همه سرمست راه … برهم افتاده چو میگون زلف جانان دیده‌اند

نخجگان چون نخجیان … نی نشانی کرده ساقی حیران دیده‌اند









عقل و یل شده از فر محمد پابند — طور پاره شده از نور تجلی بینند
عقل و جان چون یاوسین بر در یاسین خفتند — تن چو نون کز قلمش دور کنی تا بینند
او گرفته ز سخن روزه و از عید سخاش — صاع خواهان زکوة آدم و حوا بینند
شیرمردان که حریمش سگ کهفند همه — ابنت شیران که بهدر آتش هیجا بینند
سرمه دیده ز خاک در احمد سازند — تا لقاء ملک العرش تعالی بینند
حضرت اوست جهانی که شب و روز جهان — حاج و سیمت کز آن روضه غرا بینند
دادخواهان که ز بیداد فلک ترسانند — داد از حضرت دین داور دارا بینند
بنده خاقانی و درگاه رسول الله از آنک — بندگان حرمت ازین در که والا بینند
خاک مشکین که ز درگاه رسول آورده است — حرز بازوش چو الکهف و چو طاها بینند
مصطفی حاضر و حسان عجم مدح سرای — بس شگرف خمش طوطی گویا بینند
گرچه حسان عجم را همه جا جاه دهند — جاهش آن به که بخاک عربش جا بینند
گرچه در نقطه سیه چهره توان دید ولیک — آن نکوتر که در آیینه بیضا بینند
لاف از آن روح توان زد که بچارم فلکست — نی تن بر روح که در تبت و یغما بینند
یادش آید که بشروان چه بلا برد و چه دید — نکبتی کان بشه و باشه ز کیکا بینند
بس کم دید آفت اعدا ز بنی الانس عیال — مردم از بهر عیال آفت اعدا بینند
موسی از بهر صفورا که ز آتش خوامی — وان شبانیش هم از بهر صفورا بینند
بعزیب فلک آزرده دلش چون نکنند — تا فلک را چو دلش تنگ معسرا بینند
کی توان برد بخواز دل کس غصه — گلستان غصه شده در دل خرما بینند
سخنش معجز دهر آمد ازین به سخنان — بخدا کشوند اهل عجم یا بینند

چون تمسک بحبل الله از اول دیدند — چه بنا اند و کی آخر انشا بینند

مقصد اینجاست ندای طلب اینجا شنوند — بختیان را ز جرس صبحدم آوا شنوند
عارفان نظر از انس الا اینجا خوانند — هاتفان سحری را ندا الحا شنوند
خاکیان را ز دل گرم روان آتش عشق — باد سرد از سر خونابه سویدا شنوند
همه سگ جان و چو سگ ناله کنان تا صبح — صبحدم ناله سگ پیچ که بیدا شنوند
خاک بر سجده قرا شود از اشک نیاز — ور ز دل خاک سمان ناله قرا شنوند
خاک اگر گرید و نالد چه عجب کاتش را — بانگ گریه ز دل صخره صما شنوند
گریه آن گریه که از دیده آتش بینند — ناله آن ناله که از سینه خارا شنوند
چون بلرزد علم صبح و بناله دم کوس — کوه را ناله تب لرزه چو دریا شنوند
صبح کل قیام شد ارواح طلب تا نگرند — کوس کل بام زد ابدال نگر تا شنوند
هرچه در پرده شب راز دل عشاق است — کان نفس پس خبر بقیامت نه نهانا شنوند
صبح شد هدهد جاسوس کن و وا بینند — کوس شد طوطی غماز کز و وا شنوند
چون بپای علم روز سر شب ببرند — چه عجب کز دم مرغ آه دریغا شنوند
کشته شد دیو بپای علم لشکر حاج — شاید از تهنیه از کوس مغا جا شنوند
کوس حاجت که دیو از فزعش گردد کر — ز و چو کرنای سلیمان دم عنقا شنوند
یارب آن کوس چه باروت فن زهره و نواست — که ز یک پرده صدا الی نش لکمد ا شنوند
چکنند کوس که امروز قیامت نکند — به ندار دهن صور که فردا شنوند



کوس را بین جشم ایوان سلیمان کرده | لحن داود با آهنگ دلارا شنوند
کوس چون صومعه بر شستم چرخ کزو | بانگ شش دانه تسبیح ثریا شنوند
کوس مانند بکمان فلک اما عجب آنکه | زو صریر قلم تیر بجوزا شنوند
کوس را دل نه و دردی نه جز انالذرا | ناله زار ز درد دل دروا شنوند
کوس چون مار شده حلقه و کوبند سرش | بانگ آن کوفتن از کوه لبصفا شنوند
سخت سر کوفته دارندش و ناله از آنکه | ناله مرد ز سر کوه اعدا شنوند
خم کوس است که ماه نو ذوالحجه نمود | کز مه لحن خوش زهره زهرا شنوند
خود فلک خواهد تا جبر این کوس شود | تا صدااش ز جبل الرحمه تنها شنوند
کردم جبر چو بین که شنیدند خوش است | بس آن خوشتر که جبینه د مینا شنوند
از بی حرمت کعبه چه عجب گر پس ازین | بانگ دق الکوس از گنبد خضرا شنوند
مشتری قرعه توفیق زند بر ره حاج | بانگ آن قرعه برین قبه غبرا شنوند
عرشیان بانگ ولله علی الناس زنند | پاسخ از خلق سمعنا و اطعنا شنوند
از سر و پای در آیند سراپای نیاز | تا تعال از ملک العرش تعالی شنوند
روضه روضه همه ره باغ منور بینند | برکه برکه همه جا آب مصفی شنوند
سر سر روضه همه جای تنزه شمرند | لب لب برک همه بانگ غناها شنوند
انجم ماده وحش آباد و حج آمده اند | تا خواهی همه لبیک غنا شنوند
همه را نسخه احرام مناسک در دست | از بی کسب خبر خواندن اجزا شنوند
نه صحیفه است که بیک بند ده آیت بستند | تا نه بس دید چو سی پاره تجزا شنوند
خام پوشند همه اطلس بخته شمرند | زهر نوشند همه نوش هنیا شنوند

المطلع الثانی

زنده کیشان بحق و نام برارواح حرام | کاین‌شان ابرد هد لاف ز سقا شنوند
کنج پرورده فقرند و کم و کم شده لیک | کم کم کنج سراپرده بالا شنوند
فقر بنکوست برنگ ارچه بآواز بدست | عامه را زین رنگ آواز تبرا شنوند
شبه طاوس شمر فقر که طاوس را | رنگ زیباست گر آواز نه زیبا شنوند
سفر کعبه نمودار ره آخرت است | گرچه رمز رهش از صورت دنیا شنوند
جان معنی است باسم صوری داده برون | خاصگان معنی و عامان همه اسما شنوند
کعبه را نام نبیدان که عام عرفات | حجره خاص جهان داور دارا شنوند
عابدان نعره برآرند بمیدان کز آنک | نعره شیر دلان در صف هیجا شنوند
عارفان خامش و سر بر سر زانو چو ملخ | نه چو زنبور کزو شورش و غوغا شنوند
ساربانان تو فا بر تو که تعجیل نمای | کز وفای تو ز من شکر موفی شنوند
حاش لله که امسال نه حج وا مانم | نه قصور من و تقصیر تو حاشا شنوند
دوستان یافته میقات و شده ... عرفات | من بعید و ز من آواز ببطحا شنوند
هیچ اگر سایه بیرزد منم آن سایه هیچ | که مرا نام درین دفتر اشیا شنوند
ها و ها باشد اگر محمل من سازی هم | بر سایم بکم زان که ز من ها شنوند
بر در کعبه که بیت الله موجودات است | که مباهات امم زان در والا شنوند
بار عامست و در کعبه گشاده است کزو | خاصگان بانگ جنت ماوی شنوند
بس چو رضوان در جنات گشاید ملکان | بانگ حلقه زدن کعبه علیا شنوند
زان کلید که بنی زد بنی شیبه سپرد | بانگ پر ملک از زیور حورا شنوند
چون جرس دار رجبیان ده تیر اکبر | ساربانان همه الحان جرس آسا شنوند





خوان کعبه هشت خوان خلد را مانده است | چار جوی او را بجای سبع الوان آمده
بر سر خوانش دل پاکان چو مرغان هشت | نیمه گویای و دیگر نیمه بریان آمده
کعبه در تربیع هم چون تخته نرد مهره باز | کعبتین تنها و نراد انسی و جان آمده
نقش یک تنها بروی کعبتین پیدا شده | پس شش و پنج و چهار و سه دو پنهان
مرحبایی کرده بر حق ختم چون نرد زیاد | هر که شش پنجی زده یک بر سر آن آمده
عالمی چون خضر پوشیده برهنه پای سر | نعل پیشان هم سر تاج خضر جان آمده
هوی هوی گویان مریدان هوی حق حق | چون صدف تن غرق اشک و سینه عطشان
صوفیان در کوه برات ندکانی چون حجر | همچو موسی در عصا شان جان ثعبان
راه ایشان کز الف چون سوزن عیسی شده | گاه پا چون حلقه زنجیر مطران آمده
آهنین حلقه زنا دافر ده و جسته ز حلق | رفته ساق عرش خلخال بیجان آمده
راهشان یک نیمه مسمار در دوزخ شده | باز دیگر نیمه طوق حلق شیطان آمده
این مربع خانه نور از خروش صادقان | چون مسدس خانه زنبوران از رهبان
چون مشبک خانه زنبوران ز آه عاشقان | پس دریچه کاندرین نه بام ایوان آمده
کعبه همچون شاه زنبوران همه جا معتکف | عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده
آفتاب اشتر سواری بر فلک بیمار تن | در طواف کعبه محرم وار عریان آمده
خون قربان رفته در زیر زمین تا پشت گاو | گاو بالای زمین از بهر قربان آمده
بر زمین الحمد لله خون حیوان نقش بست | بر هوا تسبیح گویان جان حیوان آمده
کعبه در ناف زمین بهتر سلاله است از شرف | کاندر ارحام وجود از صلب فرمان آمده
کعبه خاتون دو کون و او درین خرگاه سبز | هفت بانوی بر بستان شبستان آمده

صبح و شام او را دو خادم عنبر و گوهر بنام | این ز روم آن از حبش سالار کیهان آمده
خادمانش هر دو طفلان اند اینک آن دو را | گاهواره بابل و مولد خراسان آمده
خال مشک از روی گندم گون خاتون حرم | عاشقان را آرزو بخش دو دستان آمده
روی گندم گون او بوده لقای بهشت | آدم از سودای گندم زان پریشان
کعبه چرا فی دو کانش نیم بام آسمان | بر یکی دستش فلک زراعان آمده
بر فلک کعبه گو چون بلال آمد برنگ | هر کو ارزد بولهب رویت شادان آمده
بر سیاهی سنگ اگر سپید آمد نیرخ | زان سپیدی زان سیاهی رد دیوان آمده
سنگ ز زشت رنگ لکن صبح وار آراستی | شاهد هر نجه کز خورشید در کان آمده
در سیاهی سنگ کعبه روشنایی بین چنانک | نور معنی در سیاهی حرف قرآن آمده
زمزم آنکه چون دهانی آب حیوانش گلو | وان دهان را هم لب چون سین دندان آمده
پیش از چه نشد زمزم صلیب دلو چرخ | سرنگون زان آب چون چاه زنخدان آمده
مصطفی کحال عقل و کعبه دکان شفاست | عیسی آن کیست هاون کوب دکان آمده
عیسی آنکه پیش کعبه بسته چون احرامیان | چادری کان دست ریس دخت عمران آمده
کعبه را از خاصیت پنداشته خود صلیب | کز دم ابن الله او را ام صبیان آمده
از او آن نقش هرره مسمار ولف دار گی | بر جبین داری ز عصمت کافهای خوان آمده
کز حرم چون کرید از غوغا، مکه حق اوست | کز فلاخنشان فراز کعبه خذلان آمده
بر خلاف عادت از اصحاب فیلست ای عجب | بر سر مرغان کعبه سنگ باران آمده
ملکیان چون ماکیانی بر سر خود کرده جنگ | کز خروس فتنه شان آواز خذلان آمده
بو قبیس آرام گاه انبیا بوده مقیم | باز عصیان گاه اهل بغی و عصیان آمده



کرده عیسی نای از بالای کعبه خیبری — واندر و مشتی یهودی تنگ قتان آمده
زود بنام از جلال کعبه مریم صفت — خیبر و ارون عیسی کرده ویران آمده
من بچشم خویش دیدم کعبه را از زخم سنگ — اشک بار از دست مشتی نامسلمان آمده
کرده روح القدس پیش کعبه پرها را مجاز — تا بر و آسیب سنگ اهل طغیان آمده
بوقبیس از نرم کعبه رفته در زال خوف — کعبه را از زردی ضجرت رای شهلان آمده
کعبه در شوی عرب چون قطب در تنگی صدف — با صدف از بحر ظلمانی کر و کان آمده
کعبه قطبست و بنی آدم بنات النعش وار — گرد قطب آسیمه سر شیدا و حیران آمده
کعبه هم قطبست و کرد و ن راست چون دستاس گل — صورت دستاس بین بر قطب دوران آمده
کعبه روغن خانه دان و روز و شب کاو خراس — کاو چه کرد روغن خانه کردان آمده
کعبه شمع و روشنان پروانه و گیتی لگن — بر لگن پروانه را بین مست جولان آمده
خانه گنجست و بیابان عرب ماران گنج — گرد گنج آنکه صف ماران فزدان آمده
کعبه شان شهد ست دکان زنبور تست ای عجب — خیل زنبوران و موران اش نگهبان آمده

الوداع کعبه کاینک وقت هجران آمده — دل تنوری گشته و از دیده طوفان آمده
الوداع کعبه کاینک مست را وقت گذشتگی — زانک چشم از اشک میگون ارداق افشان آمده
الوداع کعبه کاینک هفته در خدمتت — عیش خوابی بوده و تعبیرش احزان آمده
الوداع کعبه کاینک روز هجرت جان را — تحفه خاک مدینه حرز درمان آمده
الوداع کعبه کاینک کالبد با جان — رفته از پیش تو و جان در فراق هجران آمده
الوداع کعبه کاینک روز وصلت صبح وار — دیر سر بر کرده و بس زود پایان آمده

مکه میخواهی و کعبه با مدینه بیش تست — مکه تمکین و روی کعبه جان آمده
مصطفی کعبه است و مهر کتف او سنگ سیاه — هر کف از بحر کفش و زمزم احسان آمده
گرچه چار ارکان او ست از جهت کوی و جهت — چار ارکانش نه یاران چار او زان آمده
حبذا خاک مدینه حبذا عین النبی — مرد و اصل چار جوی و هشت بستان آمده
در مدینه مصطفی دین شخص وان دین — وانکه دین در مدینه اصل بنیان آمده
گر بجوئی ور نوبسی هم باسم و هم بذات — در مدینه نقش دین بینی بیرهان آمده
پیش دین بچه مصطفی بین هم بلال و هم صهیب — این چو عود آن چون شکر در عود سوزان آمده
پیش برزم مصطفی دان دعوت کرو بیان — عود سوز از آفتاب و عود کیوان آمده
مصطفی دم بسته در خلوت نشسته آنگه — بلبل و نخلست و گیتی دار بستان آمده
باش تا باغ قیامت را بهار آید که باز — نخل و بلبل بینی از لحن و دستان آمده
کاف و نون بوده است و ن از مزار انسانی — زاده فرزندی که شاهنشاه دوران آمده
آسمان در دور هفتم بعد سال شش هزار — زاده خرشیدی که تخمش تاج سعدان آمده
کشته داود نبی زاد لشکر گاه او — بار صاحب جیش آن لشکر سلیمان آمده
داغ بر رخ زاده هر بندگی مصطفی — سر نو آمد کو شبیه چار ارکان آمده
دین عجوز خشک پستان بهر مشتی مفلس — ما در یحیی است گوئی تازه زهدان آمده
بنده خاقانی بصدر مصطفی آورده روی — گرد ایمان تازه وز کرده پشیمان آمده
چون بیابان سوخته رویش ز اشک شور گرم — چون بتابستان نمک زار بیابان آمده
آسمان وار از خجالت سر فکنده بر زمین — آفتاب آسا بروی خاک غلطان آمده
کر مسلمان بود عبدالله بن سعد از نخست — باز کافر گشته و در راه کفران آمده



بود کعب ابن زهیر از ابتدا کافر صفت / بس مسلمان گشته و هم جنس حسان آمده

کرد عبدالله ابن سرح خوانی پاک نیست / من بدل گبرم مسلمان زر ز سلمان آمده

نام من چون سرح زنبوران چرا کافر نهی / نفس من چون شاه زنبوران مسلمان آمده

خلق باری کیست کامرزد گناه بندگان / بنده را توقیع آمرزش ز یزدان آمده

گر همه زهر است خلق از زهر خلق ایمن نیست / هر کرا تریاق فاروقی ز فرقان آمده

من شکسته خاطر از شروانیان وز لفظ من / خاک شروان مومیایی بخش شریان آمده

گرچه شروان نیست چون غزنین منم غزنین فضل / از چو من غزنین نگر غزنین شروان آمده

من ببغداد و همه آفاق خاقانی طلب / نام خاقانی طراز فخر خاقان آمده

آفتاب گوهری عباس امام الحق که هست / ابر انعامش زوال قحط کنعان آمده

از نشاط آستین بوس امیرالمؤمنین / سعد اکبر این مرا کوی گریبان آمده

مهدی آخر زمان المستضیء بالله که هست / خاک درگاهش بهشت عدن [illegible] آمده

هم خلیفه است محمد هم ز حق چون آدمش / سر انی جاعل فی الارض در شان آمده

صبحدم چون کله بندد آه دودآسای من / چون شفق در خون نشیند چشم شب پیمای من

مجلس غم ساخته است و من چو بید سوخته / تا بمن راوق کشد مژگان خون پالای من

زنگ و بازیچه است کار گنبد نارنج رنگ / چند چو تخم گزر رو تم نکد ز صفرای من

تیر باران سحر دارم سپر چون نفکنم / این کهن گرگ خشن بارانی از غوغای من

این خماهن گون کج جولان که آهنم [illegible] / بشکند شکاهن کوشش از دو دل [illegible]

رو بخاک آلود چون کاه ردو از جنس / از زخم که گل کند اشک زمین اندای من

مار دیدی در گیا پیچان کنون در غار غم / مار بین پیچیده در ساق گیا آسای من

اژدها بین حلقه گشته خفته زیر دامنم / زان نجنبم ترسم آگه گردد اژدرهای من

تا نترسند این دو طفل هندو اندر مهد چشم / زیر دامن پوشم اژدرهای جان فرسای من

دست آهنگر مرا در مار ضحاکی کشید / گنج افریدون چه سود اندر دل دانای من

آتشین آب از خوی خونین برآرم کز عتاب / کاسه‌ها بشکست بر مانی زمین پیمای من

جیب من پر صد ره از خار اغبانی بند رنگ / کوه خارا زیر عطف دامن خارای من

چون کنار شمع بینی ساق من دندانه‌دار / ساق من خا بند کوبی بخت دندان خای من

قطب وارم بر سر یک نقطه دارد چرخ / این دو مرغ زیب فعل و زحل سیمای من

تا که لرزان ساق من بر کرسی آهن نشست / می لرزد ساق عرش از آه صور آوای من

بوسه خواهم داد و حلقه بند بند آخور را / لاجرم زین بند جز و اند بالای من

در سیه کاری چو شب روی سپید آرم بصبح / پس سپید آید سیه خانه بشب ماوای من

پشت بر دیوار زندان روی بر بام فلک / چون فلک شد پر شکوفه نرگس بینای من

محنت و من روی در روی آمده چون چشم خر / فندق آسا بسته روزن سقف تخت آرای من

غصه هر روز یا رب یا رب سحر تم / تا چه خواهد کرد یا رب یا رب شبهای من

هست چون صبح آشکارا کین صبوحی چند را / بیم صبح رسته خیزان از شب یلدای من

منجنیق صد حصار است آه من غافل مرا / شمعسان بی جای شمع از صد [illegible]

روزه کردم نذر چون مریم که هم مریم صفت / خاطر روح القدس پیوند عیسی زای من

هست بر من روزه در بیماری از زان که / روزه باطل میکند اشک دهان آلای من

اشک چشم در دهان افتد که افطار آن که / جز بآب گرم بشکند روزه‌های من



پای من کوته همی کرد ز روی ما خود بود | پای این درد سر بود از سر سودای من
زانکه داغ آهنین آخر دوای درد ماست | ز آتش آه من آهن داغ شد بر پای من
نی که یک آه مرا هم صد چو گل بر سر رست | گر نه خر پشتی منشک زاده پهلو سای من
روی دیدم از غم موی روی من شد مرا | همچو موی دیلم اندر هم شکست اعضای من
چون بیابم کاسه خشکست و خزینه خالیست | بس طنابم در گلو افکنده اندر پای من
ای عطاالله خواجگانی کز صفرای جاه | خوانده اندم امروز اباد اتند ز خفرای من
چون ز [illegible] پروای عزت چون گل از سرو ای عیش | بنشسان پروانه وار از جودی کیوای
چیست زر و گل بدست آنکه خار با فقیر | صید خاری کی شود عقل سخن پیرای من
زر و حرف افتاد ما هم دو را پیوند | بس کجا پیوند سازد با دل یکتای من
سامری سرم نمودی سیرتم تا زنده‌ام | در سمم کو ساله آلاید ید بیضای من
در تموزم برگ بیدی نو لیک از روی قدر | باد زن بیند شاخ طوبی از نی گرمای من
برگ خرما ام که از من بادزن سازند خلق | باد سرد دم در لیست ور زر زر اجزای من
نافه مشکم که گر بند دم کنی در صد حصار | سوی جان پرواز جوید طیب جان افزای من
نافه را [illegible] رنگین سر ز [illegible] | اینک بدر [illegible] صورت رعنای من
نافه کیفیتش یافه کم کو کایت معنی مراست | و اینک اینک حجت گویا دم بویای من
آینه زنگی که پیدای تو از پنهان ماست | کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من
کعبه وارم مقتدای سبز پوشان فلک | کز وطای عیسی آید شقه دیبای من
در تموج باشم و تموج کوثر خاطرم | در معرج غلطم و معراج خوان رای من
چون گل رعناست شخصم گرنه کشتن زند | در شهیدی شاهدی دارد گل برنای من

چند پیچاره که در مغوله غاری شدی | ای بی غولان گرفته دوری از صحرای من
آنچو سیمرغ در ته دریا نشینم با صدف | خس شدم تا بر سر آیم کف بود همتای من
جان فشانم عقل باشم فیض الهم دل دهم | طبع عالم کیست تا گردد عمل فرمای من
علوی رحانی و عیسی و قدسی زاده‌ام | کی بود در بند استقضات استقضای
دایه من عقل و زرقه شرع مهد انصاف بود | ای شبجان امهات و علویان آبای من
چون دبستان [illegible] البصر [illegible] عقل | در دبستان طریقت [illegible] دای
وز دگر سو چون خلیل الله در آذر زاده‌ام | بودم خواهر کبر عیسی [illegible] سای من
چشمه صلب پدر چون شد نگار [illegible] | زان مبارک چشمه زاد این کوثر دریای من
پرده [illegible] مشیمه دست لطف قابله | خاک شروان مولد و دار الادب منشای
زابتدا سر با ملک و با ملک [illegible] | زانکه هم مادر [illegible] بود هم بابای من
نخل مستم [illegible] خام [illegible] | کز شما خامان نه [illegible] استغنای من
[illegible] بر ملایک [illegible] | گر ز خون دختران زر بود صهبای من
ور خورم می هم مرا شاید که از دهقان خلد | دی [illegible] از دست امروز اجرای فردا
[illegible] طلق حلال [illegible] | خاک من شد تا بدید جرعه [illegible] ای من
بوسه بر سنگ سیاه و مصحف [illegible] | گر چه چون کوثر همه تن لب شود حورای من
مالک ملک سخن خاقانیم کز گنج نطق | دخل صد خاقان بیرزد یک نکته غرای من
دست من جوزا [illegible] حوت [illegible] | سنبله زاید ز حوت از جنبش جوزای من
گرچه از زن سیرتان [illegible] | حامل است از جان مردان خاطر عذرای من
گر بهفت اقلیم کو بید کس مثل این دو بیت | کافرم دار العامه مسجد اقصای من



از مصاف بولهب فعلان بجانم عنان | چون رکاب مصطفی شد ملجا و منجای من

قاسم رحمت ابوالقاسم رسول الله کرست | در ولای او خدا بو عقل و جان مولای من

راحت از راه دل چنان برخاست | که دل اکنون ز بند جان برخاست

نفسی در میان میانجی بود | آن میانجی هم از میان برخاست

سایه‌ای مانده بود هم کم شد | وز همه عالم نشان برخاست

چار دیوار خانه روزن شد | بام بنشست و آستان برخاست

دل خاکی بدست خون افتاد | اشک خونین ویتستان برخاست

آب شور از مژه چکید و بست | زیر پایم نمکستان برخاست

بر دل من کمان کشید فلک | از زه تیر سرم ز استخوان برخاست

آه من دوش تیرباران کرد | ابر خون بار از آسمان برخاست

غصه بر سر دلم بنشست | که بدین سر نخواهد آن برخاست

آمد آن مرغ نامه آور دوست | صبحگاهی کز آشیان برخاست

دید کز جای بر نخاستمش | طیره بنشست و دل گران برخاست

اژدها خفته بود بر پایم | نتوانستم آن زمان برخاست

پای من زیر کوه آهن بود | کوه بر پای چون توان برخاست

پای خاقانی از گشاد دستی | واندی از سر جهان برخاست

مار ضحاک مانده بر پایم | وز مژه گنج شایگان برخاست

سگ دیوانه پاسبانم شد | خوابم از چشم پاسبان برخاست

سگ گزیده ز آب ترسد از آن | ترسم از آب دیدگان برخاست

در تموزم ببند آب سرشک | [illegible] کان برخاست

همه شب سرخ روی چون شفقم | گز سرشک آب ناودان برخاست

ساتم آهن بخورد و از کعبیم | سیل خونین بناودان برخاست

بل کم آهن ز آه من بگداخت | ز آهن آواز الامان برخاست

تا چو بازم در آهنین خلخال | چون جلاجل ز من فغان برخاست

تن چو تار قز و بریشم وار | ناله زین تار ناتوان برخاست

رنگ و رویم فشاند بر دیوار | نام که گل ز عفران برخاست

چون دل از دخیچ چندان موج | که گل از راه کهکشان برخاست

بلبلم در مضیق خارستان | که امیدم ز گلستان برخاست

چند نالم که گلبن انصاف | زین مغیلان ز بستان برخاست

جگر از بس که هم جگر خورده است | معده را ذوق آب و نان برخاست

جان شد اینجا چه خاک بیز ز تن | کاب خوردش ز خاکدان برخاست

جامه کاز ز آب سیل ببرد | شاید ار درزی از دکان برخاست

چرخ کو نیز دکان قصابیست | کز بس تیغ خون فشان برخاست

بره زین سو تر از وی آن سو | چوب و خشک در این میان برخاست

قسم هر ناکسی سبک فربه | قسم من لاغر و گران برخاست

هر سقط کرد و نیست پهلوسای | زان نخ ذل طمع کردان برخاست

کز برفت آب روی ترس برفت | کله هر دو غم شبان برخاست



کاروان منقطع شد از در شهر / رصد از راه کاروان برخاست

اشتر اندر وحل بیرق بسوخت / باج اشتر ز ترکمان برخاست

نیک عهدی کمان همی بردم / یار سست عهد شد کمان برخاست

دل خسرو [illegible] افغان بزرگ / از بزرگان خرده دان برخاست

خواری من کیست تو زیخت / از عزیزان مهربان برخاست

ای برادر بلای یوسف [illegible] / از تقاضا جدا ز دان برخاست

قوت روزم غمی است سال آورد / که نخواهد ز سالیان برخاست

این کشتی شکاف طوفانی / که ازین سبز بادبان برخاست

فقضی الامر کاف طوفان / به تقاضای خدایگان برخاست

چیست تیغ چون نخواست جاری من / خسرو صاحب القران برخاست

بعد کشتن قصاص خاقانی / از در شاه شه نشان برخاست

عشوه بر هر دلی که کار کند / آب چشم آتشین نثار کند

هر که در طالعش فراق افتد / سایه او از و کنار کند

روزگارم وفا کند هیهات / روزگار این بروزگار کند

این فلک کعبتین بی نقش است / همه بر دست خون قمار کند

زخ یک برگرفته باد فلک / که دو شش دو یک شمار کند

چون ببینیکم شر مباد نگرد / بیدقی چند شه سوار کند

مرغیم لنگ و مور گرسنه چشم / کس چو من مرغ در حصار کند

جنگ مرغی چو لشکر انگیزد / صف موران چه کارزار کند

شور و غوغا شعار زنبور است / شور و غوغا که اختیار کند

بر دو پایم فلک دو آهن را / حلقها چون دهان مار کند

این دهنهای تنگ بی دندان / بر دو ساق من آشکار کند

که بدندان بی دهان همه سال / اره با ساق میوه دار کند

سنگ دیوانه شد مگر آهن / که همه ساق من فگار کند

آه خاقانی از فلک زان سو / رفت چندانکه چشم کار کند

گرچه خصمان ز ریگ بیشترند / همه را مرگ خاکسار کند

هر زمان زین سبز گلشن رخت بیرون می برم / عالم از عالم وحدت بکف می آورم

تخت و خاتم [illegible] کوس [illegible] / طور و آتش [illegible] در اوج انا الحق می برم

هر چه نقش نفس می بینم بدریا می دهم / هر چه نقد عقل می یابم در آتش می برم

که بجد منزل از سدره سر بر می کنم / که بنقد همت از شعری شعاری می برم

داده نه چرخ را در چرخ یکدم می نهم / زاده شش روز را بر خوان یکشب می خورم

گرچه طبع از آبنوس روز و شب زد خرگهم / در چه دهر لاجورد آسمان گرد افسرم

از برون تابخانه طبع یابی زر هم / وز ورای بارگاه چرخ بینی منظرم

ساختم آینه دل یافتم آب حیات / گرچه باور نایدت هم خضر و هم اسکندرم

گر بپرم بر فلک شاید که میمون طایرم / ور بجلم بر جهان زیبد که میمون گوهرم

باختم با پاکبازان عالی خاک [illegible] / وز پی آن عالم اینک در قمار دیگرم



بردم از نزادگیتی یک دود و الاندر سر زخم … گرچه از جا در خشیج و پنج حس اسشدرم
هاتف غیبی عطا ای تو بی سنگ آواز داد … عشق با طغرای جا الحق در آمد از درم
من چو طوطی جهان در پس من چون آینه است … لاجرم معذورم از خود خویشتن بی بنگرم
پیر عقل اندر پس آینه تلقین میکند … من بمانی معنی بصورت در زبان می آورم
پیش من خرا حضر و بت بیت از و آزر … من خلیل آسا نه مرد بت نه مرد آخرم
بر زبان آن نعبد الاصنام راندم تا کنون … دل بیانی لا احب الافلین شد رهبرم
در مقام عز عزلت در صف دیوان عهد … راست گویی هیچ و سستم بیکار و عنقا پیکرم
قوت عرق عراق از مادت نطقی منست … گرچه شریان دل شروانیان شد خنجرم
فتر کان افکنده خلق است من که اشتم … زانکه آن ره کرده ساحت من می پرور
در قلاده سگ تر دان گرچه کمتر جوهرم … در طویله شیر مردان قیمتی تر گوهرم
عالم از آوازه خاقانی از نو دم و لیک … همت از آوازه خاقانی آمد برترم
این تفاخر نقطه اول است وین قوم آن … گرنه من خود را درین میدان ز مردان بشمرم
جاه را پرواز کردم تا فلک گفت ای حکیم … تا ادب من باش اینک تیغ و اینک مغفرم

من کیم باری که گویم زانکه زین برترم … کافرم گر هست تاج آفرینش بر سرم
جسم بی اصلم طلسم خوان نه چی ناطقم … اسم بی ذاتم ز بادم دان نه نقش آدرم
از صفت هم صفرم و هم منقلبم آتشی … کو نبی اول هیچ کردم نه مردم پیکرم
نیستم من ز هلک بکوش عالم اهل گفت عقل … آن نهان گرز روی فطرت ناف من زد مادرم
بگرنی با باب دارم پیش وی دانم که باز … در جزیره باز مانم ز آتشین بال بگذرم

نحس و اجرام و بالی چرخ و قلبی عالم … خشوار کان ز زوال دهر دون کشورم
هم چو موی عاریت اصلی ندارم اجات … هیچ کالکونه بقالیی هم ندارد کوهرم
نه چو سک اصحاب کهفم نه خر عیسی و لیک … هم سکی و حشی نشادم هم خرد خرم
هم دم مار و سنه هم طبع زن بر طارم … افعی ضحاکم و خشت دبلم آهن آهنگرم
شیر بر فیم نه آن شیری که بینی صولتم … گاو زر یم نه آن گاوی که بابی عنبرم
در دبستانی نسو الله کرده ام تعلیم کفر … گاو لین حرفت لا اولی هم بر دفترم
قبله من خاک بتخانه است بان ای طرفه آن … سنگ پیارم کن که من هم کعبه گفن هم کافرم
لاف دین داری تهم چون صبح آخر ظاهر است … کاندرین دعوی صبح آولین کاذبترم
از درون سو مار فعلم و از برون طاوس رنگ … قصه کوته کن که دیو راه زن را رهبرم
شهبت حوا نویسم بهمت جسم نهم … جادر مریم ز بایم پرده زهرا درم
چون سها اندک خورد و کم شهوتم خوانند من … چون خروس دانه چین زانی شهوت پرورم
روز و شب آزاد دل از بند هنر معجم … سال و مه بنهاده سر بر خط خط ساغرم
زاهدم اما برهمن دین نه یحیی سیرتم … شاعرم اما لبید آیین نه حسان مخبرم
هم زحل با نکم چو آهن هم ز آتش حامله … و ز حریصی چون نعایم آهن و آتش خورم
گوشت زهر آلود دانایان خورم ز آن زبان … تلخ تو باشم اگر شویی بآب کوثرم
خویشتن دعوت کر روحانیان خوانم … کمترین دو دو فلکن بهر دود ده ام گر بنگرم
شو استادان فرو دزانه اخی دانم … سخت سخت آید خرد را اینک منکر منکرم
مهره خر آنکه بر گردن نه در گردن بود … بهر زعقد عنبرین خوانم چو بی معنی خرم
گر ز مردی دم زنم ای شیر مردان مشنوید … زانکه چون خرگوش گاهی ماده و گاهی نرم





شوخت دیدن دیار چون خوش تر است از آنکه ... چشمه از میان سنگ به آید بوستان
ای پای بست ما در دوا مانده بند ... بر آلوده تر از دید دو دمان
هم چون زمین زمین چه نشستی ز نحس ... بل تا شود خراب جهانی بیک زمان
چون کوزه فقاعی زا فسردگان عصر ... در سینه جوش حسرت و در حلق ریسمان
قومی مطوقند بمعنی چو حرف قوم ... مولع بنقش سیم مزوّر چو قلب کان
چون گربه با خیانت و چون موش قوت زن ... چون عنکبوت جولهه و چون خر مگس غوان
دین ورزه و ریاست کرده بدین ... کیش مغان دعوت خورده مدام مغان
سرشان ببر ز خلق بشکر چو مصطفی ... کافکند زیر پای ابو جهل طیلسان
یارب دل شکسته خاقانی آن تست ... در د دلش ز فیض الهی فرو نشان
اینجا اگر قبول ندارد ز آن و این ... آنجاش کن قبول علی رغم این و آن

قلم بخت من شکسته سرست ... موی در سر بطالع هنرست
بخت نیک آرزو رسان دست ... که قلم نقش بند هر صورست
نقش امید چون تواند بست ... قلمی کز دلم شکسته ترست
دیده دارد سپید بخت سیاه ... این سپید آفت سیاه سرست
بخت را در کلیم با بستی ... این سپیدی برص که در بصرست
چشم زاغ است بر سیاهی بال ... گر سپیدی بچشم زاغ درست
کوه را زر چه سود در کمرش ... که شبهان ز زر از کمرست
تن چو ناخن شد است از الم ... بخت را ناخنه بچشم درست

استخوان بیش کش کنم غم را ... زانکه غم میهمان سنگ جگرست
روز دانش نوال یافت که بخت ... من راست فعل کژ نگرست
بس بپیشین ندیده خورشید ... که چو کژ بهره عمود کژ نظرست
چون صنوبر سرش نی کژ نت نکرد ... اسب کور انظر بر انجو است
خوش نفس بی زمرم کژ نکرد ... چرخ کژ سیر کاهر من بیرست
با مکر راست میکند کژ من ... که مرا از کژی هنوز از رست
زنگ از آن کژ نگر کند در تیر ... تا شود راست کالت ظفرست
همه روز اعورست چرخ ولیک ... احولست آن زمان که کینه ورست
هر گراردی راست بخت کژست ... مار کژ بین که بر رخ سپرست
بس بنالد کیانی که کژ نشست ... بس نترسد کبوتری که نرست
دهر صیاد و روز شب دو سگست ... چرخ باز کبود تیز پرست
همه عالم شکار که بینی ... که دو سگ زیر و باز بر زبرست
عقل سنگ جان هوا گرفت چو باز ... کین سگ و باز چون شکارگرست
من چو کبک آب زهره ریخته رنگ ... صید باز و سگی که بوی برست
من که بد حال و سخت و سست دلم ... حال دل بر دو یک نه زخطرست
عافیت آرزو کنم هیهات ... این تمناست یافتن دگرست
آرزو را ذخیره امید است ... واصل امید عمر جانورست
آرزو چون نشاند شاخ طمع ... طلبش بیخ یافت برگ و برست
طمع آسان ولی طلب صعبست ... صعبی یافت از طلب بترست



آرزوی که از جهان خواهم / بدهد زانکه سخت بخرست
لکن آن داده ز هشیاری / واستاند که نیک بدمهرست
در دبستان روزگار مرا / روز و شب لوح آرزو زبرست
هیچ طفلی درین دبستان نیست / که ورا سوره وفا زبرست
چون کند آیت وفا فراموش / کاخر او خواند بعهدی از سورست
خاطرم بکر و عهد نامرداست / نزد نامرد بکر کم خطرست
نالش بکر خاطرم ز قضاست / که اشهر با نوا ز عمرست
سایه من خبر ندارد از انک / آه من چرخ سوز و کوه درست
جوش دریا دوید و زهره کوه / گوش ماهی نشنود که کرست
کُرُّ ما مَرَّ من حساب العمر / چون نتیجه رسد حساب هدرست
ناودان مژه ز بام دماغ / قطره ریزست و آرزو خضرست
سبب آبروی آب مژه است / صیقل تیغ کو ز تیغ خورست
نکنم زر طلب که طالب زر / مجور ز نشان بی سرست
عاقبت هر که سر فراخت بر زر / سرنگون هم چو سکه نخ خورست
روی عقل از هوای زر همه را / آبله خورده هم چو روی ارست
از شمار نفس فذلک عمر / هم غمست ار چه غم نفس شمرست
غم هم از عالمست در عالم / نی نگنجد که بس قوی جگرست
چون بکشور رسد قوی همه عالم / طعمه سازد چه حاجت ترست
تو یکی جزو غم هزار ورق / غصه مجموع و حصه مختصرست

قابل غم منم که کل همه تن / زنگ خونست و خار نشترست
غم ز دل زاد و خورد خون دلم / خون مادر غذاء ده پسرست
آتشی کز دل شجر زاید / طعمه او همه شرار تن شجرست
چرخ نارنج گون چو بازیچه / در کف هفت طفل جان شکرست
بر دو خیط ملون شب و روز / در کشاکش لسان باد ز دست
شب که ترکان چرخ کوچ کنند / کاروان حیات بر خطرست
جنگ ترکان کشند بر سر کوچ / عادت کاروان که بر گذرست
خواجه چون دید در دست دلم / گفت کیج درد تا کی از صفرست
هان چه جای چه میخوری گفتم / میخورم خون خود که ما حضرست
چه خورش گو خورش کدام خورش / دست خون مانده را چه جای خورست
گوید آخر چه آرزو داری / آرزو زهر غم چه کارگرست
نیم جنسی و یک دلی خواهم / آرزو از جهان همین قدرست
از دو یک دل که در جهان یابم / تا گزیرست از جهان گذرست
بگذرد دیگ پایه راز حجر / نگذرد ز آتشی که در حجرست
بمقامی رسیده ام که مرا / خار و حنظل بجای گلشکرست
گر سر تیغ کارزدی سرست / انسی وحشی بسبزه و شمرست
بر سر تیغ بو سری کی شرکست / خرج قصابرا ازی که ترست
ابله از چشم زخم کم رنجست / آنکه از درد چشم کم خبرست
جاهل آسوده فاضل اندر رنج / فضل مجهول و جهل معتبرست



سفله مستغنی و سخی محتاج / این تغابن ز بخشش قدر ست
همه جور زمانه بر فضلاست / بو الفضول از زمانه زان برست
سوسن را با بلاس کاهی نیست / کین او با پرند شوشتر ست
حال مقلوب شد که برق دهر / آوازه گر بلاس و دیبا ترست
عالم از علم مشتق است ولیک / جهل عالم بعالمی سمر ست
معنی از اشتقاق دور افتد / کز صلف کبر و از اصف کبرست
قوت مرغ جان بال دلست / قیمت شاخ گز ز دال زرست
دل پاکان شکسته فلک است / زال دستان فکنده پدر ست
جان دانا عجب بزرگ دلست / تن ابلیس بس بلند برست
در گلستان عمر رسته عهد / بس گل خار بعد نفع ضرست
از بس بهر مبارکی شوم است / از بی بهر مجری صفر ست
فقر کن نصب عین پیش خسان / رفع قصه مکن که وقت حرست
دهر گر خوان زندگانی ساخت / خورد دهر چاشنی که کام گرست
سال گو خرمن جوانی دید / سوخت هر خوشه که زیبد و خرست
در زبی صلاه مسیح برید / علمش برد و گفت گوش خرست
کشت امید چون ز رو باند / گریه گو فتح باب بر طرفست
وقت شب چون نیی نیز رد تب / شیر گر بیستانش مستورست
دفع عین الکمال چون نکند / رنگ نیلی که بر رخ قمرست
دی همی گفتم آه کز ره چشم / دل من تیر خسته عبرست

مرگ یاران شنیدم از ره گوش / دلم امروز گشته افگرست
هر که از راه گوش کشته شود / ز اندرون پوست خون او بدرست
آری آری همه از ره گوش است / کشتن قندزی که در خزرست
نقطه خوانست از سفر دل من / خود سفر هم نقطه سقرست
تا بغربت فتاده ام همه سال / نه همه غربت و سه چه خرست
فی فی از بخت شکرها دارم / چند سوی که بشوک فی ثمرست
صورت بخت من طویل الذیل / در وفا چون قصیر ما قصرست
بخت ملاح کشتی طربست / تخت فلاح کشته بطرست
چشم بد دور بر در بختم / چرخ حلقه بگوش هم چو درست
بخت مرغ نشیمن امل است / روز طفل مشیمه سحرست
هم ز بخت است کز مقالت من / همه عالم غرایب و غررست
استراحت ببخت یا نعمت / استطابت بآب یا بدرست
فخر من یاد کرد شروان به / که مباهات خور بباخترست
لیک تبریز با اقامت را / که صدف قطره را بهین مقرست
هم بمولد فراز نتوان کرد / که صدف حبس خانه درست
گرچه تبریز شهره ز شهرست / لیک شروان شریف تر ثغرست
خاک شروان بگو که آن شرست / کان شروان بخیر مختصرست
هم شرف وان نویسمش لیکن / حرف علت از آن میان بدرست
عیب شهری چرا کنی بدو حرف / کاولش شرع و آخرش ترشست



عیب شروان مکن که خاقانی | هست از آن شهر کابتداش شر است

جرم خورشید را چه جرم بدانک | شرق و غرب ابتداء شر و غرست

گرچه اول غرست حرف غریب | مرد نامی غریب بحر و بر است

جگنی نقص مشک کاشغری | که غر آخر حروف کاشغر است

گرچه هست اول بدخشان بد | نه نتیجه‌اش نکوترین گهر است

نه تب اول حروف تبریز است | لیک صحت رسان هر نفس است

ندی آن جانور که زاید مشک | نامش آهو و او همه هنر است

درین منزل اهل وفا می‌نیابی | بجو اهل کام و رجا می‌نیابی

عجوز جهان در فلک نکاح شد | که جز غدر زادتش رای نیابی

یکی در ز ناشوی سنگ و آهن | بجز نکبت از آن نایی نیابی

اگر کیمیا و فاجت خواهی | جز از دست هر خاک پایی نیابی

دم خاک پای تو مس را کند زر | که از خاک به کیمیایی نیابی

نفس عنبرین دار و آنگه ببین ان | گزین خوشتر آب و گیایی نیابی

با آب خرد سنگ فطرت برآ ان | گزین تیزتر آسیایی نیابی

درین هفت ده زیر نه شهر بالا | ورایی خرده کیایی نیابی

ولکن بجز شهر اگر خانه سازی | به از دل در و کدخدایی نیابی

چه باید بشهری نشستن که آنجا | بهر هفت ده روستایی نیابی

همه شهر و ده گر براندازی الا | علف خانه چارپایی نیابی

بنزد شهر غوغای یاجوج گیرد | بروزش سکندر دهایی نیابی

زنی روی آید کند کاغذین سد | که از هندی آهن بنایی نیابی

همه شهر یاجوج گیرد گر شب | که سد زمان را بقایی نیابی

بهمت ورای خرد شو که دل را | جز این سدرة المنتهایی نیابی

برون را تو زین شهر ده رخت همت | که اینجاش آب و چرایی نیابی

بدایع برجوع تو کان پیر دین را | بجز استقامت عصایی نیابی

فلک هم دوتا پشت پیر است گو را | عصا ده که خطا استوایی نیابی

دلت آشنایی گزید و صدق زاهد | که جز صادق ابن ذکایی نیابی

بصورت دو حرف گر آمد دل اما | ز دل راست کو تر کو ایی نیابی

الف راست صورت صوابش لیکن | اگر گزشود هم خطایی نیابی

نه نون و القلم هم گذشت اول آنکه | بجز راستش مقتدایی نیابی

ز دل شاه می‌ساز کو را چو کعبه | همه روی بسی قفایی نیابی

چو دل کعبه کردی سر هر دو زانو | کم از مروه با صفایی نیابی

برو بیل بنداپهرت ز کعبه دل | برون را ازین به وغایی نیابی

بجا کعبه عزت دل زغرضی | تهی کن گزین به غزایی نیابی

گر از کعبه در دیر صادق دل آیی | به از دیر حاجت روایی نیابی

ور از دیر زی کعبه لی صدق آیی | بکعبه قبول دعایی نیابی

ره عشق طرب را و داعی کن ازین | ز داعی غم مرجایی نیابی

درین جایگه غم مغتنمت گو را | بجز درد دل و طایی نیابی



بدی ماه خوف آتش غم پر کن　　که اینجا ربیع رجایی نیابی
چو سرسام سرد است قلب شتا را　　دوا به ز قلب الشتایی نیابی
بغم دل بنه کاینه خاطرت را　　جز از صیقل غم جلایی نیابی
غم دین زداید غم دهر دنیا از تو　　که بهتر ز غم غم زدایی نیابی
ولکن ز هر غم مجو جنس از یرا　　ز هر مرغ ملک سبایی نیابی
مه مهره گر راست بازان معنی　　درین تخت نرد آشنایی نیابی
همه عاجز ششدر و مهره در کف　　بهمت ز ششدر گشایی نیابی
اگر کم زنی هم بکم باش راضی　　که دل را به بیش هوایی نیابی
دغا در سه شش بین ببینی ز یاران　　چو یک نقش خواهی دغایی نیابی
اگر نکتهٔ از ربع مسکون بجویی　　وفا و کرم هیچ جایی نیابی
عقاقیر صحرای دل جلی دلهاست اینش　　که تا زنده تر زان دوایی نیابی
دو بر کند بر یک تنجر لکن آنرا　　جز از فیض قدسی نوایی نیابی
از آن یک عقاقیر صحرای دلها　　درین هفت دوکان کیایی نیابی
وفا بازی از داعی حق طلب کن　　کزین ساعیان جز جفایی نیابی
کرم هم ز درگاه حق جوی کز کس　　حقوق کرم را ادایی نیابی
دم عیسوی جوی کاسیب جان را　　ز دارو ی ترسا شفایی نیابی
دم یوسفی زن که کنعان دل را　　ز صاع سلیمان عطایی نیابی
بر آمال بیخ تا دل ز تخته　　گر از خوان دونان صلایی نیابی
چو سیل کرده باشی رگ آب دیده　　بعربسته الوتیای نیابی

خرد را چه گویی که بر خوان دونان　　ابا بیستی ز خود ابایی نیابی
چو کرکس اجرا ز پهلوی زاغ کم خور　　که بر خوان جنان خوش لقایی نیابی
نکویی مجو از کس این نکویی　　جنان کن که از کس جزایی نیابی
جزای نکوییست نام نکویی　　که بالای این از فزایی نیابی
تن شمع را روشنی سر بهاء بس　　که از طشت زر سر بهایی نیابی
نه خاکی که بیرون نیاری ز نعمت　　اگر نسیم صفرا ز سقایی نیابی
نه از آتش گز سر خام طبعی　　غذا الکم بری کز غذایی نیابی
نه دعوی که خوش دم بسوزی چو عاشق　　اگر چون شکر دل ربایی نیابی
اسیران خاکند امیران اهل　　که چون خاک عبرت فزایی نیابی
بکم مدت از تاجداران اکنون　　بغیره ببینی نیابی نیابی
گدایی مجو صحبت شو گر دوزی　　برش رفت جز بادپایی نیابی
ولی پادشا را که یکلحظه از سر　　کله کم شود جز گدایی نیابی
گر فهم فاخسروی نقش اول　　ز خسرو شدن جز فنایی نیابی
وگر بنگری خسروی آخر آخر　　کیان کیان بی‌وبایی نیابی
کرم جستن از عهد خاقانیان بس　　کزین تیره مشرب صفایی نیابی
ازین بیشه شیر سگ خورده شیری نجویی　　وزین شوره مردم گیایی نیابی
ازین دمن آید کرم بی نیایه　　ز ارزیم آهن اقلیمیایی نیابی
مجو از جهان مردمی کین امانت　　بنزدیک دور از خدایی نیابی
ندانی که تریاک چشم گوزنان　　ز دندان هیچ اژدهایی نیابی



اگر گرم شب تاب آتش نماید | از آن آتش ابن و سنایی نیابی
ز دونان که برق سرابند زاول | با آخر سحاب سخایی نیابی
قضات از دزطالان کرد فارغ | ازین دادگر تا قضایی نیابی
تو بی بیکسته عزبت و خانه صحرا | که از مرغ خانه نوایی نیابی
چو عیسی که عزبت کند سوی بالا | بجز سوزن رشته تایی نیابی
تو چون نام جویی ز نان جی بکسل | که هم را ملوراقندائی نیابی
به بین همت سنگ آهن ربا را | که آن قوت از کهربایی نیابی
اگر کیمیا بسی از نار شاید | ز کبریت هم کبریایی نیابی
ز خاقانی این منطق الطیر بشنو | که چون او معانی سرایی نیابی
لسان الطیور از دمش یابی از چه | جهان را سلیمان لوایی نیابی
سخنهاش موزون عیار آمد آوخ | که ناقد بجز از خدایی نیابی
بلی ناقد مشک یا دهن مصری | بجز سیر با کند نایی نیابی
گر این فضل بر کوه خوانی همانا | که جز بازگشت صدایی نیابی
عنایت خوشش چون گل نخل بندان | کز از زخم خارش عنایی نیابی

المطلع الثانی

عافیت را نشان نمی یابم | وز بلاها امان نمی یابم
می پرم مرغ وار گرد جهان | هیچ جا آشیان نمی یابم
بخت شب گر زخ و شکر نیم | صد بهار و خزان نمی یابم

المطلع الثالث

دل گم گشته را همی جویم | سالها شد نشان نمی یابم
بخت اگر آسمانیست چرا | بر خودش پاسبان نمی یابم
نیم زنبور دکان قصاب | در سر کار دهن نمی یابم
خوارش افکند بی مکاک حسود | راه بر آسمان نمی یابم
کو بجا آب و آتشند ایدو | که بهم صلحشان نمی یابم
دولت اندر هنر نمی جستم | هر دو در یک مکان نمی
زین گرانمایه نقد کیسه عمر | حاصل الا زیان نمی یابم
بهر نوزادگان خاطر خویش | بخت را رایگان نمی یابم
خوان جان ساختن گر من خوهم | بسرا میهمان نمی یابم
زاغ حرص و همای همت را | ریزه و استخوان نمی یابم
خویشتن خوار کشته ام چون شمع | چون توان کز زبان نمی یابم
چون نترسم که در نشیمن دیو | هیچ تعویذ جان نمی یابم
بس وحش خانه ایست کاندروی | همدمی ایرمان نمی یابم
یک جهان آدمی همی بینم | مردمی در میان نمی یابم
دشمنان دست کین برآورده | دوستی مهربان نمی یابم
هم بدشمن درون گریزم از آنک | یاری از دوستان نمی یابم
عهد یاران باستانی را | تازه چون بوستان نمی
همه فرعون و گرگ پیشه شدند | من عصا و شبان نمی یابم
در زمانه پناه خویش الا | در شاه جهان نمی یابم



زان نمط کارزوی خاقانی — جای کس زیر گران می یابم

نیست اقلیم سخن را بهتر از من پادشا — در جهان ملک سخن راندن مسلم شد مرا
مریم بکر معانی را منم روح القدس — عالم ذکر معالی را منم فرمان روا
شه طغان عقل را نایب منم نعم البدل — نوعروس فضل را صاحب منم نعم الفتی
درع حکمت پوشم و بی ترس گویم کالامان — خوان فکرت سازم و بی بخل گویم کالصلا
نکته دوشیزه من حرز روح است از صفت — خاطر آبستن من نغز علت از صفا
عقد نظامان سحر از من ستانند واسطه — قلب ضرابان شعر از من پذیرد کیمیا
رشک نظم خوب من حسان ثابت را جگر — دست نظم من در دسحبان وایل را قفا
هرکجا نعلی بیندازد براق طبع من — آسمان زو تیغ تر ان سازد از بهر قضا
بر سر همت بلا فخر از ازل دارم کلاه — بر تن عزت بلا نفی از ابد برتم قبا
پیش کار حرص را بر من نبینی دست رس — تا شهنشاه قناعت شد مرا بختم آشنا
من زمین چون سایه و رایات من گیرد همین — آفتاب آسا روم منزل بمنزل جا بجا
این از آن پرسان که آخر نام این کار … — وان بدین گویان که جای اینچنین ساحر کجا
ترش شیرینت قدح و مدح من با اهل عصر — از عنب می پخته سازند وز حصرم توتیا
هم امارت هم زبان دارم کلید گنج … — وین دو دعوی را دلیلستاز حدیث مصطفی
من قرین گنج و اینها خاک بیزان هوس — من چراغ عقل و اینها روزکوران هوا
دشمنند این دهن فطنت را حریفان حسد — منکرند این سحر و معجز را رفیقان ربا

حسن یوسف را حسد بردند مشتی ناسزا — قول احمد را خطا گفتند جوقی ناسزا
من همی در هند معنی راست همچون آدمم — وین خران در چین صورت کژ چون مردم گیا
این دبیرستان سندی آمده معنیش کبر — آخر بنگر کژ و یک سو داد و پای مانده لا
چون میانه کاسه از زر دلشان بی فروغ — چون دهان کوزه سیماب کفشان بی عطا
من عزیزم مصر حرمت را و این نا مردمان — غر زنان برز نند و غر بچگان روستا
گر مرا دشمن شدند این قوم معذورند از آنک — من سهیلم کامدم بر موت اولاد الزنا
جرعه خوار ساغر فکر منند از تشنگی — ریزه خوار ریزه خوان منند از ناشتا
مغزشان در سر بیاشوبم که سیلند از صلف — پوستشان از سر برون آرم که پیسند از لقا
لشکر عادند کلک من چو صرصر از هنر — نسل یاجوجند و نطق من چو صور از صلا
خویشتن هم نام خاقانی شمارند از کجا — بارکین را ابر نیسانی شناسد از سخا
نی همه یک نام دارد در نیستانها ولیک — از یکی نی قند خیزد از یکی نی بوریا
دانم از اهل سخن هر که این فصاحت بشنود — در میان منکر افتد خاطرش یعنی خطا
گو بدین خاقانی از دریا بمانت خود منم — خوانمش خاقانی ار ما از میان افتاده قا

غصه بیند دلم افغان چکنم — لب بفریاد دلم فرمان چکنم
غم ز لب باج نفس میگیرد — عمر در کار رصد بان چکنم
تا مرا دیت جو معلوم امید — دست ندهد طلب آن چکنم
مشرفان قدرم حسب مراد — چون نرانند بدیوان چکنم



دوستانم گره رشتهٔ جان / نگشایند بدندان چکنم
رشتهٔ جان مرا صد گره است / واگشادن همه نتوان چکنم
کار خود را ز فلک هم چو فلک / چون نبینم سر و سامان چکنم
فلک افعی تن زمرد سلبست / رفع این افعی پیچان چکنم
دور باش دهنش را چو گشت / ز استخوان مهرهٔ خشکان چکنم
این نه دوران چو من ایمنه سرست / نسبت جور بدوران چکنم
چرخ چون چرخ زنان بالاست / دل چرخ این همه نالان چکنم
چرخ را ابر نفس از دود جگر / هم چو شب سوخته سامان چکنم
خاک را سرشتی از خون جگر / چون شفق سرخ گریبان چکنم
ز [illegible] / چون تیمم که عطشان چکنم
[illegible] دریا کرو خیمم [illegible] / من تیمم ببیابان چکنم
توتم از خوان جهان [illegible] / زله همت ازین خوان چکنم
چون برین خوان نمک بی نمکی است / دیده از غم نمک افشان چکنم
بر سر آتش ازین بی نمکی / گر نمک نیستم افغان چکنم
چون یکیتی نه وفا ماند و نه دل / دم اهل [illegible] خوان چکنم
خان گیتی همه قحط کرمست / حصرم از خان خضرجان چکنم
بر شیانکه برو هر صبح تهی است / فتح باب از نم مژگان چکنم
نیست در خاک بشر تخم کرم / مدد از دیده بباران چکنم
شوره خاکی را گر تخم تهی است / جان چنین از پی جانان چکنم

بسته اغار امیدم چو هیل / نیز از انگشت مژم نان چکنم
هم چو ماهی سر خویش از پی نان / بر سر سوزن طفلان چکنم
کو نیم نان ز در سلطان جمع ی / کاب رخ ریزد دربان چکنم
آب خویش از پی دو نان چون / بوسه زن بر در سلطان چکنم
هم چو زنبور دکان قصاب / در سر کار دهن جان چکنم
پیش هر کس چو کرم زمان یافت / عقل را سخرهٔ فرمان چکنم
تب زده زهر اجل خورده [illegible] / گلشکر با اصفاهان چکنم
تاج خرسندیم استغنا داد / با چنین مملکه طغیان چکنم
نعمتی بهتر آزادی نیست / بر چنین مایده کفران چکنم
ما در بخت فسرده رحمست / خشک دار و سرپستان چکنم
آب چون نار هم از پوست خوریم / چون نیابم نم میسان چکنم
از درون خانه کنم قوت چو نحل / چو جهان الست زمستان چکنم
سنگ بر شیشهٔ دل چون فکنم / روح را لطمه ارکان چکنم
آتش اندر بن کشتی چه زنم / نوح را غرقهٔ طوفان چکنم
شاه دل را که خرد بندق داست / در عری خانه خذلان چکنم
نی نی آزادم ازین نوح دو رنگ / عقل را طفل دبستان چکنم
چون رسید آیت رفو است / محو کرد آیت ایشان چکنم
طمع تمکین چکیم زانچه گذشت / دل از آنچه آید شادان چکنم
هست نه شهر فلک زندانم / عیش نه روز بزندان چکنم



المطلع الثانی

کم زنم همت ده خلک را (?) / دخل یک هفته دهقان چکنم
همتم بر سر کیهان خورد آب / تنگ خشک و تر کیهان چکنم
کاوه‌ام پتک زنم بر سر دیو / در دکان کوره و سندان چکنم
خادمانند و زنان دو تبار / چون مرا این شد آسان چکنم
دولت از خادم و زن جستن طلبم / کاملم میل بنقصان چکنم
پیش تند استر ناقص چه شغال / شغل یکساری و دستان چکنم
چیست جز خاک درین کاسهٔ چرخ / طمع زین کاسه گردان چکنم
همه ناکامی من کام منست / گرد کام این همه جولان چکنم
من بهمت نه بمال آزیم / با امل دست بپیمان چکنم
عیسیم زنگ بمعجز ببرم / بقم و نیل بدکان چکنم
هم عراق آفت شروان چکنم / هم سفر خانهٔ احزان چکنم
کین شرف وان همه شروان (?) / خیر وانست و شرف وان چکنم
چون بشروان دل و یارم نماند / بی دل و یار بشروان چکنم
مه فرو رفت منازل چه برم / گل فرو ریخت گلستان چکنم
درج بی گوهر روشن چه بکار / برج بی کوکب رخشان چکنم
چو بدریا نه صدف ماند نه در / زحمت ساحل عمان چکنم
رفت شیرین بشبستان فنا / نقش مشکو و شبستان چکنم
چون نه شعری نه سهیلست نه مه / یمن و شام و خراسان چکنم
فرقت شهد مرا سوخت چو موم / وصلت مهر سلیمان چکنم
چون منم گرگ گزیده ز فراق / طلب چشمهٔ حیوان چکنم
آه دردا که بشروان شدنم / دل نفرماید درمان چکنم
گرچه انجام ز خاقان گیرد / هست نان پاره ز دونان چکنم
آب شروان بدهان چون زده‌ام / یاد نان پارهٔ خاقان چکنم
چون مرا در وطن آسایش نیست / غربت اولیتر اوطان چکنم
دو سه ویرانکده دارد شهر مرا / چون نیم جغد بویران چکنم
آن همه یک دو سه پی دیرم دان (?) / نه سدیرست و نه غمدان چکنم
لیک نیم آدمی آنجاست مرا / چون پری دشمن یزدان چکنم
اولش کردم تسلیم بحق / باز تسلیم دگرسان چکنم

زین پس آبروی نریزم برای نان / آتش دهم بروح طبیعی بجای نان
خون جگر خورم نخورم نان ناکسان / ور خون جان خورم نشوم آشنای نان
با این پلنگ گوهری از ببر بوم / گر زین سپس چو سگ دوم اندر هوای نان
در جرم ماه و قرصهٔ خورشید ننگرم / هر گه که دیدها شود رهنمای نان
از چشم زیبق آرم و در گوش ریزمش / تا نشنوم ز سفرهٔ دونان صلای نان
گفتم ترک نان سپید سیه دلان / بل تا فنای جان بود در فنای نان
نانشان چو برف لیک سخنشان سیاه (?) / من زادهٔ خلیفه نباشم گدای نان
آن را دهند گرده که او گرده دید / من کیمیای جان ندهم در بهای نان



چون آب آسیا سر من در نشیب باد / گز بیش کس دهان نشود آسیای نان
زین قوت در غمم که نبایدش از کجا / قوت معده حکما را روای نان
تا چند نان و نان که زبانم بریده باد / کاب امید برد امید عطای نان
چون آهوان کیا چرم از صحنا دشت / اندیک نکذرم بدرده کیای نان
نان خواستم ز سفله که زبانم بریده باد / بر من خطا گرفت بوقت عطای نان
آدم برای گندمی از روضه دور ماند / من دور ماندم از در همت برای نان
آدم ز جنت آمد و من در تنور شدم / او در عنای گندم و من در بلای نان
یارب ز حال آدم و از رنج من آگهی / خود کن عذاب گندم خورده جزای نان
تا کی ز دست ناکس و کس زخمها زند / بر گردهای ناموران گردهای نان
نانم نداد چرخ ندانم چه موجب است / ای چرخ ناسزا [illegible] من گدای نان
بر آسمان نوشته روزی بجنت من / منسوخ کرد آیت رزق از ادای نان
خاقانیا هوا و هوان هم طویله اند / تا نشکند قدر تو بشکن هوای نان
تا نی که از خسان طلبی زر خدا [illegible] / کاخر خدای جانت بیاز کدای نان

سنت عشاق چیست ترک عدم ساختن / گوهر دل از تف [illegible] غم ساختن
بدرقه چون عشق گشت از پس تا ساختن / تفرقه چون جمع کرد با کم ساختن
گرچه نوائی جهان خارج پرده رود / چون تو درین مجلسی با همه دم ساختن
پیش سر سران آب ده دست باش / تات مسلم بود دشت بجم ساختن

زد فرده دلان قاعده [illegible] / با دل آتش فشان چهره دژم ساختن
نتوان در خط دهر خط وفا یافتن / نتوان بر سطح آب نقش قلم ساختن
عمر به ولاف عیش سرد بود همچو صبح / از پی یکروزه عمر [illegible] علم ساختن
تا کی در چشم عقل خار مغیلان زدن / تا کی در راه نفس باغ ارم ساختن
رخش بهرای نی زر برون در چمن [illegible] / بر سر افکنده هم مرکب جم ساختن
دل ز امل دور کن زانکه نه نیکو بود / مصحف ایمان نه جلد بهم ساختن
بر در شبهت مدار عقل که ناخوش بود / بر سر ره مغان بیم رقم ساختن
چند صد گاه دیو بردر دل داشتن / چند قدم گاه پیل بیت حرم ساختن
بر سر خوان جهان چند چو بربط مقیم / سینه دل از آز جمله شکم ساختن
چند چو مار از نهاد باد و زبان نیش تن / چند چو ماهی ز شکل گنج و درم ساختن
زر چه بود جز صنم بت نپسندد خدا / دل که نظرگاه اوست جای صنم ساختن
چین گره در دل شکست [illegible] / کوشش خرد [illegible] شرط هست جذر اصم ساختن
زین دم معجز نمای مگذر خاقانیا / گر بسر این دم توان زاد عدم ساختن
گرچه ز روی قضا بر تو ستمها رود / جز برضا روی نیست رفع ستم ساختن
یوسف دلها تویی کایت تست ارجمند / پیش گرسنه دلان خوان کرم ساختن
چون ز تماخی ترا کرد قضا شهربند / نام تماخی توان مصر و عجم ساختن
عم ز جهان عبره کرد و عبرت تو این بس / نتوان با مرگ عم برگ نعم ساختن
چون تو طریق نجات از در عم یافتی / شرط بود قبله گاه مرقد عم ساختن
چون پدر مصطفی نیست چنان تو کسی / فرض بود [illegible] حرام ساختن





کور پیشی که بر تن یوز است — از پی شیر زنده دوخته‌اند
جوشن عقل داده‌اند ترا — صدره کام اگر نه دوخته‌اند
پای در دامن قناعت کش — کت لباس بطر نه دوخته‌اند
بنگر احوال دهر خاقانی — گرت چشم عبر نه دوخته‌اند

کز خاطر آن که چین خطا شد خطابشان — فراق اهل مخرقه تا مالک رقابشان
خلقند بر خلاف شیاطین انس را — نکنند و هم ز تنگ نسوز و شهابشان
بر باطل اند زانکه پدرشان مربیست — وز حق آدم است و ز عیسی خطابشان
رهبان رهبرند و درین عالم و در آن — نه آتشان بکار و نه کاری به آبشان
جانشان گران چو خاک و سر باد جنبشان — بی سنگ چون ترازوی یوم الحسابشان
چون قوم نوح خشک نهالان بی‌ثمر — باد از تنور برزنی فتح بابشان
ابلیس را پیرو چو اند از آنکه کرد — ابلیس هم به تیر مصحف خطابشان
در مسجد اند و ساخته چون مهد کودکان — هم آب خانه در وی و هم جای خوابشان
هم لوح و هم طویله الواح مرده را — اجسام دیو و چهره آدم نقابشان
دلشان شکسته نوز چو شمع و نمازشان — دیشان شکسته نام چو اهل حجابشان
هستند از قیاس چو فرسوده هاونی — سرنی و بن همیشه خراب و یبابشان
این شیشه گردنان که ازین خیمه کبود — بینام چون قرابه بگردن طنابشان
مزد و رخل کرم قرند از نیاز و آز — رنج و وبال حاصل باب ثیابشان

صحبت ما العب مایه نار الفت — رنگ جبین آب هست آب کرم داشتن
چند بی کار آب بر در زر دوستان — عقل که کسری دنی است وقف شکم داشتن
سینه بنوغا حرص پیش مبالای از کم — نیست نفتوی عقل کرک برم داشتن
بهر جبین خشک سال نوبهت خالی فت — از پی کشت رضا چشم نم داشتن
از سر تسلیم دل پیش غ زان هفز — حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن
بهر دل و دین چو عرضه شروان شدن — پیش در اهل بیت ماتم غم داشتن

در ساحت زمانه ز راحت نشان مخواه — ترکیب عافیت ز مزاج جهان مخواه
درد دل بسوز و سلا جو ز مرهم اثر مجوی — با خویشتن بساز و ز همدم نشان مخواه
اندر قمارخانه چرخ و رباط دهر — جنسی حریف و همنفسی میزبان مخواه
گر در دم نهنگ در آیی نفس فرن — ور در گه محیط در افتی کران مخواه
از جو سر زمانه خواص وفا مجوی — وز تنگنای دهر خلاص روان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخور — وز سفره جهان سیه کاسه نان مخواه
گر خرمن امید سراسر تلف شود — از کیل روزگار تلافی آن مخواه
در ساحت جهان ز جهان یاوری مجوی — در آب غرقه گرد ز ماهی امان مخواه
دل کو سر لقاست بدست جهان مده — کو گرد سنج بقیه خاکدان مخواه
غولست تا بلنگر ما کبر بارد — آن شنعه گاه را به ازین نردبان مخواه
همت کفیل تست کفاف از کسان مجوی — دریا سبیل تست نم از ناودان مخواه



خاقانیا چو خرسندی خوش بی نان — جامانه از فرشته روزی ضمان مخواه
زان پس که چار صحف قناعت بخوانده‌ای — خود را ز لوح بوالطمعی عشر خوان مخواه
چون فقر شد شعار تو برگ و نوا چه‌ای — چون باد شد براق تو برگستوان مخواه
دل را قرابه وار زه اندر گلو مکن — تن را پیاله وار کمر در میان مخواه
در گوشه بمیر ولی توشه حیات — خود را چو خوشه پیش خسان ده زبان مخواه
بل تا زی ز خوان بشر خواه استخوان — تو چون فرشته بوی شتو استخوان مخواه
گو در دل قوی شو و کوتاه جان فزای — زین کلکشکر مجوی و زان ناردان مخواه
از بهر بت بریدن خود دست آز را — از نیستان هیچ کسی نیستان مخواه
داری کمال عقل ... ز روز زر مشو — زرا د خلیفه یافته‌ای ... مخواه
چون شحنه نیاز ز دست تو یافته گست — تیر جسل ... از ... انجمن
وحدت گزین و هم دمی از دوستان مجوی — تنها نشین و هم دلی از دودمان مخواه
چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج دید — تنها نشین و هم دلی از دودمان مخواه
چون دیده که یوسف از اخوان چه رنج دید — هم ناتوان بزی و ز اخوان توان مجوی
در چار سوی کون و مکان و جهت مخر — خلوت سرای انس جز از لامکان مجوی
این مرغ عرشی از طلب دانه کشد — آن دانه جز ز سنبله آسمان مخواه
خاقانیا زمانه زمام امل گرفت — گر خود عنان عمر بگیرد امان مخواه

... بفلک تخته در نوخته‌اند — چشم خورشید بر ندوخته‌اند

آتش زنیم در هفت علف خانه فلک — چون بنگریم ترل فراوان صبحگاه
خواهی که ترل ما دهدت ده کیا دهر — بستان گشاده نامه عنوان صبحگاه
تو گنگ ستاره‌ای این دیده محالست چون هنوز — انجم نخوانده‌ای به دبستان صبحگاه
بیاع خان جان بجا همره دلان عشق — جز صبح نیست جان تو و جان صبحگاه
گفتی نماکیده و بده مرغ و چه پسیده — سیمرغ نور داد و سلیمان صبحگاه
مائیم مرغ عرش که بر بانگ ما روند — مرغان شب شناس نواخوان صبحگاه
صبح تمام دست دم ما هم ز صبح — هر نیم وقت ما شده یکسان صبحگاه
ما را ابر و صبح و وعید است و جان ما — هر عید قربه از پی قربان صبحگاه
تسکین جان گرم دلان اکسیر سرد — چون دم بر آورد دم بدامان صبحگاه
سحرگه بر قواره سیمین مه کنیم — چون برکشیم سر ز گریبان صبحگاه
هر که ز مجلس به جانان عشق — سازیم سینه مجمر سوزان صبحگاه
گر چشم ما گلاب فشان شد حقیقت ازگه — دلها ما است آینه گردان صبحگاه
خاقانیا مرنج که سلطان گدات خواند — آری گدای روزی سلطان صبحگاه
چون ژاله و صبا و شباهنگ هم چنین — معزول روز باشی و عمل ران صبحگاه
جیحون فشان ز اشک و سمرقند کن ز آه — تا مانیم نام تو خاقان صبحگاه
از دم سیاه کن رخ دیو سپید روز — چون دیو نفس تست مسلمان صبحگاه
میلی بساز ز آه و بزن بر پلاس شب — در کش بچشم روز ز فرمان صبحگاه
از خوان دل ببرک سدای در افتی — بفرست زله بسوی خوان صبحگاه
یک گوشش ما هی بده از پی که جانفزا — در پای کشان زده عطشان صبحگاه



ریزی بریز از آن می ریحانی سرشک | وز بوی جرعه کن دم ریحان صبحگاه
بر شاه تیر و زنگین کن که آه تست | سر نیم شب کمان کش مردان صبحگاه
چون ماهی ابریده زبانی دلت نگاه | دل در تو و تو نیست زبان آه صبحگاه
سر صبح فتح یاب کن از انجم سرشک | جنبان عنان غصه بیان آه صبحگاه
چون در بطش زبان بکار است بر انگ | چون تیغ هست زبان زنی آن آه صبحگاه
کم کن زبان که مار نگهبان گنج تست | بر گنج تو تو باش نگهبان صبحگاه

در این قصیده معرفت شریف کرده است که از دل پاک سید کاینات و خلاصه موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله ...

صبح وارم کافتابی در دهان آورده‌ام | آفتابم کز دم عیسی نشان آورده‌ام
عیسی‌ام از بیت معمور آمده وز خوان خلد | خورده قوت و زله خوان زخوان آورده
همین صلای خشک نی بیران تردامن کنم | مرد و قرص گرم و سرد آسمان آورده‌ام
طفل زی مکتب برد نان من ز مکتب آمده | بهر پیران آفتاب و مه دو نان آورده‌ام
گرچه عیسی وار از اینجا با دو سوزن برده‌ام | گنج قارون بین کز اینجا سوزیان آورده
رفته زین سر لاشه زیر و از آن سو ... | کابلق گیتی جنیبت در عنان آورده
از نظاره موی اجانی که از مرد ... | طوطی‌ای پاست کز هندوستان آورده
من نه پیل آورده‌ام بی‌نظاره گنج | پیل بالا طوطی شکر فشان آورده‌ام
در کشاده دیده‌ام خرگاه ترکان فلک | ماه را بسته میان خرگاه سان آورده
از سحرگاه آیم و در راه صید افکنده‌ام | اینت صید چرب پهلو کاز مغان آورده
گر سواران خنگ توسن در کمند آورده‌اند | من کمند افکنده و شیر ژیان آورده‌ام

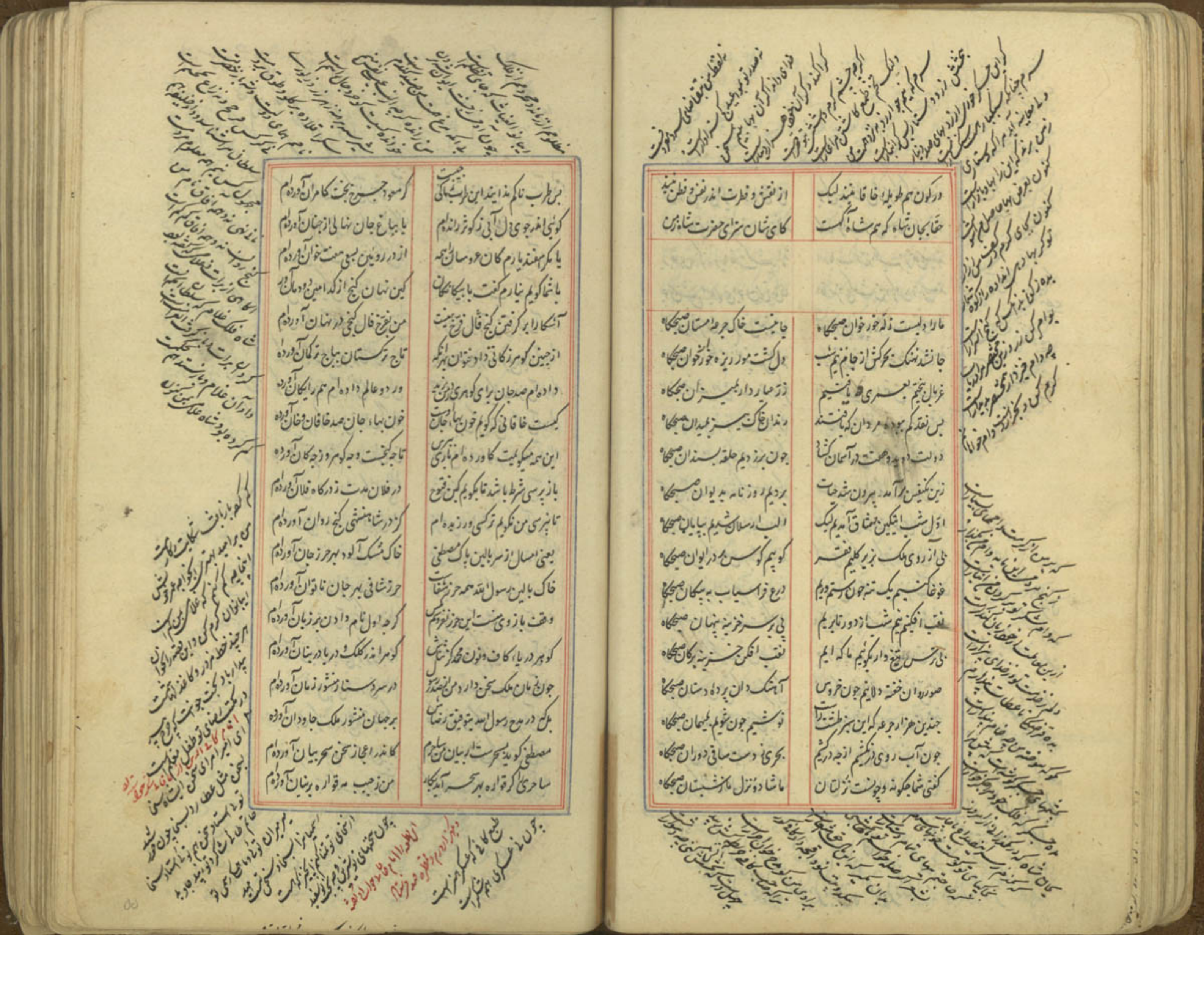
چون دهر کس نزد و برو باکس آرمید | زان در وفا چو دهر بود انقلابشان
نرماده‌اند چون بره و فحل از آن مقیم | بی بند زاید از حمل ناصوابشان
پیش از زبر دوشان نگذشت بکدرو | اشعارشان چو دعوت نامستجابشان
از آب نطفشان که گشاید نقیع که است | افسرده‌تر ز برق دل چون سحابشان
سحر حلال من چو خرافات خود نهند | آری یکیست بولهب و بوترابشان
کورند زیر طشت فلک لاجرم ز دو | ننماید آفتابه زر آفتابشان
سرسام جهل داد بدان خرجبلتان | وز مطبخ مسیح نیامد جوابشان
جاهم فزود خویش کشند و زدانبود | نفطند و هم بزیر نشستند کلابشان
چو طبع‌ها رده کنند زبانند پیش من | چون ماه در قفا همه زمست نابشان
تا خاطرم خزانه گوهر درست شد | چون زیبق است در تب برده اضطرابشان
از طبع خشکشان نتوان ساخت شعر تر | نیلوفر آرزو که کند از سرابشان
ایشان ز رشک در تب سردا که مرا | کرده پوستین و نگر دم عتابشان
ایمه جوابشان چه دهم کز زبان چرخ | موتوا بغیظکم بس آمد جوابشان
تیغ زبانشان نتواند برید موی | تا من مسن نسازم از این لحابشان
وین ناوک ضمیر مرا پر جبرئیل | گر دست بی نیاز ز پر عقابشان
دلشان ز میوه وار حدیثم خورد غذا | انجیر خور غریب نباشد غرابشان
گر نان طلب کنند در من زنند از آنکه | بی دانه من آب نداشت آسیابشان
روباه وار در پی شیران نهند پی | گر نابد از کفل که گوران کبابشان
گر کرده‌اند پیش من جاه مرا بچاه | هم من بآه صبح بسوزم حجابشان



من رستم کمان کشم اندر کمین شب / خوش باد خواب غفلت افراسیاب
خاقانیا ز غرش بیهوده شاتمین / کز آب و نار هیچ مدار ز سحابشان
بر چهره عروس معانی مشاطه وار / زلف سخن بتاب و ز حسرت بتاب
ای مالک سعیر برین راندگان خلد / رحمی بکن که زحمت من بس عذابشان
در هفت دوزخ ار چه کنی جای حاسدان / ویل لهم عقیله من بس عذابشان

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن منند / با من قران کنند و قرینان من منند
چون ماه نخشبند مزور از آن چو من / انجم فروز گوهر هر انجمن منند
از هول صور فکرت من در قیامت اند / گرچه چو اهل صور فکنده کفن منند
پرورده کان مایده خاطر من اند / گر خود بحمله جز ببر ذوالیزن منند
یک تا ببان باد کیان ولایت اند / زیرا که شه طغان جهان سخن منند
کاوی کنند چون صدف آبستن اند لیک / از طبع گوهر آور و عنبر فکن منند
چون طشت نی سرند و چو در جنبش آمدند / الا شناعتی و دریده دهن منند
گاه فریب دمنه افسون گرند لیک / روز هنر غضنفر لشکر شکن منند
چون ارقم از درون همه زهرند و از برون / خز لیس رنگ رنگ و شکال و شکن منند
اوباش آفرینش و حشر طبیعت اند / کالا بدست حرص و حسد مرتهن منند
اندر چه اثیر اسیرند تا ابد / زان جز شکسته پای و گسسته رسن منند
گویند در خلافه دلی عهد آدمیم / مشنو خلافشان که خر ابلیس فن منند

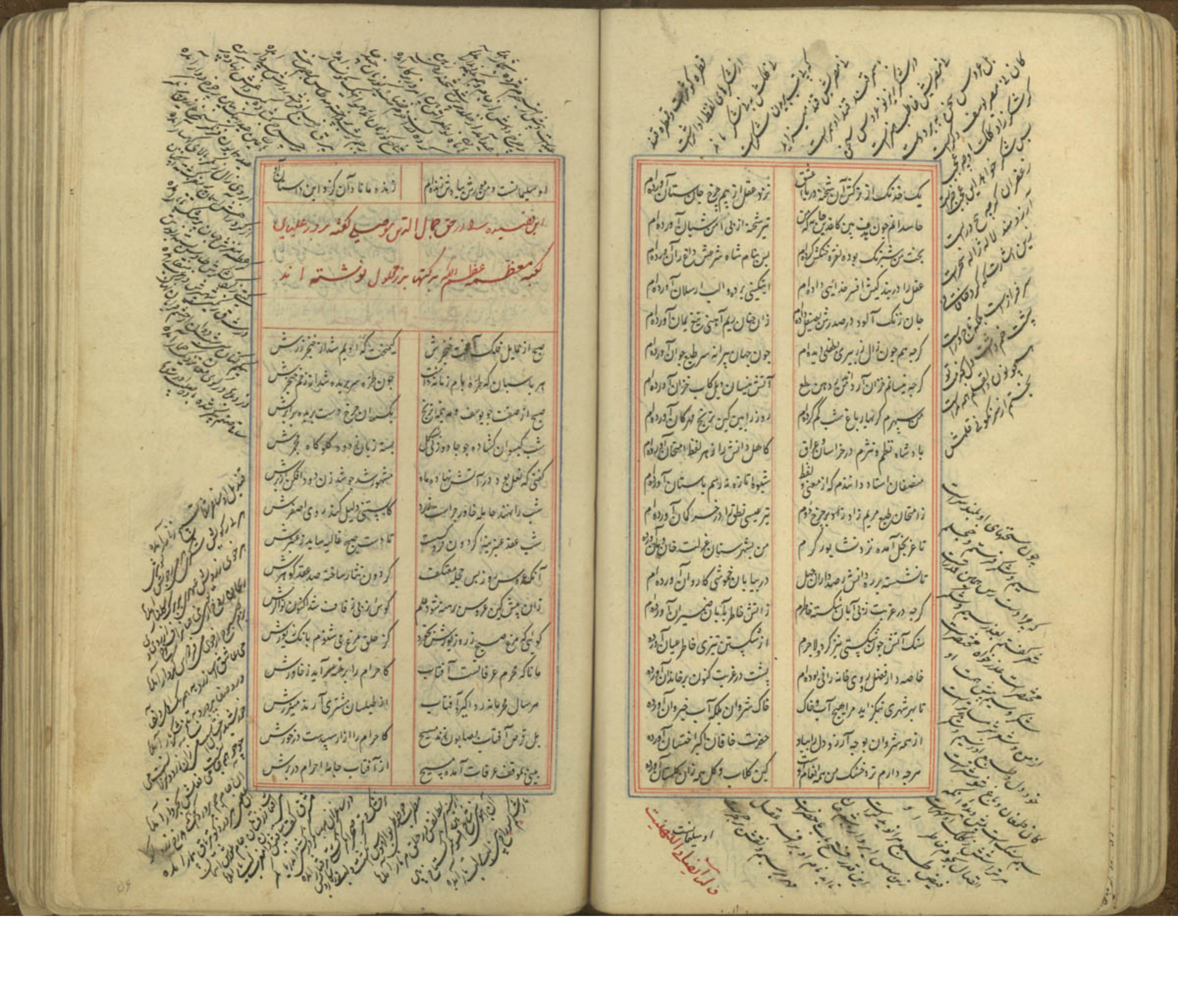
گویند عیسی دگریم از طریق نطق / بر کن بروتشان که بجز کور کن منند
خود را اسمای دولت خوانند و غافلند / کالا غراب زمن و جغد دمن منند
بر قلبها گوه ریاضت کشیده اند / ارباب تهمتند بجز از تهمتن منند
چون شمع صبحگاهی و چون مرغ بی گهی / الا سزای کشتن و گردن زدن منند
جمعند بر تفرق حالم ولی ضعیف / موران پای پیل سیاه برزن منند
من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه / وایشان نه روح نامیه جز نارون منند
تا زند رخش [illegible] / اما سفندیار مرا تهمتن منند
زرعونیان بی فرعونند لاجرم / اصحاب جیبش ید بیضای من منند
خود عذرشان بنهم که چون بیشه اند پاک / زان طالبان خشک و نسیم یمن منند
آری بآب نایزه خو کرده اند از آنکه / مستغفیان لجه بحر عدن منند
بل تا مرض کشند ز خوانها روزگار / کاروانیان لذت سلوی و من منند
بیمار دلان ز گفته من در شکستند / کوری آن گروه که جز در حزن منند
جا نیست ضمیر آن ضمیر مرا چمن / کارواح قدس جز ظرف آن چمن منند
نساج نیستم که صناعات فکر من / الا ز تار و پود خرد جامه تن منند
نجار گوهرم که نجیبان طبع من / جز زیر تیشه بدر خویشتن منند
وین جاهلان طمع کارند و مستحق / زان کامتحان نجر از ممتحن منند
از نوک خامه و فقر دلشان بسیتیم / کایشان نه تخم زنند همه خامه زن منند
آنجا که من فقاع گشایم بدست فضل / الا ز درد دل چو یخ افسرده تن منند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من / کز نوح عصمت الا فرزند و زن منند

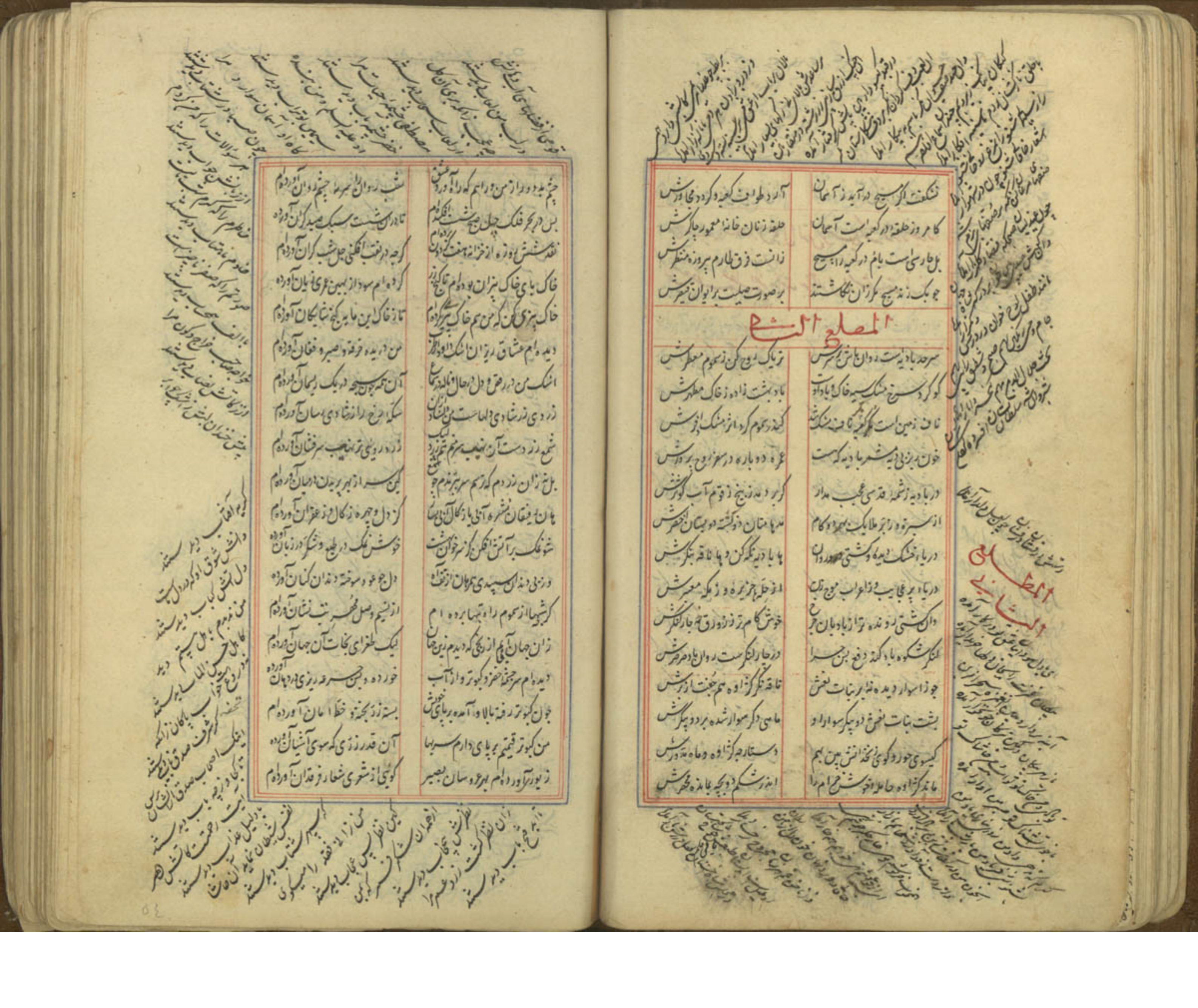


در کون هم طویله خاقا مبند لیک	از نفس و فطرت اندر نفس و فطن مبند
حقا بجان شاه که هم شاه گشت	کای شان سزای حضرت شاه زمن

ما را دلیست زله خور خوان صبحگاه	جانیست خاک جرعه مستان صبحگاه
جان شد نهنگ جرعه‌کش از جام نیم شب	دل گشت مور ریزه خور خوان صبحگاه
غربال نجم بعمری ... یافتیم	زر عیار دار بمیزان صبحگاه
بس نقد کم عیار بود مردان که یافتند	رندان خاک بیز بمیدان صبحگاه
دولت دو دیده وجهت در آسمان گشاد	چون برزدیم حلقه بسندان صبحگاه
زین تنگنفس برآمد بیرون شد حیات	بردیم روزنامه بدیوان صبحگاه
اول شب اینکین بمشاق آمدیم لیک	الب ارسلان شدیم بپایان صبحگاه
نی از روی ملک بزیر گلیم فقر	کوبیم کوس بر در ایوان صبحگاه
غوغا کنیم یک تنه چون رستم دلیر	درع فراسیاب به پیکان صبحگاه
نقب افکنیم نیم شب از دور تا بریم	بی پرسش خزینه پنهان صبحگاه
بی ترس تیغ دار بگوییم ما که ایم	نقب افکن خزینه بر کان صبحگاه
صور روان خفته دلانیم چون خروس	آهنگ دان پرده دستان صبحگاه
چندین هزار جرعه که این بزم طلبت راست	نوشیم چون نخوریم مهمان صبحگاه
چون آب روی از نکشیم از چه درکشیم	بحری نی دست ساقی دوران صبحگاه
گفتی شما چگونه و چونست نزلتان	ما شاد و نزل ما ز شبستان صبحگاه

بس طرب ناکم مدایح این طرب باکی جهت	کر مسعود جسم بخت کامران آورده‌ام
کوثری اندر جوی دل آبی ز کوثر رانده‌ام	یا بباغ جان نهالی از جنان آورده‌ام
یا مگر هیجده یارم کان عروسان همه	از در روبین بسی هفت خوان آورده‌ام
با شما گویم نیارم گفت با بیگانگان	کین نهان گنج از کدامین دودمان آورده‌ام
آشکارا برگرفتن گنج فال فرخ نیست	من بفرخ فال گنجی در نهان آورده‌ام
از چین گوهر زکاتی داد خواهم بهر که	تاج ترکستان بباج ترکمان آورده‌ام
داده‌ام صد جان برای گوهری ارزن بهم	ور دو عالم داده‌ام هم رایگان آورده‌ام
کیست خاقانی که گویم خون بها جان ...	خون بها جان صد خاقان و خان آورده‌ام
این همه منکو ... که آورده‌ام باری ببرس	تا چه بخت و چه گوهر و ز چه کان آورده‌ام
باز پرسی شرط باشد تا بگویم کین فتوح	در فلان مدت ز درگاه فلان آورده‌ام
تا نپرسی من نگویم ترکی ورزیده‌ام	کز در شاهنشهی گنج روان آورده‌ام
یعنی امسال از سر بالین پاک مصطفی	خاک مشک آلود بهر حرز جان آورده‌ام
خاک بالین رسول الله همه حرز شفاست	حرز شافی بهر جان ناتوان آورده‌ام
وقف بازوی منست این حرز نوعم کس	گرچه اول نام دادن بر زبان آورده‌ام
گوهر دریا کاف و نون محمد کز ثناش	گوهر اندر کلک دریا در بنان آورده‌ام
چون ز مان ملک سخن دارد من ...	در سر دستار منشور زمان آورده‌ام
بلکه در مدح رسول الله بتوفیق رضاش	بر جهان منشور ملک جاودان آورده‌ام
مصطفی گوید ز سحرست از بیان من سلیم	کاندر اعجاز سخن سحر بیان آورده‌ام
ساحری گر قواره بهر سحر آید بکار	من ز جیب مه قواره بر نیان آورده‌ام





شکفت اگر مسیح درآید ز آسمان / آرد طواف کعبه و گردد مجاورش

کام روز حلقه در کعبه است آسمان / حلقه زنان خانه معمور چاکرش

بل چارسی است بام در کعبه را مسیح / زانست فرق طارم پیروزه منظرش

چو بگذرد مسیح بگرد آن نگاشتند / بر صورت صلیب بر ایوان قیصرش

المطلع الثانی

سرحد بادیه است روان باش بر سرش / تریاک روح کن ز سموم معطرش

کوگرد سرخ مشک سیه خاک و باد او / باد بهشت زاده ز خاک مطهرش

ناف زمین است مگر که نافه مشک شد / گیتی ز سموم کرد از مشک اذفرش

خون ریزی دیده شد بادیه که هست / غره دو باره در سفر روح پرورش

در بادیه ز چشمه قدسی عجب مدار / گر بر دمد ز ریگ ز قوم آب کوثرش

از سیر تو و رای ملایک بهر دو گام / مد با متان ز دو گشته دو بستان اخضرش

دریا خشک دیده و کشتی صد روان / ها بادیه نگه کن و ها ناقه بنگرش

دریا پر عجایب و گرداب موج زن / از حله ها جزیره و ز مکه معبرش

وان کشتی رونده ترا بادبان چرخ / خوش کام تر ز زورق و چار لنگرش

لنگر شکوه باد کند دفع بن چرا / در چار لنگر است روان باد صرصرش

جوزا سوار دیده نه بر بنات نعش / ناقه نگر که زاده هم جفت از برش

پشت بنات نعش دو پیکر سوار او / ماهی دگر سوار شده بر دو پیکرش

گیسوی حور دو گوی نخ انش بهم / دستار چه گر زاده و ماه مقدرش

مانده گر زاده حامله و خوش خرام را / اندر شکم دو بچه بمانده مخترش

چشم بید و دور از من و راهم که راه آورد عشق / شب روان از بهر ها چشم روان آورده‌ام

بس در بحر فلک چون صبح پشت افکنده‌ام / تا در آن پشت سبک صید گران آورده‌ام

نقد شش روزه از خزانه هفت گنبد آورده‌ام / گرچه در نوبت افکنی چل شب گران آورده‌ام

خاک پای خاک یزدان بوده‌ام تا گنج زر / کرده‌ام سود از یمین عمر پایان آورده

خاک یزدی کن که من هم خاک یزد آورده‌ام / تا ز خاک این مایه گنج شایگان آورده‌ام

دیده‌ام عشاق ریزان اشک داود آورده / من در دیده خرقه و صبر و فغان آورده‌ام

اشک من در رهش و دل در حال و ناله در سماع / آن همه چون بچه در یک ریسمان آورده‌ام

زردی زر شادی دلهاست من دل شاد از آن / سکه رخ را ز شادی بسان آورده‌ام

شمع زرد دست آن نهیب سر هم زرد لیک / زرد رویی تر نهیب سرفشان آورده‌ام

بل شمع زان زرد دم که ترسم سر ببرندم چو شمع / لیکن سر از بهر بریدن در جهان آورده‌ام

مان دهقان نشتره آتی با زکال آتی بها / گز دل و چهره زکال و زعفران آورده‌ام

شو نمک بر آتش افکن کز سر خوان بهشت / خوش نمک در طبع و شکر در زبان آورده

ورنه بی دندان سپیدی همرهان از زنخ آورده / دل چو عود و سوخته دندان کنان آورده

گر شبها از سموم راه تنها برده‌ام / از نسیم وصل مهر تب نشان آورده‌ام

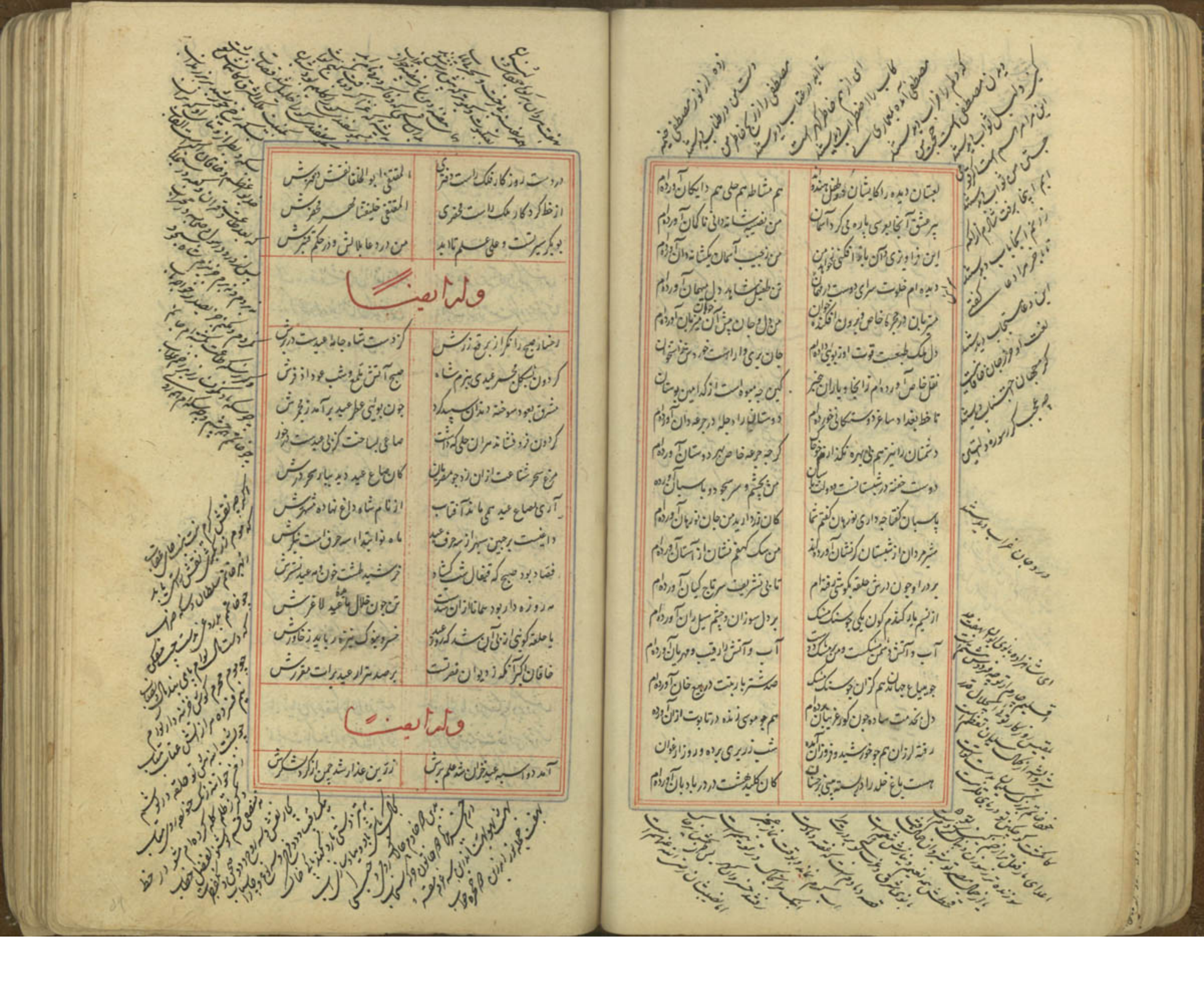
زان جهان آیم از آنچه که دیدم زین جهان / لیک طغرای نجات آن جهان آورده‌ام

دیده‌ام سرچشمه خضر و کبوتر واز آب / خورده و بس سرمه ریزی در دهان آورده

چون کبوتر رفته بالا و آمده بر پای خویش / بسته زر بجهت و خط امان آورده‌ام

من کبوتر قیمتم بر پای دارم سرها / آن قدر زری که سوی آشیان آورده

زیور آورده‌ام بهر عروسان بصیر / گویی از شوی شعار فرقدان آورده‌ام



لعبتان دیده را کاشان و طفل هندو ام | هم مشاطه هم حلی هم دایگان آورده ام

بر مشق آنجا بوسی باره می کرد آسمان | من نصیب شاه دانی تا کمان آورده ام

این نوا و نزی داکن باد انگلی بخواهد من | من ز جیب آسمان یکشانه دان آورده ام

دیده ام خلوت سرای دوست از مهمان | تن طفیل شاه دل مهمان آورده ام

میزبان در حجره خاص برون افگنده خوان | من دل و جان پیش آن میزبان آورده ام

دل ملک طبیعت قوت از بوئی داده ام | جان بری وا راهت خورد ... خوان

نقل خاص آورده ام زانجا و یاران بیخبر | کین چه میوه است از که این بوستان

تا خط بغداد ساغر دوستکانی خورده ام | دوستان را دجله در جرعه دان آورده ام

دشمنان را نیز هم بی بهره نگذارم ... | گرچه جرعه خاص بهر دوستان آورده ام

دوست خفته در شبستان و دولت پاسبان | من بچشم و سر بجو دو پاسبان آورده ام

پاسبان گفتا چه داری تو رهان گفتم تمام | کان نزد ار بید من جان نو رهان آورده ام

شیر مردان از شبستان گر نشان آورده اند | من سگ کهفم نشان از آستان آورده ام

بر در او چون درش حلقه بگوش رفته ام | تا بی تشریف سر تاج کیان آورده ام

از نسیم باد گندم گون یکی چون سنگ مشک | بر دل سوزان و چشم سیل ران آورده ام

آب و آتش دشمن شکست و من بر مشک دوست | آب و آتش را رقیب و مهربان آورده ام

چون میان جهان هم گران چون سنگ مشک | صد شتر بار بخت در بیع خان آورده ام

دل بخدمت ساده چون کور غریبان برده ام | هم چو موی زنده در تابوت از آن آورده ام

رفته ام زان هم چو خورشید و زو زان آمده | شب ز زیری برده و روز از خوان

هست باغ خلد را دربسته میمن زر جناب | کان کلید هشت در در باد بان آورده ام

در دست روزگار فلک راست دفتری | المقتفی ابو المظفر نقش دفترش

از خط کردگار ملک راست محضری | المقتفی خلیفتنا مهر محضرش

بوبکر سیرت است و علی علم تا ابد | من در دعا بلالش و در حکم قنبرش

وله ایضاً

رخسار صبح را نگر از برقع زرش | گر دست شاه جامه عید است در برش

گردون بشکل مجمر عیدی بزم شاه | صبح آتش تلمع و شب عود اذفرش

مشرق بعود سوخته دندان سپید کرد | چون بوی عطر عید برآمد ز مجمرش

گردون فرو فشاند مران حلی که داشت | ماهی بساخت گرزنی عید درخور

مرغ سحر شناعت از آن زد چو مقریان | کان ماه عید دید بیاد سحر درش

آری لصاع عید همی ماند آفتاب | از نام شاه داغ نهاده قیصرش

داغیست بر جبین سپهر از سه حرف عید | ماه نو ابتدا سه حرف است پیکرش

فصاد بود صبح که قیفال شب گشاد | خورشید طشت خون مه عید نشترش

مه روزه دار بود همانا از آن شدست | تن چون خلال ماه عید لاغرش

یا حلقه گوئی از نی آن شد که روز عید | خسرو بنوک نیزه رباید ز خاورش

خاقان اکبر آنکه ز دیوان نصرتست | بر صد هزار عید برات مقررش

وله ایضاً

آمد دو اسبه عید خزان شد علم برش | زرین عذار شد چمن از گرد لشکرش



عیدست و آن عصیر عروسیست حجره دار / کف بر لب آوریده و آلوده معجرش
وانگه خزان منجم عیدست بهر حجره / بر برگ زر نبشته طلسم مزعفرش
زان سوی عید دختر رز پرده بود / زرین جهاز او زده بر خاک مادرش
یک ماه قعده داشت پس از اتفاق عید / بسته عقد بر همه آفاق یکسرش
زر کربگاه عید ز افشان کند شاخ / واجب کند که هست شکر ریز دخترش
شاخ چنار کوبی حلوای عید زد / کالوده ماند دست به آب معصفرش
بودی برون ز عید نفسها دروزه دار / مشکین کبوتری ز فلک نامه آورش
منقار بر قنینه و پر بر قدح بماند / کامد هوای عید نهان شد کبوترش
مرغ قنینه بلبل عیدست پیش شاه / گل در دهن گداخته و ناله بر درش
انگشت ساقی از غبب غوک نرم تر / زلف چو مار در پی عیدی شتاورش
زلفش فرو گذاشته سر در شراب عید / دیو است عسل گاه شده حوض کوثرش
در آبگینه نقش پری بین و روز عید / آن می کز آتش آب پری وار جوهرش
چون زان پری گرفته نماید اهل عید / کاب خرد ببرد پری وار آذرش
گردون چنبری زین گوش روز عید / حلقه بگوش چنبر دف شد چو چنبرش
دستینه بسته بربط و گیسو گشاده چنگ / یعنی درم خریده عیدیم چاکرش
بر سر بمانده دست رباب از هوای عید / افتاده زیر دیگ شکم کاسه بر سرش
مار زبان بریده نگر نای او ز عید / سوراخ مار در شکم باد پرورش
نایست خاک خوار و بس او باد از آن خورد / کز خوان عید نیست غذای مقررش
چون شاه هند پیش و پیش ده غلام ترک / از فر عید کرنی و که تنگ افسرش

بل هندویست برهمن آتش که خوش سر / چون آب عید نامه زر دشتی از برش
گویی بهای باده عیدست آفتاب / زان رفت در ترازو بخشد چون زر [illegible]
شد وقت چون ترازو شاه جهان به عید / خواهد که می گران جو ترازوی محترش
خاقان اکبر آنکه ز تیغش آتشی است / بنهاد قدر و عید شده دود اخگرش
کیوان شش پرچمت و مه و آفتاب طاس / چون زلف آنکه عید بتان خواند از زرش

ولہ ایضاً

عیدست فتنه دار ز هلال معنبرش / دل کان هلال دید شبیه بر ابروش
آری چو فتنه عید کند شیفته شود / دیوانه هوا ز هوای معنبرش
من شیفته چو بحر مسلسل جوایز از که / هم عید و هم هلال بدیدم برابرش
ماندم چو کودکان به شب عید بی قرار / تا نعل بر نهاد دو یاروت کافرش
مه چو هفت ماه منم زان دو هفته ماه / کز نیکویی چو عید غریبست منظرش
چون ماه چار هفته رسیدم به بوی عید / تا چهار ماه روزه گشایم ز شکرش
گر صبح سر سه بوسه دهد عیدی مرا / زان رخ دهد که گندم گونست پیکرش
دوشم در آمد از در غم خانه نیم شب / شب روز عید کرد مرا ماه انورش
عید مسیح روی وش و عود الصلیب زلف / روی صلیب حمایل و زنار در برش
دستار در ربوده سر ابجیاتی زلف / شوریده زلف و مقنع عیدی برابرش
برده مهش ز مقنع عیدی بجای سیم / آب چه مقنع و ماه مزورش
بر گوش عید آن نکند زخم کان [illegible] / بر جام انشناعه زدن کرد ز نورش



گیسو چو خوشه تا فتو ز بهر عید وصل … من هم چو خوشه سجده کنان پیش جم جم

جان ریختم چو بلبل بر عید جان خویش … چشم چو طشت خون ز رقیب جگر خورش

در طشت آب دید توان ماه عید من … در طشت خون بدیدم ماه منورش

دیدی هلال عید بهنگام شام و من … دیدم بصبح هم هلال تحن ورش

چون دیدمش که عیدیک داشت چون ملکان … آتش ز لاله برگ و جلیاب ز عنبرش

آن آتشی که قبله زردشت و عید اوست … می دیدمش ز دور و ز فهم و ز اخترش

در کعبه کرده عید و ز زمزم مزیده آب … چون نیشکر چگونه خرم آتش برش

بودم درین که خضر در آمد ز راه و گفت … عیدست نوربان شده ملک سکندرش

خاقانیا وظیفه عیدی بیار جان … برجش کن بحضرت شاه مظفرش

خاقان اکبر آنکه دو عیدست در سه عید … شش روز و پنج وقت ز چهار اصل گوهرش

یک شش هزار سال زمان داشت رنگ عید … تا زنگ یافت گوهر ذات مطهرش

وله ایضا

صبح هزار عید وجودست جوهرش … خضر بهشت رایش و ملک الموت خنجرش

اقلیم و بخش و تاج ستان ملوک عصر … شاهی که عید عمر ملوکست محشرش

فی فی ببزم عیدی و رزم و غاش هست … کیخسرو آب دار سکندر علم برش

زان عید زای گوهر شمشیر آبدار … شد آب بحر و آب شد از شرم گوهرش

زان سندوی حسام که در هند عید ازوست … توران شکار که شد و ایران مسخرش

زین پس خراج عیدی نوروزی آورند … از جبهه عراق و ز بیضا و عسکرش

خود کمترین نثار بهایست عید را … بیضا و عسکر از پی بیضا و عسکرش

~~چون عین عید نعلش و از نقش کوس او خم~~ … ~~یا بی مشتق آمد و میم مدورش~~

هر جا که رخش اوست همه عید نصرتست … زان بال و دم ز برگ خانه معطرش

عیدا که روم را بود از پایگاه او … از خوک پایگاه بود خان قیصرش

عید آن دست بر سر آفاق بهر آنکه … شیمت عین عید ز نعل نگاورش

چون عین عید نالش و از نقش کوس او خم … یا بی مشتق آمد و میم مدورش

چون آینه دو چشم و چو ناخن برادوش … و ز رنگ عید شانه زده دم اجرش

چون کرم پیله سرمه عیدی کشیده چشم … بر جم شده ز طره خود او اچورش

بحر کلیم دست برین ابر طور وش … با فال عید و نور انا الله رهبرش

بحری که عید کرد بر اعدا بهشت ابر … از غرش درخش و ز غوغشت تندرش

آن شب که روز عید و شبچون یکی شود … صبح ظفر بر آمد از اعلام ازهرش

هر ای زر چو اختر و بر گستوان چو چرخ … افکند بخت زیور عیدی بر اشقرش

عیدای عدو بمرگ بدل شد که با دلش … باران تیر او بر کف و برق مغفرش

نصرت نثار عید برافشاند کز غزا … شاه مظفر آمد و جاه موقرش

عیدیست شاه و عید سلاطین ز فتح او … خصم از غلای آمده رحال اعورش

آن وز رحمت آب غلامان که یو تیغ … تصحیف عید شد بنهاد اختر تش

عید ملایکست ز لشکر که ملوک … دیوی غلام بوده بدریا معسکرش

آنجا که احمد آمده و آیین هر دو عید … زردشت ابترست و حدیث مزورش

حج ملوک و عمره بخشش عید دهر … بر درگهش که کعبه کواست مشعرش



المطلع الثانی

من باز زد و کعبه رساندم سلام شاه | ایام عید نحر که بودم مجاورش
کعبه ز جا ز خویشتن بجنبید و روز عید | بر من فشاند شقهٔ دیبای اخضرش
گفت آستان شاه شما عیدبان کیست | سنگ سیاه باشد هندوی اصغرش
اینجا چه ماندهٔ تو که آنجاست عید بخت | زین پای بازگرد و ببین صدر انورش
گفتم که یک دو عید بپایم به خدمتت | چون بچه تر شوم بشوم باز کشورش
گفتا مپای حج و عید دگر برآر | تا هر که هست بانگ برآید ز حنجرش
کاقبال بین که حاصل خاقانی آمدست | کاندر سه مه دو عید و دو حج شد میسرش
گفتم بتوت بکرد قربان که خلیل | عیدی که بحضرت خاقان اکبرش
گفتم کدام عید نه اضحی بود نه فطر | بیرون از این دو عید چه عیدست دیگرش
گفت آستان خسرو و آنگه کدام عید | این حرف خورده‌ایست گران خورد کمترش
چون دعوت مسیح ثمر شاخ بخت او | هر روز تازه عید از آن شاخ برترش
هر هفته عید هفت ور قربان هفت نام | آن زین هفت رنگ به بند بر درش
کرد آفتاب خطبهٔ عیدی به نام او | ز آب از عمود صبح نهادند منبرش
عید از هلال حلقه بگوش آمدست از آنکه | بر بندگی شاه ببستند محضرش
از نقش عید یک نقط ایام برگرفت | بر چهرهٔ عروس ظفر کرد [illegible]
تا دور صبح و شام بسالی دهد دو عید | هر صبح و شام باد دو عید دگرکش
از شام زاده صبحش و از صبح زاده عید | وز عید زاده مرگ بداندیش ابترش

یا نی قلم دو نوان مربع نگاشته | اندر میان چو تا و نقط کرده مغفرش
وان ساربان ز برق سراب آب کرده چشم | از آفتاب چهره چو مریخ مکدرش
چون صد هزار لام الف افتاده تنگ تنگ | از دور دست پای جمازان لاغرش
وادی چو دشت محشر و حجی روان چو خلق | کوه گران که میر بود روز محشرش
یکسان چنان شده ضعیفی که بگذرد | در چشم سوزنی المثل جسم لاغرش
چون صوفیان [illegible] بارکشی پیر وقت کم | هم رقص و هم سماع همه شب میسرش
هرگز جلاجل و جرس آواز میشنود | در وهم نفخ صور همی شد مصورش
صحن زمین ز کوکبهٔ هودج آنچنانک | گفتی که صد هزار فلک شد مسخرش
وان هودج خلیفه متوج بماه زر | چونانک از آفتاب بتی تاج بر سرش
سالی جهان بادیه دیدند [illegible] | وان قصه هر که گفت نکردند باورش
باور کنی مرا که بدیدم بچشم خویش | امسال چون فرات روان چند [illegible]
ظن بود حاج را که گهر باشیم من | جیحون سیل در آن خاک عنبرش
با شعر آب داد من از دست روزگار | نقش از حجر نمود بر آن کوه گوهرش

المطلع الثالث

اینک مواقف عرفاتست بنگرش | الحولش چو عرصهٔ جنت و صد عرض اکبرش
دهلیز دار ملک الهی است صحن او | فراشش جبرئیل و جاروب شهپرش
نور الهدی از [illegible] و آن مشعلش | [illegible] صف ملک و انس عسکرش
پوشیده کان خلعت ایمان که الست | ایمان صفت [illegible] عسکرش



گردون کمانه‌کشت جو کعبه کیر جمله جهتم | نظاره سوی زینه دلان کعبه ورش
از اشکشان جو سیب کذرها منقطش | وز بوسه جون ترنج حجرها مجدرش
از بس که دود آه حجاب ستاره شد | بر سقف بام بست کذرها جو ششدرش
بل شمع هفت چرخ که ازان شود جو موم | از بس که تف رسد نفسهای بی درش
جبرئیل خادم الحرم است و ز صبح | از صبح تیغ دار جبل الرحمه منبرش
هر سست بخشکان حقیقت جو بختیان | نه ساقی پدید نه باده نه ساغرش
با هر پیاده پای دو اسبه ملک غاشیه | سلطان یک سواره گردون محورش
در پای هر برهنه سری خضر جان فشان | نعلین پای هم سر تاج سکندرش
تا پشت پای بود لوای ملک شهی | همت به پشت پای زده ملک سنجرش
خاک منا ز گوهر تر موج زن جو آب | از خیم هر که خاکی و آبیست گوهرش
آورده هر خلیل دلی نفس پاک را | خون ریخته موافقت بوذرها جوش
استاده سعد ذابح و مریخ زیر دست | حلق حمل بریده بدان تیغ احمرش
گفتی ز انبیا و امم هر که رفته بود | حق کرده در حوالی کعبه مکررش
قدرت رحم گشاده و زاده جهان نو | بر ناف خاک ناف زده ماده و نرش
زمزم بسان دیده یعقوب زاده آب | یوسف کشیده دلو ز چاه مقعرش
بل کافتاب چرخ رسن تاب از آن بدست | تا هم بدلو چرخ کشد آب اخضرش
وان کعبه چون عروس کش سال تازه بود | بود مشاطه بسزا بود آزرش
خاتونی از عرب همه شاهان غلام او | سمعا و طاعة سجده کنان هفت کشورش
خاتون کاینات مراکشته جست | پوشیده حله و زبر افتاده معجرش

اندر حریم کعبه حرام است رسم صید | صیاد دست کوته و صید ایمن از شرش

ولها ایضا

من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش | یا من بیا که کند جنگ عنبرش
صید ملوار خواهم از او زخشک ازانک | مشکست بیل بالا در سنبل ترش
دلقوش بی کمند آنرا که طوق وار | در گردن دلست کمند معنبرش
نقدست مرغ روی دل باز ارد | از تنگی کمند نه دانم چه دیگرش
خاقانیست هندو آن هندو از زلف | وان زنگیانه خال سیاه منورش
جوی نکیش سیه و کوتهست روز | از عشق ترک ترک آن هندوی آتش‌گرش
خاقانی از ستایش کعبه چه نقش دید | کز زلف و خال کو دید و کعبه برابرش
بی حرمتی بود نه حکیمی که گاه درد | زند بوس خواند و مصحف برد برش
لی فی بجا خویش نشیدی همی کشد | نعتیست زان دلبر و کعبه است دلبرش
خال سیاه او حجر الاسود است ازانکه | ماند بخال و زلف نجم حلقه درش
سنگ سیه چو آن حجر الکعبه را ازان که | خوانند در وشان همه خورشید انورش
کونی برای بوس خلایق پدید شد | بر دست راست بیضه فهر پیمبرش
خاقانیا بکعبه رسیدی روان باش | گرچه نه جنس جنس کشست این مجاورش
دیدی جناب حق جنب اندر شو ازانکه | کعبه مطهرست جنب خانه مخترش
باآب و جاه کعبه وجود تو حیض است | هم ز آب و جاه کعبه فرو شوی پیکرش
این زال بر سپید سه دل طلاق ده | اینک به بین معاینه فرزند شوهرش
تا خشمرده زیست و جنب مردکی | کین شوخ مستحاضه فرو شد بمرشش













کنبد ابکینه ای بیت و نشسته خوی و | سنگ بر آب کینه زن ار بودی آن کین آوری
در قصب سه دامنی آستین دور فشان | با هی طرب سبک بر آر چه زنی کران سری
هفت طواف کعبه را هفت شان بسنده اند | ما هو سه پنج کعبتین را دو به عهده آوری
ما که واختیار چه کین شجره است زان ما | بر سران خانه را باد سران سرسری
از پس کنیت سکی جست بشهر نام ما | در کش طامی نسیم کش قلندری
آنکه بدولت ملک بر ملکوت میرود | بهر عروس طبع ما تا مرد سخن وری
خسرو کعبه آستان ملک طراز آستین | کرده طراز آستین از زر داه پیمبری
حیدر آسمان حسام احمد مشتری نگین | رایتش رای آسمان صیقل جاه مشتری
در نفس مبارکش شفته راز احمدی | در سخن مبارکش معجز تیغ حیدری

تا کز ران دل تو نی کز طرب آشنا تری | خاک تو ام بجنگ جان تا تلب آتش تری
خانه دل بچار حد وقف غم تو کرده ام | حد دفا همین بود جور ز حد چه می بری
بر سر آتش هوا دیگ هوس همی پزم | گرچه بکاسه سرم بر سر آب میخوری
مایه عمر جو بجو با تو دو نیمه می کنم | جو جو ام از چه میکنی جست بهانه نیز ار
بر دل من نشان غم مانده چو داغ کازران | تا تو زینک زنک ز بر کل ز نشان گری
نور تو نی و سایه من چون کل ابر ازان کند | چشم تو و سرشک من زنک زنی و کازری
بر دل خاقانی اگر داغ جفا نهی چه شد | او ز سگان کیست تو تا بردت بداوری
از تو تهی روی دولت عام کی رسد | خاصه که چون بقا و عز خاص شده منظری

پیش که صبح بردرد شقه جیب عنبری | خیز که برق می برقع صبح بر دری
پیش که غمزه زن شود چشم ستاره سحر | بر صدف فلک سان خنده ز جام کوثری
بر کش تیغ غم ز دل پیش که صبح برکشد | این خشن سرادقی از سر چرخ چنبری
ساخت ز دو کند زآب آینه بند آسمان | صبح قبا ز زره کند ابر کند زره گری
زانکه برهنگی بود زیور صبح تیغ افق | صبح برهنه میکند بر تن چرخ زیوری
گاه چو حال عاشقان صبح کند ملونی | گه چو حلی دلبران مرغ کند نواگری
چون بصبوح بلبله قهقهه کرد و خنده نی | خنده نه قهقهه صبح نو و کل طری
روز بر وزت از فلک نزل دو صبح میرسد | صبح سه کرد داد ار بکف جام صبوحی آوری
نو بر صبح یک دست است شکرف آرد | داد می که می دهد صبح دهت بنو بری
قرص صبوح عید را گر بجواب فوت شد | صد ره اگر قضا کنی تا بت صبوح نشمری
نیست ز نامده خبر و ز دم رفته حاصلی | حاصل وقت را نگر تا دم رفته ننگری
عمر بلیست رخنه سر جا دنه سیل پل شکن | کوشش کنار سیده سیل از پل رخنه بگذری
آنکه غم جهان خورد کی خورد از حیات بر | بس تو غم جهان مخور تا ز حیات برخوری
آهوی کاسک تو ام نه که اگر مست شو | خواب پلنگ نه ز سر که چه پلنگ گوهری
برگ می صبوح کن سر که فزد خشت که چه | گرچه ز خواب خسته خوش ترش و گران سری
خواب تو می نشاندم بر سر آتش هوس | کان همه مشک بر سرت و این همه مغز از تر
شو بگلاب اشک من خواب جهان ز سر بر | تا به و لاله در کشی جام گلاب عبهری
هم بگلاب لعل بر در د سرم که از فلک | با همه درد دل مرا درد سریست بر سری
برق تو نی و بید من سوخته تو ام کنون | سوخته بید خواه اگر راوق عید پروری



رقص کنان نکر حزه لعل غبغب جو دوی — لعوق کشان سه دمش جون خطت امیری
بر عنب و دم حزه خیز رکاب باده ده — جون دمش از مطوقی جون منبش ز احمری
منظری که از فلک خوانجه زر بر آیدت — خوانجه کن دو جامه کش خوانجه زر کهی بری
کرده چرخ جو بجو دیده و آز موده — کرده بجو ز جو جو هم بکوال اودری
درده از آن چکیده خون ز ابلاتن اران — کابله ز رخ فلک برد عروس خاوری
از زر اختران کامه برمحک شب — رفت سیاهی از فلک ماند سپید بیکری
تیره شد آب اختران ز آتش روزی کند — بر درجات خط جام آب حیات شد اخضر
چرخ کبود جامه بین ریخته اشکها ز رخ — تا تو زجرعه بر زمین جامه عید کستری
آن می جام بین بهم کو نی دست شعبده — کر در نسیم ده دمی حرزه زر ششتری
درکف ساقی آن قدح حقه لعل آتشی — در کلوی قدح ز کف رشته عقد کوهری
ساقی بزم چون پری جام بکف چو آینه — او زمه ز جام اگر ز آینه میر مدبری
درکف آهوان بزم آب زشت کاوزر — آتش موهوبست آن در بر کاو سامری
از قطرات جرعها ژاله دور در یخته — یافته جون رخ فلک پشت زمین مجدری
دختر آب ده در تتق سپهر کون — کشته ز مره فلک حامله هم بدختری
کرده بجلوه کردنش باد مسیح مرتمی — کرده منقش بیتش نار خلیل آذری
مطرب بیشه تحر بین در صور دهر الحق — آتش و آب و باد و کل کرده بهم بساحری
بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهان — از سر دخمه ترجمان کرده بتازی دری
چنک برهنه زق سر پای بلاس بوش بین — خشک رکی کشیده خون ناله کنان کن لاغری
دست رباب و سر یکی بسته بده رسن کلو — زیر خزینه شکم کاسه ز زر مضطری

نای عروسی از حبش دو خنبش جش و پس — تاج نهاده بر سرش از نی قند عسکری
جنبر دف نکار که ز آهو و کور و بوز و سک — لیک بهیچ وقت از و هیچ نکار نشکری
روز رسید و محرمان عید کنند فرزین — روز جو محرمان منه لاف سپید جادری
در عرفات بختیان بادیه کرده بی سپر — ما تو و بسپریم هم بادیه قلندری
در عرفات عاشقان نحنی بی خبر توی — کانکه بار کش ز نی کز همه بی خبر تری
دی بنماز دیگری موقف اگر تمام شد — جو تو صبوح کرده مرد نماز دیگری
در مشعر الحرام آمده اند محرمان — محرم می بیشوم ما می کده مشعری
در منی خورد زمین خون حلال جانوران — ما بخوریم خون رز تا برسد بجانوری
هر که کبوتری کشد هم بثواب در رسد — خیز ببر کلوی دل کو کند کبوتری
سنک فشان کنند خلق از پی دین بجمره در — ما همه جان فشان کنیم از پی خم لب خوری
ور بطواف کعبه اند از سر پای سرزنان — ما و تو و طواف دیر از سر دل بسر سری
ور همه سنک کعبه را بوسه زنند جابجا — ما همه بوسه کی کنیم از سر زلف سعتری
کوی مغان مانع توم سر سنک کعبه ای — دیرهم تو کرده زمزمی دست تو کرده ساغری
طاعت ما بست یا کنه کز پی نام در خورد — روی سپید جامه را داغ سیاه کاززی
کعبه بزاهدان سپرد دیر بما سیه کستان — بخشش اصل دان همه ما و تو از میان بری
زهد شما و فسق ما جون همه حکم داورست — داور تان خدای باد این همه جیست داوری
کر حج و عمره کرده اند از در کعبه سر دادن — ما حج و عمره میکنیم از در خسروی سری



ماه بماه میکند شاه فلک کدیوری / عالم فاقه برده را توشه دهد توانگری
مایده ساز داز بره بر صفت توانگران / برزگری کند بگاو از قبل کدیوری
موسی سامری شود گاو و بره بپرورد / آب خضر آورد ز آینه سکندری
بلکه بتر از و شود روضه صفت بتازگی / خرکه ماه از و شود خلد وشش از منوری
جو بمیان شیر در خشم بلنگی آورد / روی زمین شود زلف پشت پلنگ بربری
بتر تر از تیز کبوتری برج ببرج می‌پرد / بیضه زر همی نهد در بدر از سبک پری
هر سه برج نو بچه نو برآورد / یکسره برج او شود قصر دوازده دری
از همه گشته فلک دانه خوشه خورد و پس / چون سوی برج خوشه رفت از برج آذری
از سر خوشه تا کهش داس شکست در گلو / گرد رگ گلوش پر ز سر داس خنجری
کو لبی از آن رگ گلو ریخته اند در رزان / این همه خون که میکند آتشی و معصفری
باز چو زر خالصش سخت ترازوی فلک / تا حلی خزان کند صنعت باد آذری
از پی صنع زرگری کوره گرم بود مهر / کوره سرد شد فلک وین همه صنع زرگری
گر بهمه ترازوی زر خلاص می‌خورد / خور بترازوی فلک هست چو زر بدر خوری
ور نه ترازوی فلک زر که قلب کار شد / نقد عراق چون کند زر خلاص جعفری
عید در رسید و مهرگان با دو جنیبه برابر / مرد و جنیبه یکعنان در کر و فکاوری
شاه طغان چرخ بین با دو غلام روز و شب / کاین قره سنقر کند او کند آقسنقری
شاخ چو مریم از صفت عیسی‌کش ببر / گرد بسان مریمش نفخه روح شوهری
عیسی خرد را کند تابش ماه دایگی / مریم عود را کند برگ درخت مجمری
میوه چو بانو حرمی در پس حجله‌های زر / زاغ چو خادم حبش پیش دوان بچاکری

تا که ترنج را خزان شکل جذام داد بر / در برقان شدست ز هیچ ترنج از اصفری
نخل بجنبش آمده گر نه یهود شد چرا / پاره زرد بر کتف دوخت بدان مزوری
سیب چو مجمری ز زخور ده عود در میان / گرد برای مجمرش نار کشیده اخگری
به چو شاهکان زده بر رخ سیب غالیا / شیب نافه بین نافه دم از معطری
نار همه دل و دهن دل همه خون ز عاشقی / خط معزمان شده برگ رزان ز معزی
سار شاخسار بر زنگی چاره باره زن / خنده زنان چو زنگیان ابر ز روی عنبری
خال ز غالیه نهد هر کس روی سیب را / خال ز خون نهاده ماه مشاطه گری
در بر بیدبن نگر لشکر مور صف زده / گرد لوای سام بین موکب جام لشکری
گرچه درخت ز تخت رز گرچه هوا فتنه گر / هم ز سد بجود شان با کف شه برابری
خسرو ذو الجلالتین از ملکی و سلطنت / منتجب الخلافتین از ملکی و سروری
شاه معظم اخستان آنک رضا و خشم او / نحس ز زحل شود سعد ربای مشتری
هشت بهشت و نه فلک هست بهای دولتش / دولت یوسفی را عقل بعهده مشتری
از فلک شریعت با شرف مشخص / از ملکی کریم تر با کرم مصوری
بدر ستاره موکبی بحر فلک جنیبتی / ابر درخش رایتی بحر نهنگ خنجری
نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالبی / احمد عرش هیبتی عیسی روح منظری
خسرو سام دولتی سام سپهر صولتی / رستم زال دانشی زال زمانه داوری
ربع زمین ز دو ثلث نهند و بعد از آن / زان سوی خط استوا در خط حکمت آوری
عالم نو بنا کنند رای تو از مهندسی / کشور نور قسم زنند قوت از موفری
امر تو نقطه افکند بهر سه نوع تا کند / هفت محیط دلکی چهار بسیط مادری

عدل تو مادری کند ملک بپرورد چنانک | کآتش و آب را دهد با گل و من برادری
چرخ هدو را ز شرف عرش مربع از علو | طوف در تو میکند از پی کسب سروری
خدمت زلف و رخ کند از پی سنبل و سمن | شانه دران مربعی آینه در مدوری
کشتن حاسد ترا در چه نه بس کند | کو بخلاف جستنت دارد امید بهتری
روی بهی کجا بود مرد ز جیز را که خود | وقت سقوط او تش صبر خورد بمنقری
در همه بلاد فلک بسلور زمانه را | نیست بجنب حشمتو داوری و محمدی
خنجر کند نا غنت هم بکدوی مغز او | میدهد ش [illegible] داری تا رهد از [illegible]
تیغ تو صیقل هدی یلک خطیب ملک شد | دست تو جون عمود صبح آمد و کرد منبری
ایمنیم نطق خاطب اعجمی زبان | ز اعجمیان عجب بود خاطبی و منبری
قایم نجم آسمان مستقیم ارشستم زمین | اختر فعل عقربی آتش لون عنبری
پایه تخت زیبدت بر سر تاج آسمان | کز سر تخت مملکت تاج ملوک کشوری
تخت حساب شد عدو کرده ز خاک تاج | چهره چو تاج خسروان دیده چو تخت جوهری
تاج و دوان ملک را فخر بگوهرت رسد | تو سر گوهری آمیخت تاج گوهری
تا که عروس دولت یافت عماری از فلک | بر عماریش کند ابلق کیمی استری
نعل سوار تو سزد حلقه فرج اختران | تاج سر بکشی باده دست سنجری
جون ز گهر بحق بود در شرف و جلال کبر | جون بسد و اسیر خورناری و نوری اثر
گرگ ز کی کند عدو بر طرف ممالکت | ز حمت او چه کم کند ملک ترا معتری
گر جنسی ز منع کده بر در کعبه بکذرد | کعبه بلوث کعب او کی فتد از مطهری
بانخ او بیابجی باز دهد که در ظهور | ناصر رایت حقی ناسخ آیت منتری

ای حرم

ای حرم از تو کرم بیت حرام خسروان | چون سخن من از نکت سحر حلال خاطری
زان کرمت سرگران جان ابر سبکتگین | زین نحت دل سبک عنصر طبع عنصری
تا بعثت بود فلک صورت دین عیسوی | محور و خط استوا شکل صلیب قیصری
باد خطاب عیسوی باسک در کهت چنین | کافر دیر اعظمی فخر صلیب اکبری

چون گه عاشق آمد صبح آتشین معجز | سیماب آتشین زد در بادبان اخضر
آن خایها از زرین از سقف بیم خایه | سیماب سند چو برزد سیماب آتشین سر
مرغ از چه زد شناعت بر صبح زلف خایه | گرد عمود سیمین دارد ترازوی زر
کوس از چه روی دارد آواز کج بازی | گز نور صبح سیمین کنج روان مشهر
این گنج حرف دارد آواز در میانه | وان همچو صفر خالی واوازه مزور
در هوای بابل چون یک [illegible] | خیاط مهر سحرکش بر داشته مدور
یارب نه دست گردون [illegible] | کرنه ازان قواره کیسی کنند کمتر
چرخ سیاه کاسه خوان ساخت [illegible] | نان سپید او مه نان ریزهاش اختر
چون بخت نان زرین اندر تنوره مشرق | افتاد نان سیمین اندر دهان خاور
کوشش نکم تهی را بود آرزوی آن نان | یا قوم اطعمونی آوازش آمد از بر
مانا که هست گردون دروازه بان در بند | اجراست آن دو نانش ز انعام شاه کشور
درگاه یوسف دین [illegible] ست خوان نعمان | ار دریوزه خوارش وارواح دیده آور
دریا که چون قفس [illegible] طاوس آتشین پر | کز برگشادن آفاق هست زیور

نیرنگ زد زمین را شبه فلک بکوه / پرکار زد هوا را قوس قزح بشهپر
عکس زبای پرشن زد بر زمین که دو پا / زان شد بهار دیگر زین شد سحاب اغبر
زان حرف صولجانش از برش دو کوی [illegible] / آمد چو صفر مفلس وز صوت شد نواگر
یعنی که قرص خورشید از حوت در حمل شد / کرد اعتدال بر وی بیت الشرف مقرر
یک چند چون سلیمان ماهی گرفت و کوبان / چون موسی از شبانی هستش بروی کهر
عریان ز حوض ماهی سوی بره روان شد / همچون بره برآمد پوشیده صوف اصفر
وحک به هر شبانگه در آب گرم معرب / غسلش دهند و پوشند آن جامه مزعفر
گویی چنانچش بود از لعبتان دیده / کو را بحوض ماهی دادند غسل دیگر
تا رست قرصه خور از ضعف علت دی / بیمار دق آمد شب را که گشت لاغر
مانا که امزین به عید است آسمان تیغ / کاهجت تیغ را آمد برکاو قرصه خور
شاخ از جواهر آنک آوین عید بسته / چون کام روزه داران گشته صبا معطر
جیب که شکوفه گوی آنکه است مخ / گز با دو نوبهاری آکنده شد بعنبر
قوس قزح برآمد چون نیم [illegible] / کز صنعت صبا شد گوی آنکه معنبر
آن غنچه های استر با دامها ز بسته / زر قراضه در وی چون تخم بید مضمر
غمناک بود بلبل کل مینوازد که در گل / مشکست وز زر و مرجان وین [illegible] عبیر
مانا که باد نیسان داند طبیبی ایرا / سازد معرّج از زر و مرجان مشک اذفر
تنک گشت پست قامت چون [illegible] / روزست آخته قد چون چتر شاه صفدر
ای کعبه جان که دای زمزم زرس در / زرین رسن نمائی چون زمزم آئی از بر
همچون دهان زمزم دندانه باد چشمم / گز پستی بچشم با سنگ کعبه همبر

ای نور

ای نور زای چشم دیدی که چند دیدم / در چاه شب تر وان ظلمات ظلم نی ام
دیده چه سایه دارد آن سایه ام بعینه / زرین رسن فرو کن وز چه مرا برآور
من نخلم و تو مریم من عاذرم تو عیسی / نخل از تو گشت تازه وجان از تو یافت عاذر
سرگشته گرد بر گردم چون چرخ و باد در سر / زنهار از این فسون کز زین فعل ابتر [illegible]
آن بسته دیده باشی همچون کشف [illegible] / آن [illegible] انس بیرون وان سبزی [illegible]
کز چون کشف سر در استخوان ببسته / سایه نیفتد از من بر چشم هیچ جانور
ای دایگان عالم دیدی کز اهل شروان / از کوزه یتیمان هستم شکسته سرتر
هم دیده که گه از جان درگاه سیف دین را / چون کاسه غریبان حلقه بگوشم اندر
ای آب خضر و آتش موسی و باد عیسی / داری ز خاک در بند اجلال عزت و فر
یارم بمکه دیدی آسوده دل چو کعبه / بر بی نظیری من کردند حاج محضر
شعرم بزر نویسند آنجا چو لوح کعبه / رطب اللسان چو زمزم بر کعبه آفرین گر
احسان ببین که رفتم زین مکه ام کام / دیدم حریم حرمت کعبه در [illegible]
شهری که شیب و بالا دریا و کوه دارد / کوهش [illegible] نعمت بحرش [illegible] گوهر
بالله که خاک در بند آنک بکعبه ماند / ها بو قبیس بالا زمزم بدامن اندر
بجاره غوطه خوردی در بحر کف خسرو / کی عذب مشاف بودی چون زمزم مطهر
تا موج دار چشم در دوستی دو کعبه / چرخ یگانه دشمن [illegible] کند دو پیکر
ایکه کعبتین بی نقش آورد سر بکعبم / تا بر دو کعبه گشتم چون کعبتین مدحتگر
ای آفتاب تا کی در بیت و شش منزل / دارد ده و دو برجت گردان [illegible]
در بند و سوی را و ین جبل برج آسمانی / خیز از در [illegible] تا برج فیه بنگر



ای غنچه دهانت از چشم سوزنی کم / سوزن شکاف غیرت سوسن نمای عنبر
ای خسته رخ تو در زار گریه آتش / همازده لب تو در زهر خنده شکر
نوشین مفرح آن لب چو خشک خال مشکین / مشکین چو تو دیدم چو جو شدم بر آن
تو می خوری بمجلس بر خاک جرعه ریزی / من خاک خاک باشم گر جرعه یابد افسر
پشت چو جرعه بوسم خاک تو جرعه بینم / بر چیمش بدیده و سازم ز سرشک احمر
گر باده می نگیرم از من مگیر جانا / من خون کشم نه باده من غم کشم نه ساغر
زان آب آذر آسا زان سان همی هراسم / کز آب سگ گزیده شیر سیه ز آذر
خاقانی آمد از جان چون حلقه بر در تو / بی پای و سر چو حلقه حلقه بگوش اندر
هست اعشی عرب را از وی سرشک خجلت / چون سیف ذو الیزن را از سیف دین مظفر
تو شاه نیکوانی تاج تو زلف مشکین / ماناک چتر سلطان سایه ات فکند بر سر
از چهار و هفت گیتی سلطان خلاصه آید / مختار چهار ملت سردار هفت کشور
افسر خدای خسرو کشور گشا ارستم / ملکت طراز عادل ملت فروز داور

مهدی صفت شهنشه امت پناه داد / جان بخش چون مسیح ملکشه کشورستان چو سنجر
شاه فلک جنیبت خورشید عرش هیبت / بهرام گور زهره برجیس برق خنجر
ابر درخش باران بحر نهنگ پیکان / قطب سماک نیزه مه استاره لشکر
جمشید سام صولت سام سپهر سطوت / دارای زال دانش زال زمانه داور
خاقانیم نه والله خاقان نظم و نثرم / گویند کان گیتی پیشم عیال منصطر

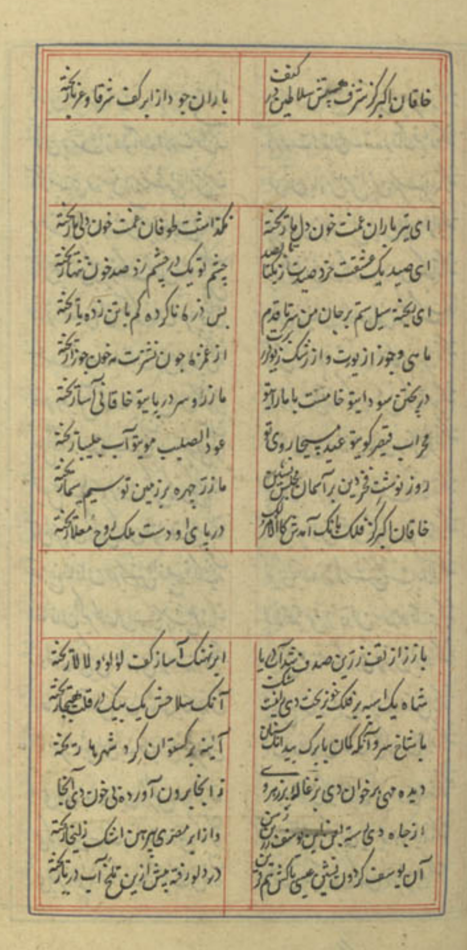
شها

شاها بدولت تو صافیست خاطر من / چون خاطر ارسطو در خدمت سکندر
زین نکته ها بگرند آبستنان حسرت / نشتی عقیم خاطر چوتی سقیم ابتر
زین خامه دو شاخ اندر سه تا انامل / من نادر جهانم و ایشان نهاد منکر
دانم که سایه حق داند که می نگارد / در آفتاب گردش گیتی چو من سخن در
در غیبت من آید بیدا حسود آری / چون تاج دین نخست در مردن پیامبر
جان سخن وران را منشد نشید من خ / بهر حسین نه شیدی منشد رشید بهتر
پیش مقام محمود اعنی بساط عالی / گوهر فروشیس من به محمود محمد حج
ای در زمین ملت معمار کشور دین / بادی چو بیت معمور اندر فلک معمر
عشری ز سال عمرت خمسین الف حاصل / ستین دقیقه جاهت بر نه فلک مقدر

در کام صبح از ناف شب مشک تب عمدا / زرین نهر اران زرکیسه از سقف مینا ریخته
صبح است گلگون تاخته شمشیر بیرون آخته / بر شب شبیخون ساخته خونش بعمدا ریخته
کیمخت سبز آسمان دارد ادیم بیکران / خون شفیت از بی کمان بر طاق خضرا ریخته
صبح آمده زرین سلب نوروز و نوروز طلب / زهره شکاف افتاده شب وز زهره صفرا ریخته
شب چاه بیژن بسته سر مشرق گشاده زال زر / خون سیاوشان نگر بر خاک و خارا ریخته
مستان صبوح آموخته نقل مهیا ریخته / کی شمع روح افروخته نقل مهیا ریخته
رضوان کده خم خانها چون خان بجانها / کف بر قدح دردانها از عقد جوزا ریخته
زر آب دیدی می نگر کرده آب کاب زرد / ساقی بکار آب در آب مجارا ریخته

از می فتوح انگیخته

با دام ساقی مست خواب از جرعه شادی [illegible] — از دستها جام شراب افتاده صهبا ریخته
مرغ از شبستان حرم میوه ز بستان ارم — گردون ز بستان کرم شیر مصفا ریخته
مرغ صراحی کنده پر برداشته تکبیر سر — وز نیم منقار دگر یاقوت حمرا ریخته
وین جام رخشان در دهید آزاده را [illegible] — آن پیر دهقان در دهید از شاخ ترسا [illegible]
زر دوست اندر دست جهان [illegible] افتاده دان — ما زیر پای دوستان زین پل بالا ریخته
سرمست عشق سرکشی خاکستر در آتشی — در شش در عذرا و نی ششش خصل عذرا
خورده برسم مصطبه می در سفالین مشربه — قوت مسیح یکشبه از پای ترسا ریخته
طاق ابروان [illegible] در حسن طاق و [illegible] — بر زخمه سحر آفرین شکر ز آواز ریخته
چنگی طبیب بوالهوس بگرفته زالی را مجس — اصلع سری [illegible] نفس [illegible]
ربعی نموده پیکرش خطها مسطر در برش — ناخن بران خطها [illegible] وقت [illegible]
وز هشت تا بربط نگر [illegible] هشت در — هر تار از او طوبی ثمر صد میوه هر تار ریخته
مهری یکی [illegible] آورده زار — چون سنبله اندر مرغزار جان هر جا [illegible]
وان نی چو مار [illegible] سوراخها در استخوان — هم استخوانش [illegible] هم گوشت از اعضا [illegible]
وان چون هلالی چون دف [illegible] شده — ما خوان ساقی [illegible] خلق [illegible] ریخته
از پوست آهو چنبرش [illegible] آهوی همبرش — وز گور و آهو در رشش صید آنجا ریخته
کاس رباب از شوشتر بر نوش قول کاسه گر — در کاسه سرها نگر زان کاسه حلوا ریخته
زهره غزلخوان آمده در زیر و دستان آمده — چون زیر دستان آمده بر [illegible] ریخته
راوی در های [illegible] لآل [illegible] — خاقانی اینک جوهری درهای معنا ریخته
در دری از قلم در رشته جان کرده [illegible] — بس یار [illegible] رشته والا ریخته


خاقان اکبر کز شرف کهف سلاطین در [illegible] — باران جود از ابر کف شرقا و غربا ریخته

ای تیرباران غمت خون دل ما ریخته — نگذاشته طوفان غمت خون دلی نا ریخته
ای صید یک عشقت [illegible] — چشم تو یک دو چشم زد صد خون تنها ریخته
ای تیغ‌زن سیل ستم بر جان من سر تا قدم — بس ذره ناکرده کم با تن زده [illegible] ریخته
ماهی و جوز از [illegible] و از رشک [illegible] — از غمزه‌ها چون نشترت [illegible] خون جوزا ریخته
در کشتن سودای تو [illegible] — ما زرد و سر در پای تو خاقانی آسا ریخته
محراب قیصر کوی تو عید مسیحا روی تو — عود الصلیب موی تو آب چلیپا ریخته
روز [illegible] فخر دین بر آسمان مجلس نشین — ما زر چهره بر زمین تو سیم سیما ریخته
خاقان اکبر کز فلک بانگ آمدش [illegible] — دریای او دست ملک روح معلا ریخته

باز از [illegible] زرین صدف [illegible] — ابر نهنگ آسا ز کف لؤلؤ و لالا ریخته
شاه یک اسبه بر فلک [illegible] — آنک سلاحش یک بیک بر قلب هیجا ریخته
با شاخ سرو آنکه کمان [illegible] — آیینه بر کستوان کرده [illegible] ریخته
دیده مهی بر خوان [illegible] — زانجا برون آورده نی خون [illegible] آنجا
از چاه [illegible] بیژن [illegible] — وز ابر [illegible] پیرهن اشک زلیخا ریخته
آن یوسف [illegible] عیسی [illegible] — در دلو رفته پیش از این تلخ آب دریا ریخته

زرین رسن ناتافته در دلو از آن شتافته
ره سوی دریا یافته آبش بصحرا ریخته
چون یوسف از دلو آمده در حوت چون یونس شده
در حوت دندان بسته بر خاک غبرا ریخته
آنکه سپیدی بر زمین از سوسنش دندانش بین
سوهان بادش پیش از بن سر سبز دندان ریخته
برقست ابر درفشان آینه و پیل دمان
بر پیلگون درفش از دهان عاج مطرا ریخته
زان پیش کز بهر فلک خوان بره سازد
ابر آنکه افشانده نمک وز چهره سکبا ریخته
در فرش عاج آنکه نهان سبزه چو پیل بیان
وان بر بنان صدکار وان از خشک سارا
پیلست در سرما زبون پیل هوا را بین کنون
آتش ز کام خود درون هنگام سرما ریخته
کافور و پیل آنک بهم پیل دمان کافور دم
کافور هندی از شکم بر دفع گرما ریخته
پیل از آمد هندوستان آورد طوطی بکران
مرغان دل و عشاق جان بر فال طغرا ریخته
خیل سحاب از هر طرف رنگین کمان کج کرده جفت
باران چو تیر بر هدف دست توانا ریخته
آن تیر و آن رنگین کمان طغرا نوزد بر آن
آنکه بصحرا زین نشان طوطیست مانا ریخته
توقیع خاقان در برش وز صبح کلک زیورش
کو تیغ جود شه برش گنجست پیدا ریخته
خاقان اکبر کاسمان بوسد درش میر زمان
بر فرق دشمن فرقدان سعد تو قا ریخته
دارای گیتی داوری خضر سکندر گوهری
عادل تر از اسکندری کو خون دارا ریخته
عالم با قطاع آن او نان بقا بر خوان او
فیض رضا بر جان او ایزد تعالی ریخته
تا خسرو شیران بود چه جای نوشروان بود
چون ارسلان سلطان ملک کو خون بغرا ریخته
ای قبله انصار دین شرع حق سردار دین
آب از پی گلزار دین از روی دینار ریخته
ای گوهر تاج سران ذات تو تاج گوهران
آب نژاد دیگران یا برد ها یار ریخته
ای چتر ظلم از تو نگون رایات عدل افزودن
بر هفت چتر آب گون نور مجرا ریخته

کلکت

کلکت طبیعت انس و جان ترمال گیر دو زبان
صفرای لیک از دهان قی کرده سودا ریخته
تیغت در آب آذر شده چرخ و زمین مغفر شده
دوشن بالا بر شده زنگش بهنا ریخته
از تیغ طور افزای تو وز رخش صور آوای تو
بر گرز طور آسای تو نور تجلا ریخته
نعل از رخش جز آباد دم چون جوز بر یک دم
گلگون چرخ افکنده سم شب رنگ غبرا
تیر تو تیغ دم شده تو درع زال از سم شده
بر کوه قاف اخرم شده منقار عنقا ریخته
تیغ ذرا فشانی بکف تیغ در افشانت بصف
هست آتش دوزخ علف طوفان بر اعدا
این چرخ تا شیرین لقب از دست تو کرده لب
شیرین تر از اشک طرب کز چشم مینا ریخته
تیغ تو عذرا ایمن در حلقه جبینش تن
چون خورده در عدن بر تخت مینا ریخته
عذرات شد جفت طرز آن حلقه دارد لعل تر
آن خون بکری انگه بر چشم عذرا ریخته
تا در بهشت یم بود بحر از دو قلزم بود
یاقوت کان همه یک نم بود از مشک سقا ریخته
دیوار مشرق انگه خشت زر آمد قرص خور
چون دست بست آن خشت زر زر بی لقا ضیا
بل خشت زرین کان بنان شد زر خوبی جهان
چون خشت گل در آبدان از دست بنا
بخت حسود سر زده سعیش همه ضایع شده
چون طفل در موی آمده از کف منقار ریخته
خاک درت راهر نفس بر آب حیوان دسترس
خصمت درخاک هوس تخم تمنا ریخته
کید حسود بد نسب با جو تو شاه دین طلب
خار است جفت بولهب در راه طاها ریخته
خصم از سیاهی تا کی جسته نزبست کار می
چون جسته از نفت ابلهی جان برده کالا
خاک عراقست آن تو خاقانی از دوران تو
نوشیست آن بر جان تو از جام آبا ریخته
ملک از ملک آرشی در دست مستی آتشی
خوش نیست گرد ناخوشی بر روی زیبا
ای بزم عشرت با یکه بر سر کشان انده سبب
در چشم خضر از گرد ره کحل مسیحا ریخته

بیغت همه تن شد زبان با دشمنت گفت از نهان / کای همه تن در یک زمان خون تو حاشا ریخته
الحق نهنگ هندوی دریا نما از نیکوی / صحنش چو آب لولوی از چشم شهلا ریخته
همسال آدم آهنش در حلهٔ آدم تنش / وان نقطه بر بیرا همنش چون شیر حوا ریخته
از هند رفته در عجم ایران زمین کرده ارم / بر عاد ظالم از باد غم گرد معادا وا ریخته
چون مریم از عصمت کده رفته پی عیسی آمده / نخل کهن زو نو شده وز نخل خرما ریخته
ای حاصل تقویم کن جانت رسد ساز نجوم / خصمت چو تقویم کهن ز سودا اجزا ریخته
بادا ز رسد ساز بقا تقویم عمرت بی فنا / بر طالعت رب السما احسان و آلا ریخته
چتر تو با نصرت قرین چون سعد با نجم نشین / اسمای حق سعدین بر سعد و اسما ریخته
حرز سپاهت بس بود بس اسمای حسنی با دو بس / بر ضد اسما هر نفس انوار اسما ریخته
با بخت بادت العتی خصم تو در بر آفتی / و ز ذو الفقارت ای فتی خونش معاجا ریخته
گرد دهست بر حاشیت کو گرد سرخ از خاصیت / بر تو ز کنج عافیت عیش مهنا ریخته
خاکدرت چیچول هم ز شروان سمرقند دگر / خاک شماخی از خطر آب بخارا ریخته
از لفظ من گاه بیان در مدحت شاه کیان / کیمخت از شرح الکیان در سمع دانا ریخته
امروز صاحب خاطران نامم نهند آن ساحران / هست آب سحر ساحران زین شعر غرا ریخته
بر رقعهٔ نظم دری قایم منم در شاعری / یا من بقایم عنصری وقت محاکا ریخته

صبح خیزان گلستین بر آسمان افشانده اند / پای کوبان دست همت بر جهان افشانده اند
چون ز کار آب دیدند آتش کار عاشقان / آب می بر آتش دل هر زمان افشانده اند
پیش از آن کز قفس پرانند مرغ صبح آید بر قفس / بر سماع بلبلان عشق جان افشانده اند

در شکر ریز طرب بر عده داران آسمان / این یکی دین بها کاویان افشانده اند
تا بدست آورده اند از جام می صبح و شفق / زیر پای ساقیان گنج روان افشانده اند
کرده اند از می قضای عمر و هم معلوم عمر / بر سر مرغان و در پای مغان افشانده اند
بس که چون جبار کان دریا کنان سیم کش / بر صدف گون ساغر گوهر فشان افشانده اند
سجده داران از پس کاسه سبوع کفتن و در صبوح / بر سر زنار ساغر طیلسان افشانده اند
خوش خوی یک دم در امای بحره نمط سجاده خام / بس بسانی حلهٔ در جرعه دان افشانده اند
حرفت می کی اکنی کشنیز دیکی جستهاست / بر سر گشنیزه حرم روان افشانده اند
کیسها زر پیر گنبد تا سپر بسته اند / بر سپهر گنبد ناوش ز دست افشانده اند
تا بپای پیل می بر کعبهٔ عقل آمده است / پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده اند
خورده اند از پی رکاب چند اسباب صلاح / بر سر ابن ابق مطلق عنان افشانده اند
چون درین میدان مست کس عنان عمر نیست / زر رکاب باده عمری رایگان افشانده اند
زیر پای داده شان گیتی و ایشان بر امید / ای بسا پیل که در چشم کمان افشانده اند
جرعه ریز جام ایشانند گویی اختران / کان همه بر روی چشمه جان ستان افشانده اند
خوانچه کرده چون مه و مرغان چو جوزا جفت / زهره وار از لب ثریا لی گران افشانده اند
بربط آبستن نر و نالان دل مردان بطبع / جان بر آبستن قربادخوان افشانده اند
چنگ حجره همچو باز زرق و کبکان بزم / دل بر آن زرق قرش بلبل فغان افشانده اند
بس بر آن مجمر که از تربیع منقل کرده اند / ادلش تثلیث مشک و عود بان افشانده اند
دقع سرمار افعی پس کرده اند ز آهن درع / بچهٔ طاوس علوی آشیان افشانده اند
مجلس انس حریفان را هم از تصحیف انس / در تنوره کیمیای جان جان افشانده اند

جون نثار اسب را علم برخ سنبل گون رسید
تخم گل گویی ز شاخ ارغوان افشانده
یا زمین مشت خایه را بسیه شد ماکیان
آنکه از زن ریزها بیش ماکیان افشانده
رومیان مین کز مشک قلعه بام آسمان
ریزه بالا از برون خویش سنان افشانده
شکل خان عنکبوتان کرده اند آنکه بجسد
سرخ زنبوران در آن شوریده جان افشانده
کرده اند از زاده مریخ عقرب خانه
با ز مریخ زحل لعل در میان افشانده
چتر زرین جون هوا گرفت گویی بر فلک
عکس شمشیر شه سلطان نشان افشانده
یا گهرهایی که در افرشته اند از اسیاب
پیش شروانشاه کیخسرو نشان افشانده

کوتی کز عشق او یک شهر جان افشانده
زر و سر بر افسر عشق دان افشانده
بر امید کز شکرستان ز لبش تسکین جان
هم گلاب از دیده و هم ناردان افشانده
آسمان بل بر سران خاکیان خواهد گشت
گلاب روی اندر ره آن گلستان افشانده
کم ز مرغ نامه آور نیست نزد بی ولان
بالسج ترکان غمزه اش کز کمان افشانده
سوزن عیسی میانش رشته مریم لبش
رومیان زین رشک زنار از میان افشانده
عشقبازان بر رخش خاقانی آسا عمر و جان
پیش تخت بوالمظفر اخستان افشانده

تا غبار از چتر شاه اختران افشانده
زنش سلطانیش در بر ترکمان افشانده
نسخه نور و ز لعل نقره خنگش ساخته است
هر زری کاکسیر سازان خزان افشانده

رسته

رسته چون یوسف ز دلو چاه چرخ از بهر صبح
گوهر از الماس و مشک از پرنیان افشانده
در رکابش هفت گیسو دار وشش خاتون حجف
بر سرش هر هفت وشش عقد جهان افشانده
پست و پیک بنگر از سقلاب دال دخیل تاش
گرد راه خیل او تاقیروان افشانده
تا که شد نوروز سلطان فلک را میزبان
عاملان طبع جان بر میزبان افشانده
تا که آن سلطان بخوان ماهی آمد میهمان
خازنان بحر در بر میهمان افشانده
وز برای آنکه ماهی بی نمک ندهد مزه
ابر و باد آنک نمکها پیش خوان افشانده
در مزاج گوهران از تناسل باز داشت
طبع کافوری که وقت مهرگان افشانده
خورد خواهد شاه و شاه فلک محرور را
از همه کافور کز هندوستان افشانده
تا جهان ناقه شد از سرمای دی ماهی پرست
چار مادر بر سرش نوش و توان افشانده
گر بدی مه بر زبان مرده از بهر حنوط
توده کافور و تنگ زعفران افشانده اند
باز نونو در رحمهای عروسان چمن
نطفه ارواحیان بین کز نهان افشانده
مغز کردون را زکام است از دم مشکین شمال
کاهلش از مغز بر شاخ جوان افشانده
چشم درد دی داشت بستان کز سر سرسان
شیر بر اطراف چشم بوستان افشانده
شاخ طفلی بود بالغ گشت نوخط شد کنون
گرد زمرد بر عذارش زان جنان افشانده
کاروان سبزه تا از قاع صف در گرد ارم
صف صف از مرغان روان بر کاروان افشانده
باد مشک آلود گویی سیب تر بر آتش است
کاندرو قدر گلاب اصفهان افشانده اند
روز و شب گر کآشتی کردند آنکه ماه و مهر
جشن خود بر یوسف مصراستان افشانده
مژده گویی بیلاغ از طور نوز آورده اند
بر سر شروانشه موسی بیان افشانده
بار و انها فزییر زومنو چهره از بهشت
نور و فر بر فرق شاه کامران افشانده

خسرو مشرق جلال الدین خلیفهٔ ذوالجلال   کاختران بر فرق دستش فرقدان افشانده‌اند
پیشکار آتش خراج از هند و چین آورده‌اند   جاوشان تن دست بر جبال و خال افشانده‌اند
هندوی میرآخورش زان آن دو صفدر کز غزا   هفت دریا را بر رزم هفتخوان افشانده‌اند
آسمان بوستان او کز پرن و اگرین نهند   آستین بر اژدر شیر و اژدهان افشانده‌اند
نیزه دار آتش که شیرستان کین کشته‌اند   خون و آتش زان نی چون خیزران افشانده‌اند
نی ز آتش سوزد و ایشان ز نیهار رماح   دشمنان را آتش اندر دودمان افشانده‌اند
زهر خند و بخت بد بر زورق آن خاکسار   کاتشین قاروره اش اندر بادبان افشانده‌اند
سنگ خون گرید بعبرت بر سر آن شیشه‌گر   کز هوا سنگ عراده‌ش در دکان افشانده‌اند
عالمی کز ابر جودش در بهار نعمت‌اند   حاسدان را صاعقه در خان و مان افشانده‌اند
تازیان شکلت غمزش همه شیران رزم   بس که دندانها ز بیم آن زبان افشانده‌اند
خاصگان مریم از نخل کهن خرمای نو   خورده‌اند و بر جهودان استخوان افشانده‌اند
در زمین چار عنصر هفت خرّات فلک   تخم دولت تا کنون بر امتحان افشانده‌اند
از جهان تخم چنین کشورستان آورد بر   بر چنین آید ز تخمی کان چنان افشانده‌اند
از پی پرواز مرغی دولت او بس بود   دانها کین نه رواق بوستان افشانده‌اند
وز پی افروزش بزم جلالش دان و بس   نورها کین هفت شمع بی دخان افشانده‌اند
گر کمندی وقتی اندر حلق سگساران کنم   سرکشان لشکر الب ارسلان افشانده‌اند
بندگان شه کمند از جرم شیران کرده‌اند   در کمرگاه آن جهان افشانده‌اند
ز آتش تیغش که خاکستر شود دیو سپید   شعله در شیر سیاه سیستان افشانده‌اند
ابرها از تیغ و بارانها ز پیکان کرده‌اند   برقها ز آیینهٔ برگستوان افشانده‌اند

تاج کیوانست نعل اسب آن تاج کیان   کز سخا دست و دلش دریا و کان افشانده
از صهیل اسب شیر و آشوب آخر کوشوا   بس دم الحیضا که بر شیران ژیان
دست و بازوش از پی قهر مخالف سوختن   ز آتش پیکان شرر بر قیصرسان آ
گر بعهد موسی امت را که خط از هوا   بار من و سلوی سلوت سان
محمد الله کز بقا شاه موسی دست ما   بر شماخی میوه و مرغ جان افشان
روشنان عهدش از شروان ایمن کرده‌اند   افسر زیر پایش نوشروان وان افشان
تا ید و ردولت او کشت شروان خیر و دل   عرشیان فیض روان بر خیروان
عاقلان دیدند آب شروان خاک دل   بر هری و بلخ مرو شاهجان افشان
آسمان گرید بر آنان کز دین برگشته‌اند   پیش عنبری جان بطمع نام و نان
ماه تابان کوری پروانگار آهنین کیرجان   بر نتیجه سنگ و موم و ریسمان افشان
بر حقیقت آنانکه با عیسی نشستند از درنگ   خاک بر روی طبیب مهربان ا
پیش تیغش کاتش نمرود را ماند چرخ   گرکسان بر سر خاک هوان افشان
جنبیان ترسند ز آهن لیک از عشقش   دیده‌ها بر آهن تیغ یمان افشان
تا ز یاتش کابل و بلغار دارند آبخور   گرد پی زان سوی نیل و عسقلان
مغز گردون عطسه داد و حلق دریا شو گرد   زان غبار ره که ایام الزمان ا
آتش دبار مجسم دیده کز گرد و خوی   کوه البرز از بیم و قلزم از زوال
از دو سندان حیا کردند ان زخم درست   جسته از بیم راه آسمان افشانده
دی غباری می‌رفت بر فلک گفتم کین غبار   مرکبان شه ز راه کهکشان افشانده
تا فلک گفتا ز نعل مرکبان شه بام   روشنان خاک سیاهش در دهان ا

تا قلم را مار گنج بادشاهی کرده‌اند — از دهان مار گنج شایگان افشانده‌اند

کوکب دری‌ست یا دُرّ دری کز نهر دین — دست کلکش گاه توقیع از بنان افشانده‌اند

پنج و شاخ دست رادش کز صنوبر رسته‌اند — بر جهان صد نوبر از شاخ امان افشانده‌اند

زلعاب کاو کوهی دیدهٔ آهوی دشت — آن لعاب از زرد مار کم زبان افشانده‌اند

ترجمان یوسف عیسی است آن مهری قلم — کاب نیل از تارک آن ترجمان افشانده‌اند

گویی آن دم که از جه مغرب ره مشرق نوشته‌اند — میغ کز مهر زحل بر زیرقان افشانده‌اند

چون ز تاریکی بیلغار آمده و شنیده ز فشاند — اهل بابل بر رهش نزل گران افشانده‌اند

این منم یارب که در پیش شاه اسکندر خصال — چشمهٔ حیوانم از لفظ و بیان افشانده‌اند

چارسوی هشت خلد است این در مدحش مرا — از ره کلک و بنان طبع و بنان افشانده‌اند

داستانی نیست در دست جهان به زین سخن — داستان جان بر سر این داستان

تا شب شب ماه نو گویی که از کوی زمین — گرد بر گردون همین صولجان افشانده‌اند

صولجان گوی شه باد از دل و پشت عدو — گر کفش بر خلق فیض جاودان افشانده‌اند

وز زحل و ز مشتری قسم دلی و دشمنش — سعد و نحسی کان دو علوی در قران افشانده‌اند

صبح خیزان کز دو عالم خلوتی برساختند — مجلسی بر یاد عید از خلد خوشتر ساختند

هاتف خم خانه و آوازگاه جمع الصبوح — با سخنش را آب لعل و کشتی زر ساختند

رسم جو را ز ساقی منصف بصفی خواستند — پس جلیل خوردند و کشتی بحر اخضر ساختند

تا دهان روزه داران داشت مهر آفتاب — سایه پرورد آن خم را مهر بر در ساختند

خون لب

خون لب خم شد موافق با دهان روزه‌دار — سر بمشک آلوده یکماهش معطر ساختند

از پس یکماه سنگ انداز در جام بلور — عقده داران رزان را مجلس‌آرا ساختند

هم صبوح عید به کز ابر سنگ انداز غم — روزهٔ جاوید را روزی مقدر ساختند

سرخ جامی چون شفق در دست و آنکه خوش صبوح — لحظه‌ای از صبح و دست ابنوز اختر ساختند

کف دران ساغر معلق زن چو طفل غازیان — کز بلور بوریانش طوق و چنبر ساختند

هات غلغل حلق جانان را که با خیر العمل — غلغل حلق صراحی را برابر ساختند

جبه در قلقل آمد قل قل ای بلبل نفس پیس — تازه کن قولی که مرغان قلندر ساختند

آن می میدان زرین بین که پنداری هم — آتش موسی و گاو سامری در ساختند

از مشام گاو زرین شد روان گاو رس زر — چون صراحی را سر و حلق کبوتر ساختند

هم صراحی را چو طوطی هم قدح را چون خروس — آتشین منقار کردند آبگون پر ساختند

ماه نو چون حلقهٔ ابریشم و شب موی چنگ — موی و ابریشم بهم چون عود و شکر ساختند

مهر چون در خوشه یک مه ساخت در خرمن نشان — ماه را صابع ز رشاه مظفر ساختند

پنجهٔ قندیل عیسی بود یا محراب نوح — با مثال طوق اسب شاه صفدر ساختند

دوش چون من ماه نو دیدم بروی تخت شاه — از ریاض خاطرم این قطعهٔ نوبر ساختند

طره منشان کز هلالت عید جان برساختند — طره منشین کز جمالت عشق لشکر ساختند

ماه نو دیدی لبت بین رستهٔ جانم نگر — کین سه را از بس کج بازیکند هم بر ساختند

پیش بالایت بیا لایت ز نیارم گهر — زانکه صد نوبر مرا زان یکصنوبر ساختند

چون مگر حلقه بگوشم چشم پیش از شرم انکه — چون کمرگاه تو با زم کیسه لاغر ساختند

خنک

زان لب چون آتش تر عنبرینه کن بگوش ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرچه بر بهر آتشی مهر ز عنبر ساختند

من نی خشکم و اگرچه طعمهٔ آتش است ‌‌ ‌‌ ‌‌ طعمهٔ این خشک نی زان آتش تر ساختند

سرگذشت حال خاقانی بدفتر ساز از آنک ‌‌ ‌‌ ‌‌ تو بتو سوداش تو بر تو چو دفتر ساختند

سوخته عود است و دل بندان بند و دندانش سپید ‌‌ ‌‌ ‌‌ شوق شاهش آتش و شروانش مجمر ساختند

نصرة الاسلام گیتی پهلوان کاحرام چرخ ‌‌ ‌‌ ‌‌ چار پایهٔ تختش از تاج دو پیکر ساختند

ظل حق فرزند شمس الدین اتابک کز جلال ‌‌ ‌‌ ‌‌ بر سر عرش از ظلال قدرش افسر ساختند

هشت حرف از قزل ارسلان چون بنگری ‌‌ ‌‌ ‌‌ هفت گردون را در آن هر هشت مضمر ساختند

مملکت بخشی که نقش هشت حرف نام اوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ بیضهٔ مهری که گیتی پیامبر ساختند

رستم توران ستانست این پسر کز زال او ‌‌ ‌‌ ‌‌ ایلدگز را ملک کیخسرو دیگر ساختند

عکس یک جامش ز گیتی می نماید کز صفاش ‌‌ ‌‌ ‌‌ آب خضر و آینهٔ جان سکندر ساختند

هست اتابک چون فریدون خیث مال کاژران ‌‌ ‌‌ ‌‌ خویشتن ضحاک شوم و اژدها سر ساختند

آب گرز گاوسارش با دگر راعرشیان ‌‌ ‌‌ ‌‌ آتش ضحاک سوز و اژدها خور ساختند

هست اتابک مصطفی تایید و اسکندر خصال ‌‌ ‌‌ ‌‌ کین دو را اندر یتیمی ملک پرور ساختند

مصطفی در شست هم اسکندر اندر تیغ و ‌‌ ‌‌ ‌‌ دشمنان را مسخ کردند و مسخر ساختند

گر یکی شان در قبایل قابل شد زمان نغز ‌‌ ‌‌ ‌‌ آخرش چون جعفر اول مبتر ساختند

پیش یاجوجی که ظلمت خانهٔ الحاد راست ‌‌ ‌‌ ‌‌ دست و تیغ این سکندر سد اکبر ساختند

هست اتابک آسمانی کین خلف خرشید اوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ آسمان را افسر از خرشید انور ساختند

هست اتابک بهمن آسا کین خلف دارای اوست ‌‌ ‌‌ ‌‌ لاجرم در ملکش دارا و داور ساختند

خستگان دیو ظلم از خاک درگاهش طلب ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشره کردند و به آب رخ مزعفر ساختند

کشتی

کشتی سلجوقیان بر جودی عدل ایستاد ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا صواعق باد طوفانش ز خنجر ساختند

پیش سقف بارگاهش خانهٔ مورست چرخ ‌‌ ‌‌ ‌‌ کز شبستان سلیمانیش منظر ساختند

کعبهٔ ملکست صحن بارگاهش کز شرف ‌‌ ‌‌ ‌‌ باغ رضوان را کبوترخانه ایدر ساختند

بلکه تا این کعبه رضوان را کبوترخانه شد ‌‌ ‌‌ ‌‌ چون کبوترخانه را گردش مجاور ساختند

ز و مظالم توز و ظالم سوز زر شاهی نبود ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا تظلم گاه این میدان اغبر ساختند

کاقرم کز پیش از و یا پیش از و اسلام را ‌‌ ‌‌ ‌‌ زین نمط کو ساخت تمهید موفر ساختند

از پس عهد کیومرث کیان تا عهد شاه ‌‌ ‌‌ ‌‌ کارداران فلک آیین منکر ساختند

که ز ناپاکی ز باد الخبیر بید انگیختند ‌‌ ‌‌ ‌‌ که ز خودرایی ز بید ابجر عرعر ساختند

شیرخواران را بمغز و شیرمردان را بجان ‌‌ ‌‌ ‌‌ طعمهٔ مار و شکار گرگ حمیر ساختند

بس که آخر این نکو کردند کاندر صد قران ‌‌ ‌‌ ‌‌ بلک خوک پایگاهش جان قیصر ساختند

پایگاه تازیانش ساختند ایوان روم ‌‌ ‌‌ ‌‌ این یکی صاحب قران را شاه سرورها

حاسدان در زخم خوردند سرنگون چون سکانند ‌‌ ‌‌ ‌‌ تا بنامش سکهٔ ایران مشهر ساختند

وز پی تعظیم سکه‌ش را ز روهیبا عهد ‌‌ ‌‌ ‌‌ شاه چین را اجتبا دیهیم و کرکر ساختند

گر سلاطین پرچم شبرنگ یا تر خدنگ ‌‌ ‌‌ ‌‌ از پر مرغ و دم شیر دلاور ساختند

میر ما را از پر روح الامین و زلف حور ‌‌ ‌‌ ‌‌ پر تیر و پرچم رخش معصفر ساختند

آن نگویم کز دم شیر فلک و از آفتاب ‌‌ ‌‌ ‌‌ پرچم طاوسش برای خنگ و اشقر ساختند

سهو شد بر عقل کاول رستم نامش خوانم ‌‌ ‌‌ ‌‌ گرچه از اقلیم روش هفت خوان بر ساختند

کز بی میراخری در پایگاه رخش او ‌‌ ‌‌ ‌‌ آخشیجان جان رستم را مکدر ساختند

مرکبان شاه را چون جوزهر بسته دم ‌‌ ‌‌ ‌‌ گویی از هر جوزهر جوزای ازهر ساختند

ساخت این هفت کشور بر نتابد لشکرش / شاه را از خضرای نه چرخش معسکر ساختند
باز دیدی کین سر سلجوقیان بر اهل کفر / چون شبیخون ساخت کاشان غول پیکر
چون دو لشکر بر هم افتادند چون گیسوی حور / هفت گیسو دار چرخ از گرد معجر ساختند
نوک پیکانها چو در خمخانهٔ عیسی رسید / چرخ ترسا جامه را دجال اعور ساختند
در میان آتش آب و کین سلاحت آنچه / شیر مردان [illegible] و بهمن ساختند
شد خلیل اعجاز و هیجا آتش و کرد خلیل / از بهار و گل نگارستان آذر ساختند
چون همای فتح پر و الله کر بگشاد بال / کرکسان چرخ زان خونخوار کافی ساختند
از دل و رخسارشان خوردند چندان کرکسان / کز شبه منقار و از زرنیخ زاغر ساختند
بر جهان فتحی که این مهر ملایک پیشه کرد / هم ملایک شاهد الحالند و محضر ساختند
دشمنانش همه غولند اگر چه بهر خورد / هشت حرفش هفت هیکل وار در بر ساختند
بخت کم کردند چون باری زکار خواستند / روی کز دیدند چون آینه مغفر ساختند
نو عروس اتد ره شبستان شکر چون گوید که / کام عنین از سقنقور رمز ور ساختند
ای که مردان عرب هست چو طفلان عجم / طوق در حلقند و نامت تاج مفخر ساختند
ناخنی که از مغز جعفر کم نکردی فصل از انک / فضلا هر ناخنت را معن و جعفر ساختند
تا درت بینم بدیگر جای نفرستیم شاه / کز درت دعوت که روح مطهر ساختند
کودکی ز سوی بستان خواندم کودک چه گفت / گفت دوستان با بستان مادر ساختند
شعر من فالیست نامش سعد اکبر کرد از آنکه / راوی من در ثنا از سعد اصغر ساختند
چون کف و حلقت بتازی است خارا و کح / خانهٔ من حلق و بغداد و ششتر ساختند
همت و لطف و برادر خواندت اینجا محتشم / زر و زربفت و غلام و طوق و استر ساختند

عدل

عدل و رزا خسروا پیوند عمرت باد / کز جهان عدلت و پس کو را میسر ساختند
عید باقی ساز کز ساعات روز عمر تو / ساعتی را هفت هفته روز محشر ساختند
ملک و عقل و شرع زیر خاتم ملکت تو باد / کاین سه را از اقبال این ذو بخت یاد در ساختند

مرغ شد اندر سماع رقص کنان صبحدم / بلبله را مرغ وار وقت سماع است هم
بر لب جام او فتاد عکس شباهنگ بام / خیز درون پرده ساز پرده بر آهنگ بم
ده بر دل رسان تحفه سوال فرست / قول سبک روح رست کان گشت خم
پیش کز آسیب زر بر دو یک اقصد صبوح / دیو دلی کن بدرد از فلک این بکید و دم
پیش که طاوس صبح بیضهٔ زرین نهند / از می بیضا بساز بیضهٔ مجلس ارم
گوهر می آتش است ورد خلیلش بخوان / مرغ صراحی گلست باد مسیحش بدم
نایب گل چون تویی ساقی هر دم تو باش / جان جانانه بده بر چمن جان بجسم
نو بر چرخ کهن چیست بجز جام می / حاملهٔ زاب خشک آتش تر در شکم
قبلهٔ خاقانیست قبله می ناشود / سوخته چون سیم عقل کشته چو سیماب غم
جام صدف ده چنانکه گوهری از بحر / ماهچه زر کند بر تن ماهی درم
خون رزان ده که هست خون ازان [illegible] / صیقل زنگ هموم مرهم زخم ستم
گرچه جزد در خطت بر خطی از سر / تا خط بغداد ده دجله صفت جام جم
چشمهٔ خورشید لطف بلکه صراط روح / گوهر گنج حیات بلک کلید کرم
تا همه بر فال عید جان ملک فعل را / داغ سگی بر نهیم بر در کهف الامم
خسرو جمشید جام سام تهمتن حسام / خضر سکندر سپاه شاه فریدون علم

ای لب زلعین تو مهره و افعی بهم
مهرهٔ تو داغم افعی تو جام جم

در حبشی روی تو حجله ز نگی عروس
در یمنی حسن تو حجرهٔ هندی صنم

مریم آبستنست لعل تو از بوسه باش
تا بجدا اینی شود عیسی تو متهم

ای دو لبت خیز هست هر اگر دیت
هر چه ز جان هست بیش با لبت از نیستم

خاک توام سایه وار سایه ز من بر مدار
نار زنام بر جوش مار زنام در حرم

خود زیانش بود گر بقبول یکی
عمر زیان کرده از نو شود محتشم

در طلبت کار من خام شد از دست هیچ
چون سگ پا سوخته در بدم لا جرم

صورت عین شین و قاف در تو یعنی
نقش الف لام و میم در دل یعنی الم

خون چو خانی ریخته بر لعل تست
قصه مخوان خون او باز ده از لعل و یم

ماهی خون را دیت شاه دهد زانکه هست
عاقلهٔ دور ماه شاه ولی النعم

این صواعق سنان بحر جواهر بیان
روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم

کرنه شب الف عین عید ساخت طلسم بجم
عین منقل چراست در خط مغرب رقم

تا بلبیان عید را نعل بر آتش نهند
کز حد بابل رسید عید و مه نو بهم

کرد رخ آفتاب زرد قواره نهان
بر فلک از ماه تو سوزن سیمین علم

بر زه سیمین ماه گوی زر اندا خبر ان
بسته در آن گوی و زه جیب قبا ظلم

چرخ کبود آنجنانکه ناخن تب برد کان
فضلهٔ ناخن شده ماه ز دلع بستم

گفتی فراشی چرخ ناخن زهره گرفت
از بن ناخن دوید بر سر انگشت دم

آب بقم شد شفق مه خم شب رنگ رز نو
از لب خم نیمه غرقه در آب بقم

خلق دو قولی

خلق دو قولی شدند بهر شب عید را
بر دو کری خلق ماه تو آمد حکم

گفتی شب مریمست یک شبه بلمس مسیح
هست مسیحش گواه میت بگاوش ستم

صاع ز رشاه ماه بدان میدهد
سنبلهٔ چرخ زابر کف شاه نم

از بن گوشش آسمان از مه مهی
حلقه بگوشی شود بر در شاه عجم

خسرو مهدی صفت مهدی آدم صفت
آدم موسی بیان موسی احمد قدم

مهدی دجال کش آدم شیطان شکن
موسی دریا شکاف احمد جبریل دم

اول سلجوقیان بحر ثانی که هست
شاه بشر خیر العباد سایهٔ رب النعم

رشح نوالش فزون از عرق بحر و بر
شرح جلالش برون از ورق لوح و قلم

آتش عشق چو تافت تیغ شود بو قبیس
باد نهیبش چو خاست پشه شود پیل دم

چشمهٔ خور بوسه داد خاک درش سایه وار
زادهٔ خورده به لعل بالگرش کرد ضم

عم بدر بیامود در حق مختار حق
کرده مختار بین در حق فرزند عم

ای بر سد گاه عقل صاحب صدر بقا
وای بعقد مکاه علم نایب حکم قدم

شرع بدوران تو رستم گاه وجود
ظلم بعهد زمان تو بیژن چاه عدم

دور سلیمان عدل بیضهٔ آفاق ظلم
عهد مسیحا دعل کحل چشم حواری و نم

در عدم از داد تست پشه ریاض نعیم
در عرب از یاد تست شوره حیاض نعم

تاج تو تدویر چرخ تخت تو تربیع عرش
داد تو تثلیث ذات صنعت عقل و حکم

جدر اصم شد ظل تیغ تو دجلهٔ هشت
تیغ تو دهشت خلد هند و جلید اصم

ملک بود باغ خلد تحت ظلال السیوف
شاه بود ظل حق فوق کمال الهمم

عطسه تست آفتاب دهی زهی ای ظل حق
مسند تست آسمان تکیه زن ای محترم

دیر

هست مطوّق چو صور خصم تو بر تخت خاک | در برش الحاد و صور یعنی آه از ندم
ای تو الحاد ملک خصم تو صور است و بس | گر چه رود در حساب هیچ بود در رقم
ملک عراق آن تست در کف اعدا ز غصب | موسی ملکت تویی گر که شبان غنم
چون بود گنج عرش خازن او اهرمن | ظلم بود صد کرشمه حاکم او بو الحکم
آخر خرگس بکرد روضه دار السلام | کس ز جل سگ هم نساخت خلعت بیت الحرم
در همه ملک فلک نان ده خوشه یکیست | داد کف کلک تو خوشه عطا نان سلم
چون کف تو راز چیست نور ده و نور بخش | نان سپید فلک آب سیاهست و سم
حاصل شش روز کون چون تو نبی اختر جمع | بر تو سزد از جهان ملک جهان مختتم
نایب یزدان بحق گر نه تویی پس که راست | حکم تو چون حکم حق نزد بشر مرتسم
خصم ز تو تیغ تو سازد تریاق روح | چون ز کعبت برگشاد افعی زرفام فم
پیش سگ حضرتت از تیغ دست برد | گردد خرگوش وار حایض شیر اجم
گر خضر و ترک و روم رام حسام تو اند | نیست عجب کز نهاد رام قلت دم
از تف شمشیر تو در سقمند آن سه قوم | چون صف اصحاب فیل در الم از الم
ملک خراسان بتیغ باز ستانی ز غز | بس عجب در نیام گنج ظفر مکتتم
کاوه که از در زدن بر سر ضحاک تیک | کو شود دشنهای هند کوره و سندان دم
گو بحسامت که برد آب بت لات نام | این همه زیر نیام تیغ چه ز نی لا تنم
گر ز پی غز و غزو عزم خراسان کنی | گرد سواران کند چهره گردون دژم
از جگر جیش خان خاک کند جوش خون | عطسه خونین دهد بینی شیران رتم
در که میران غز در شکنی نیمروز | چون در افراسیاب نیم شبان بیم

کرد نشابور

کرد نشابور و بلخ زر کهت را خیول | بر در مرو و هری بار کهت را خیم
گرد چو مشک سیاه خاک چو گوگرد سرخ | هر دو حنوط و حنا از پی خصم و خدم
شیردلان را چو مهر کرده برقان کاه لرز | سگ جگران را چو ماه کاه دق و که الم
تیغ تو مشکین قلم زد نگین آب خور | تیغ طغرای فتح پیش طغان مغتنم
طرف رکابت چنانکه روح امین معتبر | بند عنانت چنانکه حبل متین معتصم
ای بسریر زرت گنبد بابل حقیر | وای ز حریر درت باج سایل قم
چتر تو خورشید و تیغ تو مریخ فعل | علم تو برجیس حکم حلم تو کیوان شیم
سهم تو قطران کند نطفه شهراب و زال | تیغ تو زیبق کند زهره گرشاسب و جم
عزم تو معیار ملک قد قامت فاستقام | حزم تو معمار شرع نظمته فانتظم
گر زمین افتد هند به رای تو | قوس قزح سازدی طوق بلا و ذم
تا بتمامی سه ماه شب عید بار | جبهت مه را الند داغ اذا قیل لم
ملک جم و عمر نوح بادت و در زم تو | کشتی وهم جبل ماهی و مقلوب یم
گفته بیت نوش لب با لبت نوش تو شد | برده می همچو زنگ از دل تو زنگ غم
داد کمالت تمام با قمران در قمار | حصن بقایت فزون از حرمان حرم
نوبه زنت کیقباد میده دهت اژدر | نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم
ای تو تفسیر علم نطق تو تفسیر عقل | مدح تو توحید محض خصم تو مخصوص ذام
بوس و دعا کعبه را در دو دشت چنانکه | موضع بوسه حجر جای دعا ملتزم

مرا صبح دم شاهد جان نماید / دم عاشق و بوی جانان نماید
دم سرد ازان دارد و خنده بین / که آه من و لعل جانان نماید
لب یار شد مثل دم صبح مانا / که سرد آتش عنبرافشان نماید
مگر صبح بر اندکی عمر خندد / که دارد دم سرد و خندان نماید
بخندد چو بسته درون پوست وانکه / چو بادام ازان پوست عریان نماید
نقاب شکر وام بندد هوا را / چو صبح از شکرخنده دندان نماید
اگر بسته است زخندان ندیدی / سوی فلک بین کز انسان نماید
رخ صبح قندیل عیسی فروزد / تن ابر زنجیر رهبان نماید
فلک را چو دانه بر کتف ازرق / یکی پاره زر دکستان نماید
فلک دایه سال خورد ست در بر / زمین را چو طفل زمن زان نماید
سراسیمه چون مرعیالست کز خود / به پیرانه سر ام صبیان نماید
بشب کرخه بستان سیاهست بر تن / هزاران نقط شیر بستان نماید
بصبح آن نقطها دشوید از تن / یتیم دریده گریبان نماید
بروز از پی این دو خاتون ببینش / یکی زال آینه گردان نماید
بشام از رگ جان مردان بمیدن / ز خون در شفق سرخ دامان نماید
تو می خور صبوحی تر از فلک جه / که چون غول نیرنگ الوان نماید
تو و دست دستان و مرغول جعان / کران غول صد دست دستان نماید
بکام فلک گیر تا زیر رانست / کبود استری داغ بر ران نماید
اگر جرعه بر فلک ریزی از می / فلک چون زمین خفته ارکان نماید

واگر بوئی ز

واگر بوئی از جرعه بخشی زمین را / زمین چون فلک مست دوران نماید
درآر آفتابی که در اوج ساغر / سطرلاب او جان دهقان نماید
دو اسبه در ای در رکابی در آور / که زو جرعه هیچ یکران نماید
قعده قدح کن بسنگینی چنینت / اگر زین جهان تنگ میدان نماید
رکابت چون حلقه نیزه داران / که عیدی بمیدان اقران نماید
به بین دست ماهان چون لعل و بنان / بحلقه ربایستن چه جولان نماید
بشاه اخترشان بین که کیخسرو آسا / زبک عکس جامش دو کیهان نماید
بخواه از مغان در سفال آتش تر / کز آتش سفالت تو ریحان نماید
ز آهوی سیمین طلب گاو زرین / که عیدی در خون و قربان نماید
شفق خواهی و صبح می بین و ساغر / اگر در شفق صبح پنهان نماید
صبوحی ز نا نشوی جام و می را / صراحی خطیبی خوش الحان نماید
جو آبستنان عقده تو به بشکن / در ارحام معیار مردان نماید
قدحهای چون اشک داودی از می / پری خانهای سلیمان نماید
همانا خروس است غماز مستان / که تشنیع او راز ایشان نماید
ندانم خمارست یا دزد خشمش / که در چشم سرخی فراوان نماید
ز بس کاورد درد چشمش با فغان / گلوی خراشیده زعفران نماید
کمرکن قدح را ز انگشت کوچک / کمرگاه زنبوروزه کان بماند
می احمر از جام تا خط ازرق / ز زنبوروزه لعل بدخشان نماید
جو تو بیس قزح جام مینی ملمع / کز و جرعه ها لعل باران نماید

مگر روز قیفال او راند خواهد / که طشت زر از شرق رخشان نماید
بجام صدف نوش بحری که عکسش / ز نقش ماهی چرخ بریان نماید
به بین بزم عیدی چو ایوان قیصر / که خنیکش سینه نوش مطران نماید
صراحی نو آموز در سجده کردن / بکی ز دو سه می نومسلمان نماید
چو راوی خاقانی را وا برآرد / حریر در شاه ایران نماید
قدح لب کبود است و خم در خوی تب / جرا ذخمه تب لرزه جندان نماید
ده انگشت جنگی چو فصاد بید دل / که رگ جوید از ترس لرزان نماید
چو ده عاق فرزند لرزان که هر یک / ز آزار پیری پشیمان نماید
رسن در گلو بربط از جوب خوردن / چو طفلی ز رسن تاب کسلان نماید
رباب از زبانها بلا دیده چون من / بلا بیند آنگو زبان دان نماید
سینه خانه آبنوسین نائی / بنه روزن و ده نگهبان نماید
مگر باد را بند سازد سلیمان / که باد مسیحا بزندان نماید
خم جیزدف چو صحرای جنت / در و مرتع اهل حیوان نماید
به بین دست گشتاسب گوش خسرو / بلکن سیاوشن جه بریان نماید
بگردون در افتد صدا ارغنون را / مگر کوس شاه جهان بان نماید
سر خسروان افسر آل سلجوق / که سایس ترا آل سامان نماید
جهان زیور عید بربند از نو / مگر مجلس شاه شروان نماید
رود کعبه در جامه سبز عیدی / مگر بزم خاقان ایران نماید
چو کعبه است بزمش که خاقانی آنجا / سگ تازی پارسی خوان نماید

شه اختران زان براقتان نماید / که اکسیر زرهای آبان نماید
برآرد ز جیب فلک دست موسی / ز رسامری نقد میزان نماید
نه خرشید هم خانه عیسی آمد / چه معنی که معلول میزان نماید
ز نارنج اگر طفل بازی ترازد / که نارنج زرد هر دو یکسان نماید
فلک طفل خوبی است کاندر ترازو / ز خورشید نارنج گیلان نماید
مگر خیمه سلطان انجم برون زد / که ابر خزان چتر سلطان نماید
هوا پشت سنجاب بلغار کرد در / زمین سینه باز خزان نماید
بدرهای سنجاب نقاش آبان / بزرنیخ تصویر بستان نماید
بدامان شب پاره در فزاید / ازان صد دره روز نقصان نماید
قرا اسنقر آنکه که نصرت بدزدد / برا قسنقر آثار خذلان نماید
خزان از درختان چو صبح از کواکب / نثار در شاه کیهان نماید
شهنشاه اسلام خاقان اکبر / که کمتر غلامش قدرخان نماید
سر آل بهرام کز بهرام تیغش / سر تیغ بهرام افشان نماید
سکندر جهادی خضر اجتهادی / که خاک درش آب حیوان نماید
ملک سیف دین شاه غازی که دامن / کیومرث طهمورث امکان نماید
بتابید مهدی خصالی که تیغش / روان سوز دجال الطغیان نماید
فلک بر در او چو چوب در او / سگی حلقه در گوش فرمان نماید

قبولش ز هاروت ناهید سازد / کمالش ز بابل خراسان نماید
زبانش زمان دست افشان توسید / زجودش جهان مست احسان
زیک نفحه روح عدلش چو مریم / عقیم خزان بکر نیسان نماید
عجوز جهان مادر ستیّ آبا / ازو حامل تازه زهدان نماید
بناخن رسد خون دل کوه کان را / که هر ناخنش معن و نعمان نماید
زیک عکس شمشیرش این هفت رقعه / تصاویر این هفت ایوان نماید
در ایوان شاهی در دولتش را / فلک حلقه و ماه سندان نماید
مزوّر بزد خنجر گوشت خوارش / عدو را که بیمار عصیان نماید
خیالی که بندد عدو را عجب نی / که سرسام سوداش بحران نماید
اگر بوی خشمش برد مغز دریا / تیمم کهی در بیابان نماید
و اگر رنگ عفوش برد بیابان / چو دریای نیل و دستان نماید
و اگر باد خلقش بزد بر جهنم / زبانسی مقامات رضوان نماید
در اقلیم ایران چو خیلش بجنبد / هزاهز در اقلیم ایران نماید
بتعلیم اقلیم گیری ملک را / ملکشاه طفل دبستان نماید
نقش تیغ هندی ش هندوستانی / علی اویس در دوش اولان نماید
اگر خود سلیمان شود بدسگالش / هم از زنگ نژادان شیطان نماید
چو بر خنگ ختلی خرامد بمیدان / امیر اخرش شاه ختلان نماید
بلارس افکن آخر بر کیانش / فنا خیمه و تخت کرمان نماید
شبی گر شبیخون کشد تیغ خون خور / چو ماه از کواکب سپه ران نماید

سپاهش

سپاهش فلک تیغ و مه مرکب او / زحل خود و مریخ خفتان نماید
شراری جهد زآهن نعل اسبش / که حراقش اروند و ثهلان نماید
زبس کاسه سرها و خون جگرها / اجل ساقی و وحش مهمان نماید
چو پیکانش از حصن ترکش بر آید / برین حصن پیروزه عصیان نماید
لب و کام وحشش از دل و روی خصمان / همه رنگ زرنیخ و قطران نماید
فلک گاو و دل گربان گاو زهره / ازان خنجر کمس انک پیکان نماید
تن قلعها پیش پیکان و تیغش / چو قلعی حل کرده لرزان نماید
بر گرز سندان شکافش عجب نی / که البرز تخم سپندان نماید
در اعجاز تیغ ملک بو المظفر / سپهر اشتر عجز حیران نماید
چو روئین تن اسفندیار است در رزم / برو فتح روئین دز آسان نماید
ازان گه که بالغ شد اقبال او را / عروس ظفر در شبستان نماید
مرا این که آثار او خیار مدحش / چو تعویذ جان حرز ایمان نماید
بدیهه همی بارم از خاطر این در / گزو سمعها بحر عمان نماید
ازین شعر خجلت رسد عنصری را / و اگر عنصری جان حسان نماید
بحذم بنظمم هر آبله گرچه / زبان ساحر و خامه ثعبان نماید
بلی نخل خرما، مریم بجنبد / بران نخل مومین که ملان نماید
ملک منطق الطیر طیار داند / ز زاژ مطین که لحان نماید
بماناد شاه جهان گز جمالش / سریر کیان تاج کیوان نماید
برات بقا باد در دست عمرش / نه عمری که تا حشر پایان نماید

تو ای چهار بنیاد ارکانش خندان / که ذات فلک هفت بنیان نماید

نطع بگسترد عشق پای و دست کوب هان / خانه فرو شوی زن آستی برفشان
بر چنین عودی بار سنگی دارد دل / بر چنین شاهدی پیش کشی ساز جان
خیز بصحرای عشق ساز چراگاه از آنکه / بابت رخش آخر است آخر زمان
گلشن ایام را باغ سلامت مگو / کلبه قصاب را موقف عیسی مخوان
هیچ دل گرم را شربت کردون مخواه / زانکه نبات شر اوست بشر استخوان
کم خور خاقانیا مایده دهر از آنک / نیست ابا خوک و اهست ترش میزبان
تاج امان بایدت پای شهنشاه بوس / تشنه جان بایدت مدح منوچهر خوان
شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار / خسرو اقلیم گیر رستم توران ستان

ای لب و خالت بهم طوطی و هندوستان / پیش جمالت منم هندوی جان بر میان
از رخ و از لعل تو رست در دل من آذرگون / واز لب و چشم تو گشت دیده من تعلبان
آتش خورشید را تاخته آمد ز رنگ / تا تو بشب رنگ خس تاخته بر جهان
رو که ز عکس لبت خوشه پروین بهشت / خوشه خرما تر بر طبق آسمان
صبر من از بی دلیست چون تو که مجروح را / چاره ز بی مرهمیست سوختن بر جان
با همه کار ازدهست یک سر مویم ز تو / نیست ترا و وفا از سر مویی نشان
گرچه ز افغان مرا با تو زبان موی شد / در همه عالم منم موی شکاف از زبان
طبع چو خاقانی بسته سودا مدار / بشکن صفرا از آن لب چون ناردان

عهدکن

عهد کهن تازه کن کز تحفان تازه کرد / خامه ثنای ملک کز ضمیرش ضمان
نامه ملت طراز قاهر بدعت گداز / شاه خلیفه پناه خسرو سلطان نشان

تا نفخات ربیع صور دمید از دهان / کالبد خاک را نزل رسید از روان
غاشیه دارست ابر بر کتف آفتاب / غالیه سایست باد بر صدف بوستان
گرد قباهای گل خشک تر بن بدید / گرد علمهای روز برج شب ارغوان
روز پرواز بود زیر ازان شد چمن / شب تب بیمار داشت لاغر ازان شد خزان
عکس شکوفه ز شاخ بر لب آب اوفتاد / راست چو قوس قزح بر کدر کهکشان
شاخ چو آدم زباد زنده شد و عطسه داد / فاتحه الحمد خواند گفت که جاوید مان
مریم دوشیزه باغ نخل رطب بید بین / عیسی یک روزه گل مهد طرب گلستان
نی عجب ار جای برف کرد بنفشه ز الکه / معدن کافور هست خطه هندوستان
دوش که بود از قیاس شکل شب ابناء نو / هندوی حلقه بگوش کرد افق پاسبان
داد نقیب صبا عرض سپاه بهار / گر دو کردی بدید باد و کیان خزان
شاه ریاحین بساخت لشکرگاه از چمن / نیسان کان دید کرد لشکری از ضمیران
خیل بنفشه رسید با کله ارسلی / سوسن کان دید کرد آلت زوبین سنان
بید برآورد برگ آخته چون گوش اسب / سبزه که آن دید کرد چاره برگستوان
انجمن سور بهار یاسمن آرین بیست / بستان کان دید کرد قبه از ارغوان
لاله چو جام شراب باده افیون درو / نرگس کان دید کرد از لاله جرعه دان
بود سر کوکنار حقه سیماب رنگ / غنچه که آن دید کرد مهره شنگرف سان
مجلس گلزار داشت منبری از شاخ سرو / بلبل کان دید کرد زمزمه بی کران

مرغی در ویش حال بود ز غم خشک مغز   نشتر کان دید کرد تلخی در الحان
فاخته گفت از سخن نایب خاقانیم   گلبن کان دید کرد مدحت شاه امتحان
شاه سلاطین عجم خسرو شروان که چرخ   خواند بدوران او شروان را خیروان
زهره و دعوه بسوخت کوکبه رزم او   زهرهٔ و زهرهٔ تیغ زهرهٔ دهر از سنان
دولت و صولت نمود شیر علامات او   دولت ملک عجم صولت تیغ یمان
پایه و مایه گرفت هم کف و هم جام او   پایهٔ بحر محیط مایهٔ حوض جنان
گوشه و خوشه بساخت از پی مجد و ثنا   گوشهٔ عرش از سریر خوشهٔ چرخ از سنان
راحت و ساحت نگر از در او مستعان   راحت جان و خرد ساحت کون و مکان
غایت و آیت شناس نام ز دهر تش   غایت نصر از غزا آیت وحی از بیان
یافته و بافته است شاه چو داود و جم   یافته مهر کمال بافته درع امان
ساخته و تاخته است تخت جهانگیر او   ساخته شبدیز براق تاخته بر فرقدان
سوده و بوده شمار اشهب میمونش را   سوده قضا در رکاب بوده ورا در عنان
بسته و خسته ز تند تیغ وران مرش او   بسته به شست تنگ خسته بگرز گران
ای شبستان ملک یا تو نظر خاکی   وای بد بستان شرع با تو خرد در جوان
کعبهٔ جان ملک تست چار ملک چاکرکن   رستم دین قدرتست هفت فلک هفتخوان
قدر تو که دل نهد بر فلک و چون کند   در وطن عنکبوت کو رود کوزن آسمان
دهر جلال تو دید ایمان آورد گفت   ای ملکوت اسجدوا لادم وقت است هان
تیغ تو داند که چیست رمز و اشارات دین   طرفه بود هندوی از عربی ترجمان
نیست نظیری تو خصم خود بنود یک بها   تاج سر کو کند او افسر نوشین روان
در دل نوشین نگر مانده ز تیغت خیال   چون شبه کوکشته نقش پری از جان

ظفرح مدایش

خلق به اندیش او وقت مناسبت از کم   گردن قرابه را فکند او از ریسمان
کونه حصرم گرفت تیغ تو و بر عدو   تا شده انگوری کز که شد اندر زمان
بر چرخ متوش نهاد قصر مشک شود   چون ز گشاد تو رفت چو به تیر از کمان
رو که جهان خصم کرد بر تو جهان داشتن   بر در گران کو فلک عزلت شاهی بران
از کف و شمشیر تست معتدل ارکان ملک   زان دو اگر کم کنی ملک شود ناتوان
راستی جنگ رایت جهاد است رود   چون یکی از دو یکی سست کو بود بیکران
گرچه بدون چرخ تاج و نگین داد ملک   رخش تو بیند ز نر تیشه زنی از نشان
گرچه مشعبد ز موم خوشه انگور ساخت   ناید از آن خوشها آب خوشی در دهان
گر فلک بنده گشت نقش کمال تو بخت   رونق سکبا نرفت گر زه آمد بخوان
کی شود از پای مور دست سلیمان نعب   کی کند از مرغ گل صنعت عیسی عیان
خسرو صاحب قران بر سر عالم توئی   بنده بدور تو هست شاعر صاحب قران
گر بجهان زین نمط هیچ زبان گوهر است   بنده شمشیر شاه باد بریده زبان
شاه جهان نظم عنبر داند تا چو من   اهل بصر گوشت کا و داند از زعفران
گرچه بدست عوام سنگچه چون لولو است   لیک تف آفتاب فرق کند زین و آن
ای فر بر همای سایه درگاه تو   شهپر جبرئیل باد بر سر تو سایه بان
باد چشنده چو خاک جرعهٔ جام تو جم   باد برنده چو مور ریزهٔ خوان تو جان
هاتف نوروز باد با تو دعاگو خبر   تا ابد آمین کناد عاقلهٔ انس و جان

عالم جان خاص تست تو به فزود کوت خیمن   گوهر دل خاک تست رد مکن ای نازنین



منتظران تو انده مانده ترنجی بکف
رخش برون تاز تا نبرده برانداز بین

کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیام
کیست ز مرغان که نیست دام ترا هم قرین

تاج ورانرا ز لعل طرف نهی بر کمر
شیر دلانرا ز جزع داغ نهی بر سرین

جلوه گر تست چرخ انکه در کوی تو
می دود از شرق و غرب آینه در آستین

کوی گریبان تو چون بنماید فروغ
زرین برو شود دامن روح الامین

ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر
تا بسر زلف تو گرد که در جبین بجبین

از تبش عشق تو در روش مدح شاه
خاطر خاقانیست سحر حلال آفرین

خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش
مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل میکند شرط وفا نیست این
کار من از سایه شد پایه بر افکن ببین

وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی
بر سر خوان نهی پس نکند آفرین

در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم
تشنه بحر من که دید آب خوش آتشین

جان چو سرای تو نیست باد بدست جهان
مهر چو مقلوب نیست خاک بفرق نگین

گلبن وصل ترا خار جفا بر رهست
مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین

عشق تو م بوستین گر بدرد گو بدر
سوخته گر مرا و تا چه کند بوستین

همت خاقانیست طالب جرب آخری
چون سر کوی تو هست نیست مزیدی ازین

هست لب لعل تو کوثر آتش نمای
هست کف شهریار گوهر دریا ثمین

چرخ بهر سان که هست زاده شمشیر او
گر به بهر حال هست عطسه شیر عرین

ای تو صاحب درفش حیدر فریدون ملک
وای ز تو طالب زکوة دست سلیمان دین

بر خدنگ تو هست شهپر روح القدس
بر جم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی بدعه را قهر تو برد طناب
صیرفی شرع را قدر تو زیبد امین

خاصیه سیمرغ کیست جز پدر رستم
قاتل ضحاک کیست جز پسر آتبین

گر نه سپهر برین آب دست تست
از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شین راز را کرد جدا چون ...
کالت زالیست را صورت شیر ست شین

ملک چو تیغ تو یافت یک دو شود کار او
شست بسیصد شود چون سه نقطه یافت سین

تیغ تو نه ماهه بود حامله از نه فلک
لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین

گر بمثل روز رزم اسب تو نعل افکند
پاره کنند در زمانش دست شهور و سنین

چون ز خروش دو صف وقت ... کند
چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس و غبار سیاه طوطی و صحرای هند
خنجر خود سیاه آینه و بحر چین

صاحب بدر و حنین از تو گشاید قلاع
کان گهر چون سها ب برکشی از بهر کین

گنبد نیلوفری گسسته گل شود
بلکش سنانت گر زوست قصر ممالک شکین

تیغ زبان مشکل تو از بر خواند جواب
ابجد لوح ظفر از خط دست تعین

از پی خون خصمان تیغ چه باید کشید
چون ملک الموت هست در کف رایت ...

خلق تو از راه لطف جان برآید ز خصم
چون حرکات فلک در نغمات حزین

از عدو سک صفت حلم و تواضع مجوی
زانکه بقول خدای هست شیاطین ز طین

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار
نیست نیازی که نیست بر در تو مستعین

هر که بدرگاه تو سجده برد روز حشر
ابد لا تقنطوا نقش شده بر جبین

جو تو نی اندر جهان شاه طغان کرم
کی رود اهل هنر بر در تاش تکین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان | وانکه بدربار رسید کی طلبد بارگین
بنده ز لطف و ولی نیست بحضرت مقیم | دیو نفی عصمتی نیست بجنت مکین
شاید اگر در حرم سگ نبود آبدست | زیبد اگر در ارم بر نبود میوه چین
سیرت یوسف تراست صورت نجوی | معنی آدم تراست قالب خاکی مبین
مهره نکو گو مباش افعی مردم گزای | نافه طلب کو مباش آهوی صحرا نشین
کی رسد آلوده بر در پاکان که حق | بست در آسمان بر رخ دیو لعین
کرده خدمت بخت بنده عجب نی لا نکه | گرگ گزیده نخواست چشمه ما معین
بنده سخن تازه کرد وانچه کهن داشت | کان همه خرمهره بود و این همه در ثمین
سنگ در اجزای کان زر نشد انگاه لعل | نطفه در ارحام خلق مضغه شد انگه جنین
اول روز اندکست زور فر افتاب | بعد کیا ظاهرست حیل گل و یاسمین
مبتدع مبدعند بر در تو اهل سخن | مبدع این شیوه اوست مبتدع آن این
حاجت گفتار نیست تا نگه شناسند خود | سندس خضر از پلاس عبقری از کور زین
گرچه درین فن بکیست آورد کس نام | آن مگس سگ بود این مگس انگبین
ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو | ظل خدایی که باد فضل خدایت معین
باره بخت ترا باد ز جوزا رکاب | مرکب خصم ترا باد نگون سار زین

ای صفت زلف تو غارت ایمان ما | عشق جهان سوز تو بر دل ما پادشا
بر در دیوان تست پای شکسته خرد | بر سر میدان تست دست گشاده هوا
صد لطف از کردگار از لب تو یک سخن | صد ستم از روزگار از دل تو یک جفا
از رخ تو کس نداد هیچ نشانی تمام | وز شره تو نکرد هیچ خدنگ خطا
ای ز تو زنهار خیز ما بتمنای تو | بس که بپوده ایم عالم خوف و رجا
گاه ببندیم بچشم از تو ز بیم رقیب | که نظر بنکنیم بچشم رقیب ترا
لعل تو ظرف زرست بر کم افتاب | وصل تو مهر نیست کرد دهن از ما
بر سر کوی تو من نایب خاقانیم | بوک بدیوان عشق نام برآید مرا
صبح امید منی طاب علیک الصبوح | گرچه بشبها جز طال هی البلا
موی شکافم بشعر موی شدستم ز غم | لیک نگنجم همی در حرم مقتدا
صدر براهیم رای بدر سلیمان جلال | خواجه موسی سخن مهتر احمد سخا
یافته ز اخلاق او عالم فرتوت فر | بوده ز انصاف او فصل بهاران بها
نافه آهو شدست ناف زمین از صبا | عقد دو پیکر شدست پیکر باغ از هوا
طلق روانست آب نی عمل امتحان | زر خلاص است خاک نی از کیمیا
شاخ شکوفه فشان سنقر کانخجند | سم نفس بال و پر ریخته شاهین جدا
بر قد لاله قدر دوخت قباها از آتش | خسک که نقطی نهاد بر سر چینی قبا
دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد | گفتم کان کیست گفت قاصدیم آشنا
جان مرا مژده داد کرده بوی سر زلف یار | از نفحات ربیع در حرکات صبا
گفتم کاسرار باغ هیچ شنیدی بگوی | گفت دل بلبل است در کف گل مبتلا

گفتم کامروز کیست تازه سخن در جهان — گفت که خاقانیست بلبل باغ رضا
مادح شیخ امام عالم عامل که هست — ناصر دین ولی مفخر اولیا

دادم از روزگار مالش دست جفا
با که توانم نمود نالش ازین بی‌وفا

بر سرم افکند چرخ بار که سپارم عنا — بر لبم آورد جان بار که گذارم عنا
محنت چون خون و گوشت در هم آمیخته است — تا نشود جان ز تن دو نتوان شد رها
بر نتوانم گرفت پرده کامی ز ضعف — گرچه بصورت یکیست روی من و کهربا
گز غم صد یکی شرح کنم پیش کوه — آه دهد با سخن کوه بجای صدا
پای نهم در عدم بوک بدست آورم — ناخنی تا کند درد دلم را دوا
هیچ نکرده گناه تا کی باشم بکوی — خسته به هر ناحفاظ بسته به هر ناسزا
از لگد حادثات سخت شکست دلم — بسته حنایم که هست این خلل از [illegible]
من شده چون عنکبوت در پی این [illegible] — بانگ کشیده چو ساز در پس آنجا بجا
رنج دلم را سبب گردش ایام نیست — فعل سگ گنجه این قدح روستا
خود بحضور کسی [illegible] نکرد [illegible] — خود بوجودی [illegible] خصم نباید وبا
پیش بزرگان ما آب کسی [illegible] — کاب زمین مخورد [illegible]
یارب خاقانیست یا ملک جبرئیل — خانه و کاشانه‌شان باد چو شهر سبا
این چو مگس میکشد خوان سخن را طبق — وان چو مگس می برد کشته دین را قفا
هم بنماید چنین هم بود از قدر صدر — درد و ورا التجا در رخ دل را انتها
عار ز ثانی منم یافته از وی حیات — عیسی دلها بدست داده تنم را شفا

آستر قطع اوست قبله که آسمان — منتظر جمع اوست قبله جمع است که مصطفا
گرد شود قبله ما ابن یحیی بی زانکه — کو بشماخی نهاد کعبه دیگر بنا
ای فضلا پروری کز شرف نام تو — مدعیان را درید قافیه من قفا
تا بنوای مدیح وصف تو بردم [illegible] — رو در باب منت رو ده اهل ریا
بر خواص ترا مایده خوش غزل — ساختم از جان پاک شکر و در ره صلا
هست طریق غریب اینک من آوردم — اهل سخن را بسر زد گفته من مشوا
در ازل کعبه بود قبله دین هدی — تا ابد این کعبه باد قبله حمد و ثنا
خصم نگردد بزرق هم سخن من از آنکه — همدم بلبل نشد بوالعجب الا که زنا
گز درت غایبم جان بدرت حاضر است — مهره چو آمد بدست مار بگفت کو بیا
بر محک غیبتم پیش من آنکه — رد شده عالم قلب همه دستها
نقش گر من بیس خاص کم داشته — سر الا ان بجمع از خبری لن تری
تا بدیت از بود من هیچ غرض جز سخن — بیشتم از نقش تو هیچ غرض دعا
بر در صدر تو باد خیمه زده تا ابد — لشکر جاه و جلال موکب عز و علا
شهر بد اندیش باد خانه شبستان تو — موقع خسف عظیم موضع حرک و فا

درین دادگاه ار چه بیم ندارم — بحمد الله از هیچ غم عشق ندارم
مرا با من از نیستی هست سری — که کس را درین باب محرم ندارم
ندارم دل خلق و گر راست خواهی — دل از تهمت خویشتن هم ندارم
به سیمرغ مانم بروی حقیقت — که از هیچ مخلوق همدم ندارم

بنام و بوحدت چنو سرفرازم / که این هر دو معنی از او کم ندارم
مرا گشت ذاتیت در طینت دل / که حاجت بجز او آدم ندارم
مرا غزو ذلیت در راه حجت / که پروای موسی و بلعم ندارم
به پیش کس از هر یک خنده خوش / قد خویش چون ماه نو خم ندارم
چو در سبز بوستان بالا کشیدم / دگر جامهٔ حرص معلا ندارم
نگاه از غزلت خنک شد دل ات / سر دگر ز مشک ختن غم ندارم
به پا ز هر کس تنکرم گرچه در خوان / یکی لقمه نی شربت هم ندارم
بدیو اهل عقل غیرت نسازم / بیاد طبع طبیع خورم ندارم
مرا با دو دیو ست خادم اگرچه / سلیمان هم حکم خاتم ندارم
بیاده بباشم ز اسبان دانش / گز اسبان دنیا فز اهم ندارم
هنر در خور شعر که دارم آخر / اگر ساخت درخور دادهم ندارم
از ان نالم که ز تندست تفهیم / چو مرد از بخشش هیچ ماتم ندارم
گلستان جان آرزو زهمت آب است / از ان دیده را هیچ نی نم ندارم
چو از جنس این چار ارکان گذشتم / طرب گاه جز همت طارم ندارم
اگرچه بریده پرم جای شکر است / که بند قفس سخت محکم ندارم
برآرم پر و بر پرم جای شکر است / که بند قفس سخت محکم ندارم
برآرم پر و بر پرم کاشیانه / به از قبهٔ چرخ اعظم ندارم
نه خاقانیم کز همه عزم تحویل / ازین کلبهٔ اعظم مصمم ندارم
همانا که این رخصت از بهر خدمت / ز درگاه صدر معظم ندارم

امام امم ناصرالدین که در دین / امامت جز او را مسلم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش الا / صفات براهیم ادهم ندارم
فلک خورد سوگند با همت او / که در کون جز تو مقدم ندارم
ز خصمی که ناقص فتاد است نفسش / کمال ترا هم مبهم ندارم
کرا داست دجال صنعت بر نفسش / ترا کم ز عیسی مریم ندارم
واگر فعل ارقم کند من ز خمش / ز مرد جز از بهر ارقم ندارم
زهی فن طرازی که از نقش نامت / در آفاق یک حرف مبهم ندارم
از انگه که خاک درت سرمه کردم / بچشم سعادت ز دو نم ندارم
اگرچه ز انصاف با دوست دشمن / دم مدح راندم سر ذم ندارم
ز اقبال تو از کسی بر نتابم / که طبع هنر کم ز ضیغم ندارم
اگر تن بخدمت بیازم عجب نی / که رخشی سزاوار رستم ندارم
رخ از آب زمزم بشویم از ایرا / که آلوده ام شرم زمزم ندارم
ز صدر تو گر غایبم جز بشکر است / زبان با ثنایت که مادم ندارم
دعاهات گفتم بخیرات بهدیه / اگرچه دعای مقدم ندارم

طفلی و طفیل تست آدم / خردی و زبون تست آدم
پرورده جرع تست عیسی / آبستن لعل تست مریم
تا چشم تو ریخت خون عشاق / زلف تو گرفت رنگ ماتم
از عارض و روی زلف دای / طاوس بهشت و مار باهم

در سینه ما خیال زلفت — طوبی است در آتش جهنم
آویخته آفتاب را دوش — از سلسلهای جعد پرخم
ما را که کند مسلم آنجا — خورشید نمی‌شود مسلم
جان خاک شود بطمع جرعه — چون رطل طرب کشی دمادم
با لذت طعنهٔ تو دل را — فرموش شده آرزو و مرهم
خاقانی خاک در گذشت — او را چه محل که آسمان هم
هر چند جهان گرفت طبعش — در مدحت فیلسوف اعظم
ذو المجد بهاء دین محمد — مقصود نظام عقد آدم

یا آنکه بموی ماتم ارغم — یکموی نخواهم از سر زلفت کم
دندان نمکی سپید طالب — از لب نمکم کبود هر دم
گر گونهٔ گلستان ندارم — زان نیست که هستم از تو خرم
دانی ز چه سرخ روییم ایراک — بسیار دمیدم آتش غم
از جور تو آفتاب عمرم — بالای سر آمدست ازین هم
خاقانی را به پیش مژگان — بس کز رگ جان گشاده دم
گر خاطر او ز آتش و آب — عشق تو سیه کند دمادم
زان آتش و آب رست گر وی — گز فیض بهاء الدین کشد نم
مصباح امم امام اکمل — مفتاح همم تمام اکرم

ای تحفه

ای تحفه بخشش جهات عالم — در چار دری هفت طارم
ای جنت انس را تو کوثر — ای کعبهٔ قدس را تو زمزم
پرورده است ناف خرچنگ — عنبرت که تو دهان ضیغم
هم خانه شوی نهد عیسی — رجعت کنی از اشارت جم
در بوته خاک سازی اکسیر — آتش ز اثیر و آسمان دم
که پاره کنی ز ماه و که تاج — که رنگ دهی بخاک و که نم
از رفتن تست بر تن دهر — بر نقطه ز زر سیاه ملحم
وز آمدن تو دست گیتی — افراخته آستین عالم
تف علم تو در دم صبح — بر بیرق شام سوخت پرچم
خاقانی را تو سے همه روز — روزی ده و راز دار و محرم
تاب و تب او به بین نیاهم — کامد ز دلش آتشی است مدغم
جان دارو‌ی او بیار یعنی — خاک در قدوه معظم
از خوارزم آر هر این تب — وز جیحون ساز نوش ارقم
در گرد رکاب او همی دو — در گرد عنان او همی جم
تا خورشیدی بیاده بیند — خورشید دگر فزاد هم
مختار عجم بهاء الدین آنکه — منشور جلال از وست معجم
با لطف کفش گرفته تریاک — چون چشم گوزن و کام ارقم
با جوشش ضمیر و جیش نطقش — شد زمن و عطارد ابکم
به ز آدمیست و آدمی نام — لیک آدم نوشده مکرم

در تا نکنم که فرق است / ده از زاده عوف و بود ملجم
بی قوت ده اناملش بینت / بعث اختر مکرمت مکرم
بی یاری زال و بر عفت / بر خصم ظفر نیافت رستم
ای کحل کفایت تو برده / از دیده آخر الزمان نم
نقلی ز تو و از عقول یک خیل / رمزی ز تو و از فحول یکی رم
مولای تو ثابت ابن قره / شاگرد تو یحیی ابن رستم
تقدیر ز همت تو واخورد / گفت ای پدر قدم
رای تو یا بهمان مذاکرد / کلک طفل معاملت تعلم
دادست چو خون بهای قدرت / ز گلشن بهشت باغ درهم
انصاف بده که هست از آن / یوسف صفتی بعده درهم
بالای مدیح تو سخن نیست / کس زخمه نکرد برتر از بم
در وصف تو کی رسم بخاطر / بر عرش کی بر شود سلم
طبع تو شناسد آب شعرم / دیلم داند نژاد دیلم
گرچه شعرا بسی است امروز / این طایفه را منم مقدم
هر چند درین دیار منحوس / بسته است مرا قضا به دم
مر خاتم را چه نقص اگر هست / انگشت کهین محل خاتم
در قالب آدم امیدم / ای همدم روح روح در دم
یعنی برسان بحضرت شاه / این عقد جواهر منظم
چون نحر میان جابنین بود / کارم ز خطر نمود مبهم

درحال

درحال بگوش هوش من گفت / وصف تو که با ضمیر شد ذم
کای مادر موسی معانی / فارغ شو فاقذفیه فی الیم
ای داعی حضرت تو ایام / گرچه بکنم دعا مقیم
گویم که جهان را اساس عزت / چون سبع شداد باد محکم
کار تو تمام باد چو نانک / نقصان نرسد بس اذالم

با مرد حسن تو زد غد آسمان / تا مرد عشق تو آمد جهان
حلقه بگوش غم تو گشت عقل / غاشیه دار لب تو گشت جان
زلف تو شیطان ملایک فریب / روی تو سلطان ممالک ستان
عشق تو آورد قیامت پدید / فتنه تو کرد سلامت نهان
تابش رخسار تو از راه چشم / کرد خزم نفس گاه دل از ارغوان
سلسله فلک است آن طره / تا نکنی قصد سرکشش همان جهان
زانکه جهان یکسر گردد خراب / خاتم جم خواه بیا و آن آن
در لب تو هست ز کوثر اثر / در دل خاقانی از آتش نشان
قبله او اختر جوزا سحر / قدوه او گوهر دریا بیان
حرز ام خیر امام امشاد / قاضی شهر برد سلطان نشان

از همه عالم شده ام بر کران / بسته ز سودای تو جان در میان
از تب هجران تو ناخن کبود / پیش تو انگشت زنان کالامان

جان شو و چون سایه بتو زنده‌ام / یا تو و صد ساله ره اندر میان
آن شد ز گریه‌ات که چشم بقصد / هست گهر ریز بسوی دهان
لیک زبانم چو حدیث تو کند / دیده نثار آرد بر زبان
وصل تو بی هجر توان دیدنی / گوشت جدا کی شود از استخوان
چون کنم افغان که ز تف جگر / سوخته شد در دهن من فغان
در بصرم سفته شده است آفتاب / زانکه مرا دیده شده الماس دان
دود دلم گر بفلک بر شود / هفت فلک هشت شود در زمان
ریح که غم دل خاقانی است / زان کشد اندوه و درد کاروان
این رقمی کز قلمش مانده است / از ظل خورشید سپهر آستان
مشتری عصمت و خورشید دین / صدر ازل قهر ابد قهرمان
نایب سلطان هدی احمد / کوست در اقلیم کرم کاروان

شاعر ساحر منم اندر جهان / در سخن معجزه صاحبقران
از سخن من شعرا میوه چین / وز صحف من فضلا مشترخوان
و از حسد نقطه گهر باش من / در خوی خونین شده دریا و کان
نقش پرند بافته در نظم و نثر / ساخته دیباجه کون و مکان
و از پی طبع درین قحط سال / نزل بیفکنده و بنهاده خوان
خور شود دشت بریده چو من / یوسف خاطر بنمایم عیان
اهل زمان را ز بان خرد / از ملکوت و ملکم ترجمان

وحدت

وحدت من داده ز دولت خبر / عزلت من کرده بعزت ضمان
برده ازان سوی عدم رخت و بخت / مانده ازین سوی جهان خانمان
گر کلهم بخشی و اگر سروری / زین نشوم غمگین و زان شادمان
من سخن مبدع و منکر مرا / جوقی ازین سر سبک و جان گران
گوهر بیانه و لاف بصر / جوهر گویانه و لاف بیان
قالب جان سبع این از صنعت / هیزم نار سقران از روان
این چو مگس خون خورد و دستار دار / آن چو حرف سوزن و با طیلسان
عقل گریزان زهمه کز خرد بس / نیک گریزد دل شیر ژیان
شبه شتر مرغ نه اشتر نه مرغ / آتش خواران هوا و هوان
بیت فرومایه این مزحف / قافیه هرزه آن شایگان
خشک عبارت چو سموم تموز / سرد معانی چو دم مهرگان
خنده زنم چون بد و منحول هست / سخت مباهات شوند این و آن
هست عیان تا چه سواری کند / طفل بیک چوب دو تازیسمان
خاطر خاقانی و مریم یکیست / وین همه جهلا چله یهودی گمان
حجت معصومی مریم بس است / عیسی یک روزه که امتحان
نشره من مدح امامت بس / تا نرسد ز اهرمنانم زیان
پیر دبستان علوم اخشاد / کز شرفش دهر خرف شد جوان
حشمت او مالک رق رقاب / عصمت او سالک خط جنان
بینش او دیده کمین گاه کن / دانش او یافت کدر گاه کان

گفتم

هست بتایید و خصال او زمزد | قاضی ازمان گشت بر اهل جهان
هست جنیت کش او نفس کل | عالم از آن میرودش در عنان
ای کفت تو عالم جود آفرین | جاه تو در عالم جان داستان
معتکفان حرم غیب را | جنت به از خاطر تو میزبان
کنگرهٔ قلعهٔ اسلام را | جنت به از خاطر تو دیدبان
از پی کین تو خشم خصم تو | آب زره دارد و آتش سنان
چرخ مرا وقت ثنای تو گفت | تیر ملک نطق ستاره فشان
مادح ام کاه سخن بی نظیر | در طلب نام تو در بند نان
طمع نه بینی ببر طبع من | بل که ببینند بسر زدبان
منت قضی الله وجف القلم | اضحت و فی دهنک یطلب اللسان
زین متحمل سخنانم مبین | زین متشاعر لقبانم بدان
دانم و دانند خرد پاک تو | بحر محیط از تری نادان
خسته دلم شاید اگر بخشدم | کلک و بنان تو شفا رحمان
جنت عجب گر شود از کلک تو | شوره بستان دل من بوستان
این که بزرگان جهان داده اند | خرد بران را شرف جاودان
مورچه را جای شود دست جم | سوی مگس وحی کند غیب دان
حق بشبان تاج نبوت دهد | ورنه نبوت چه شناسد شبان
سوی زنی وحی فرستد ز لطف | پادشه دام و دد انس و جان
از در سید سوی کبران رسد | نامه بر آن و برید روان

نوزه از

نوزه از خار کند سرخ گل | تو می خور از سنگ کند هیرمان
ابر گهر باشد بر تیره خاک | باد گلستان کند از گلستان
سنت فضل و کرمت این همه | و این همه در وصف تو گفتن توان
ای بوفای تو میان بسته چرخ | و از تو همه دی برآمد دی گران
صدر تو میدان کرامات باد | و اسب سعادات تماز بر ران
محمل مرقد تو ز قدرت | مقبل مسند تو ستریان
کلک تو چون نام تو اقلیم گیر | عمر تو چون عشق تو جاویدمان
فتنه ز تو خفته بخواب غرور | دولت بیدار ترا پاسبان

صدری که قدر کان شکند گوهر سخاش | بحری که نزل جان فکند پیکر سخاش
صدر سخی که لازم افعال او سخاست | این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش
شوی بشب چو کاسهٔ نوری نمایدم | امنی سگی است حلقهٔ بگوش در سخاش
هارون صدر اوست فلک زانکه | هر شب جلاجل گرست از زر سخاش
شمس فلک نیم اذا الشمس در کورت | در ظل شمس دین که شود چاکر سخاش
تا است شمس دین ریاست دو لب رانده | یک ذره شمس نیست فلک را اختر سخاش
والشمس خوان که واقسم داد ز نورش | گوییست بر هم یعنی ز نور سخاش
هست از سخاش عید جهان والحشر لذید | از خوشهٔ سپهر رکات سر سخاش
این بر زن ز دانهٔ دل ... | تا در قمع حجیم بد کند از منظر سخاش
رضوان ملک حشر و مالک رقاب است | گارش بهشت عدن شد از گوهر سخاش



لایق که در قیاس ز رحمت اوست مشوره گاه | طوبی بسبزه خلقش و کوثر ز سخاش
مهر رئیس عالم عادل شود طراز | هر حلّه را که بافته در شهر سخاش
تا خلق را ز خلق و دو دستش سینه فلک است | بحرین دو قلزم است پر اخضر سخاش
واین گر به بین بحیره احسن قطره است | از موج زیر بحر یتیم آور سخاش
شگفت اگر بحیره از حسن بعد ازین | آرد صدف ز بحر گهر بر در سخاش
گویی که فتح باب بخت آفرینش است | بهر نظام کل جهان جوهر سخاش
زان ده بنان که داشت جنان زاده | هفت اختر بند و نه فلک اجرا خور سخا
این هفت نقطه بگرفتند از خط کفش | وان صحیفه یک ورق از دفتر سخاش
خط کفش بصورت جوی است و جوی نیست | بحریست لیک موج زن گوهر سخاش
دست سخاش بین شده چون نگر امید | تا دست همت آید به صورت گر سخاش
جز صفت دو گانه هزار آفتاب زاد | هر که گر رفت همت او در بر سخاش
هست آدم دگر بدر همتش چنانکه | حوای دیگر است کنون مادر سخاش
گلگونه اهل از خون کشند و بس | گر حلق بخل ریخت سر خنجر سخاش
هر ناخنش معین و هر انگشت چشمه ایست | پس مغز جود چون نگم و جعفر سخاش
بر چشمه کرم شد و سد نیاز کرد | پس خضر چون نخوانم و اسکندر سخا
ابر از حیا بجنده برون برد برق وار | گو زد قفای ابر بدست تر سخاش
عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را | تا گنج زر نشان دهد اندر خور سخاش
هر دم هزار رطل مشکین زند از نی | مغز جهان ز رایحه عنبر سخاش
بر سر برند غاشیه چون عبهر سران | گر نسیم وزد شدست جهان عنبر سخاش

مرعب

در صفت همتش که جهان ذات سایبان | بر همت ایستد زمین از نه یک زه بخا
هست آفتاب نیز دو شفق چون گه گهی | شب پرده کشاده دل کی از ضمیر سخاش
ساعات بین که بر ورق روز و شب زرود | از منظر سپهر به منظر سخاش بین
بین حال کسر یافته کو گاه رتبت ملک | سازد چو نصب کان ده لنگر سخاش
بس خوان همتش جگر آز می خورد | دندان تیر تیز بین که شدست افسر سخا
او شیر پستان وجود است لاجرم | بر دست نیاز به شکر سخاش بین
در هیچ جا کشهر خراسان مملکت | کس بیخ تو بنا ز جوی سحر سخاش
بگذر ز استعارت از اینجا که راستی است | ار حسن کند نظم خراسان خرج سخاش
محمود بن علی است چو محمود چون علی | تاراج هند ار بکند لشکر سخاش
ای شیر محمود درایت شکر هند جو ازکه | من هم ایاز جود شش و هم قنبر سخاش
یعقوب احسنت علی وار از آنک سوخت | زنبور خانه از دو سیم آذر سخاش
چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند | جای تیمم است بخاک در سخاش
هیز صلصل و لحن چکاوک قمری | نفیر فاخته و نغمه هزار اوا
نوازش لب جانان بشعر خاقانی | گزارش دم قمر پرده عنقا
مرا ازین همه اصوات آن خوشی ترسد | که از دیار عزیزی رسد سلام و فاش
چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر و پیک | رسید نامه صدر زمان بدست صبا
درست گویی صدر زمان سلیمان بود | صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا
از آن زمان که فرو خواندم آن کتاب کریم | همی سرایم یا ایها الملاء بیلا
بیاد قاسم کعنفی و بهار فاضل رسید | دو تو بهار گران عقل و طبع یافت نوا

بهار عام جهان را ز اعتدال مزاج   بهار خاص مرا شعر مسند الشعرا

سزد که عید کنم در جهان نورشید   که نظم و نثرش عید مؤید ست مرا

دگر بگو در سیدی روایت نخشش   زهی رشید چو باز آمدی بجای صدا

ز نقش خامهٔ آن صدر نقش نامهٔ او   بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا

ز نظم و نثرش پروین و نعش خیزد و لو   بهم نماید پروین و نعش در یکجا

عیادتش همه چون آفتاب طرفه تر آن   که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا

برای رنج دل و عیش تیر کو آرم ساخت   جوارشی نبخت کو اذنی زنشا

معاینش همه یاقوت بود و زر یعنی   مفرح از ز روی یاقوت به برد سودا

زبون تر از انه سی و وزه ام همی سی روز   مرا بطرح چو خورشید خوالیق جوزا

بصد دقیقه ز آب دو دیده تیغ برزم   سحره به چشمه حضرت خو خوانده آن مزدیا

طویلهٔ سخنم سی و یک جواهر داشت   نهاد شش بهای هزار دیک اسما

بسال عمرم از و بیست و نیخ بخزیدم   ششش در کرامتش روز کنون بود بها

مگر که جانم ازین خشک سال و زمان   گریخت در کنف او بوجه استسقا

که او به تیغ انامل فتح باب سخن   ز همت کشور جانم ببود قحط و وبا

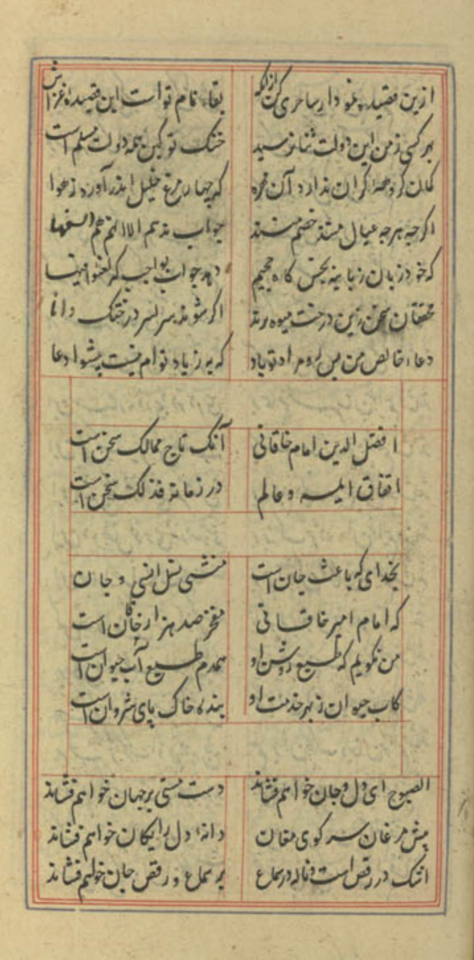
جناب بخشا در خامی سخن منکر   که سوخته شدم از مرگ قدوة الحکما

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم   که در میانهٔ خارا کنی ز دست رها

ز فرع فکر و صفا ضمیر م از ظلم بود   جز غم مگر دبر دان همه فروغ و صفا

جهان بخیره کشتی در کشتی کشید مرا   که بر کشیدهٔ حق بود و بر کشیده ما

ازین



دیده می بالای گیتی خاک باش … جرعها این بران خواهم فشاند
بر سر خاک از جفای آسمان … خاک هم بر آسمان خواهم فشاند
دشمنان چون بر غمم بخشوده اند … بر سر دشمن روان خواهم فشاند
هر دری کز خاک پرسی یافتم … بر سر این خاکدان خواهم فشاند
کیسه گر زند که بر دوختم … بر زمانه هر زمان خواهم فشاند
هر سحر خاقانی آسا بر فلک … ناوک آتش فشان خواهم فشاند
دوستان چون از نفاق آلوده اند … آستین بر دوستان خواهم فشاند
این ستاره دری و در دری … بر تمام بحر سان خواهم فشاند
این یکی اکسیر نفس ناطقه … بر سر صدر زمان خواهم فشاند
این سه گنج از نفس فقر دماغ … بر امام انس و جان خواهم فشاند
این دو طفل نوری اندر مهد چشم … بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند
این چهار اجساد کان کاینات … بر مراد کن فکان خواهم فشاند
کس چه داند کین نثار از بهر کیست … تا نگویم بر فلان خواهم فشاند
بر جلال و مجد مجد الدین خلیل … در مدحت بیکران خواهم فشاند
هر شکر کز لفظ او بر جید شرع … هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند
هر گهر کز کلک او در دید طبع … هم بر آن کلک و بنان خواهم فشاند
داورم کی دست فرماید بدید … کانچ در دیدم همان خواهم فشاند
ملک را حرز امان از رای اوست … روح بر حرز امان خواهم فشاند
شرع را گنج روان از کلک اوست … عقل بر گنج روان خواهم فشاند

کرخفر

کرخفر کردم بر آن عمر الدا … هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند
در ملک باشم بر آن عیسی نفس … سبحه پروین نشان خواهم فشاند
زیر پای اسپش ار دستم رسد … افسر نوشیروان خواهم فشاند
قحط ذاتش را باعجاز شناس … من و سلوی از لسان خواهم فشاند
چون گشت پروانه جان افشان شمع … مرغ جان بیجان خواهم فشاند
خود کیم من و ز سکان گیت جان … تا بر آن فخر جهان خواهم فشاند
ابلهم تا قصد ما دالحسیم … بر لب حوض جنان خواهم فشاند
کردیم تا بر سر بیت الحرم … آب دست پیلبان خواهم فشاند
خوش نم تا ریزه ریم آهنی … بر سر تیغ یمان خواهم فشاند
یا نحوس گنبد قاطع را زحل … بر سعود شعریان خواهم فشاند
یا سم گوساله و دنبال گرگ … بر سر طور شبان خواهم فشاند
یا کلاهی کز گیا یا قد شبان … بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی کر از خرگوش ریخت … بر صف شیر ژیان خواهم فشاند
یا غبار لاشه بوسپید … بر هوا اسپستان خواهم فشاند
یا لعاب از دهای حمیری … بر درفش کاویان خواهم فشاند
اینت جهل از فضلا گویی جهل … بر ندمه ماهستان خواهم فشاند
اینت کفر ار کرد تعلین یزید … بر پل خیرستان خواهم فشاند
گرچه در حلق بماکین انگنم … چون کمند امتحان خواهم فشاند
ور چه پر تیر گردون بشکنم … چون خدنگ از کمان خواهم فشاند

با تیغ کلک بیتن او سپر | برسر آب کان خواهم فشاند
در حضورش لآلی آرم در زبان | گر لآلی از زبان خواهم فشاند
پیش کلکش دُرّ دریابار تیغ | برسر خاک هوان خواهم فشاند
پیش نطقش کالم آرد در دهان | خاک تو بر دهان خواهم فشاند
عقد نظم او فرو خواهم گشاد | برسر شاه اختسان خواهم فشاند
زیور نثرش فرو خواهم گسست | بر شه صاحب‌قران خواهم فشاند
بر خط و دستش که سند و چین دروست | هفت گنج شایگان خواهم فشاند
چون بسند و چین او دستم رسید | دست بر چیپال و خان خواهم فشاند
بر سبه تقریعش که خواندم یک بیک | هر دو ساعت چهار ارکان خواهم فشاند
هست هر سه چهار خوان هشت خلد | من به جان بر چهار خوان خواهم فشاند
چون از آن لقمه خوان خواهم چشید | برسر که استخوان خواهم فشاند
باد چون جان جاودان آن کز من | جان برد هم جاودان خواهم فشاند

این شعر در بحر ابرش جمال الاسلام گوهر در حق ... شروانی

گرچه کان خرد مرا دانی | عاجز ترم در نهاده خاقانی
صورت روح پاک می‌بینم | جستن شخص انسانی
افضل الدین امیر ملک سخن | شارح دریای دو جهانی

الامان ای دل وحشت زحمت آوردالامان | برگران شو زین مغیلان کاه غولان کران
برگذر زین سرنوشت ظلمت اینک روشنی | درگذر زین خشک سال آفت اینک گلستان
جان یوسف زاد را کازاد کرد حضرت | وارهان زین چهار میخ هفت زندان ...

ابلقی

ابلقی را کاو جهان گیرد چراگاه تو نیست | چند خواهی بست بر خشک آخر آخرزمان
تا نگارستان نخواهی طارم لیلامرا | گز برون سوز رنگار دست و درون خاکدان
جای نزهت نیست گیتی را اگر ابریق او | نیشکو چون برگ سنبل زهر دارد در زبان
روز و شب جان مسح ز تو واکه تواند بکی | روز چون نیلوفری چاک وشب چون ارغوان
تا کی این روز و شب و چند این مغاک تیرگی | آن درخت آبنوس این صوره صندوستان
از نسیم انس نی برو است بستان دل | وازترنج عافیت خالیست نکستان جان
اندرین حطه که این دل خطبه غم میکند | سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوه‌های آسمان زیرا که هست | نی سروبن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون بنات النعش گیتی سرنگون | تا دوی برباد این فیروزه پیکر بادبان
با اهل همراه وحدت کی شوی چون پیخ‌زد | مرد چوبین اسب با بهرام چوبین هم عنان
در به بند آمال را چون شاه عزلت را گشاد | جان بها نعل داد در پای اسپ او فشان
کی بیابان را که هم دل تفته بینی هم جگر | شرب عزلت هم بتا سرشی بد هم نارد ا
چند کن ناریزه خوار خوان دل باشی از آنکه | نسر طایر را مکن بستی خود دل بهاد خوان
آن زمان کز در در آید آفتاب دل ترا | گر توانی سایه خود را برون در نشان
چون سرافیل قناعت تا ابد جان داد ترا | کو مکن دیوان میکائیل و در چی اصخمان
خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز | گر چنین کنجی توان اندوخت کنج شایگان
تخت ساز از حرص نافرمان دیو بیخ پیش | پشت کن بر آز تا پهلو زنی با پهلوان
نه صفی الملک را بینی صفای در جبین | نی رضی آن حضرت را بینی رضا در جنان
باش با عاشق چون گل در جوانی سر دل | چند از این نهاد همچون سرو در سر جوان

چون تو هر هستی را بر گریبان بسته‌ای / هیچ دامانت نگیرد هستی کون و مکان
چشمهٔ خورشید و آنگه زحمت مشتاقکی / مرکب جمشید و آنگه حاجت برگستوان
در دبیرستان خرسندی تو آموزی هنوز / کودکی کز دم زدن چون مهر داری در دهان
بر زمین صحبت این زاهدان جاه جوی / مشتری و لیکن مریخ سیرت در نهان
چون تو را از بار نخوت سرزه خواند بر دم / چون قلم از روی فطرت بدگو [illegible]
اربعین شان را ز تخمین نصاری داده‌اند / طیلسان شان را ز نار مجوسی دان نشان
جست اندر جامهٔ ازرق وفا و مردمی / چرخ ازرق پوش گرگاه جهان‌ستان
چند نالی چند ازین محنت سرای ز ادبود / گز برای تو شتروان نگردد خیروان
جست اندر گوهر آدم که خواهی مردمی / بر ولی عهدان شیطان حرف کژ منما بخوان
فلونی گر فرو سازی خیمهٔ مهدی شناس / زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان
شش جهت یاجوج بگرفت ای سکندر الغیاث / هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان
تخت بر دریا کبازان در عدم گسترده‌اند / گر سرش داری بر انداز این بساط باستان
آتش اندر جاه زن کو باد در دست نگست / آب رخ در جاه کن کو خاک بر فرق طغان
گر بزنگ جاه عیبت کرد جاهل باک نیست / تا بشوی راز با بانگ سگ کی خیزد زیان
چون بیک زنگی گر زنگ آید آب / کی عجب چون عیسی ار درت دارد دکان
گرچه زنگی کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل / کلک رنگین جامه هم صاحب خبر هست از روان
چون کتاب الله سرخ و زرد می‌شاید نگاشت / گر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید نی گمان
نی کم از مورست زنبور منقش در هنر / با کم از زاغست طاوسی همی در امتحان
اولین برج [illegible] رنگ صفرست و چون هر [illegible] / اولین پایه گرفتی صفر بهتر خان و مان

سردهم

سردهم دم آنگه افروزد که آید در عدم / موم از آتش آنگه افروزد که دارد در میان
دل چمیده کی تواند ساخت با ساز وجود / سنگ گزیده کی تواند دید در آب روان
تا بنا اهلان نگوئی سر وحدت هین هین / تا ز ناجنسان نجوئی بر که سلوت نهان
عیسی از گفتار نا اهلی بر آمد بر فلک / آدم از وسواس ناجنسی فرو رفت از جنان
چند چون هدهد نهد دینی از پی چند آب / تو برای سفهای ملک بیک رایگان
ای گره با دیو از ایشان خاکساری کن طلب / کاستی بالای سرد از بدو ازین نیران
تا جدائی زین و آن رسم سی خون الف / چون به پوستی بپایان او فتی هم در زمان
گر تو مستی خسته از زخم بزرگ از جاد بات / بس ترا در خامیت هم گر به بهتر پاسبان
عقل چون گر بی‌سری به توبی ساید نهر / تا نبرد رشته جان تو هوش این و آن
جاذبه گیری بکن بر چار فصل روزگار / چند بر بر غاله بر زهر باشی میهمان
ناقهٔ همت براه فاقه ران تا گردت / توشه خوش چرخ و منزل گاه راه کهکشان
همچنین بازی در دیشان همی زنی [illegible] / جبرئیل را چرا گشت آن توم رضوان بربا
جان مده در عشق روزی روز تا [illegible] حق / لعبت چشم از برای لعبت از انجواه
ای عزیز مادر و جان پدر تا کی ترا / این بزیر پشته دارد بابیدم هم آن
ای تو بر گهوارهٔ وحشت چو طفلان بی‌ثبات / عمر تو گهوارهٔ جان تو حوادث دایگان
شیر مردی خیز خوی از شیر خوردن باز کن / تا کی این پستان زهر آلوده داری در دهان
گر حوادث پشت امیدم شکست اندیشه نیست / مومیائی هست مدح صاحب صاحب قران
حجة الاسلام نجم الدین که گردون [illegible] / چون زمین بوسد نگارد دیده بر آستان
جاه او در یک دو ساعت برده بعد و جاه [illegible] / پنج نوبت میزند در شش سپهری این [illegible]

ثابت بدعت شکست اقبال محمد سیکر
سکه نقش بت بدو زد لون بنیاد دو جهان

چار پای منبرش را هشت حمالان عرش
بر کتف دارند و کین مرکز ندارد قدر آن

ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام
وی مسیح عالم و جانم ز گیتی ناتوان

گر نداری همچو مسیح فرزند خوش دلی که حق
هم شرف زین دارد آنکه لم یلد خواند قرآن

بیضه بشکن نوع قلم کن تا بوی طاوس تر
بیضه پرور در دل نجخگان گذارد ملکیان

کین نهاد بجهای فکر تو تراپس ذریت
واین معانیها که بر تو تراپس خان بیان

چون خود و چون من نبینی بمجلس در شرح شعر
قاف تا قاف ار بجویی قیروان تا قیروان

زاده طبع منند اینها که خصمان منند
آدمی زی کو بهشت از عطیه ابتر زبان

دشمن جان تواند این قوم و کی باشند دوست
چون تو از بسطام باشی این گروه زان

این کرامتها که حق با این درو گرزاده کرد
میکشد از کینه چون بر رود بر گردون کمان

من شکستم زین خران گرچه درست آمد نشید
خوانده تا عیسی از معقد چه آید آخر زیان

جان کنند از جای زاژ تا بگرد من رسند
کی رسد سیر السوانی در تحیت ساربان

صد هزاران پوست از شخص بهایم در کشند
تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان

کسی که از پس احمد دو ابوی رسل
بزرگوار امیم امام خاقانی است

رسول شد و آن چون خوانی آن دگر کی را
که در جهان سخن ملک او سلیمانی است

رسول بار زبین راه زار گونه قسم
بجان پاک عزیزی رسول ترکی است

گنج فضایل افضل ساوه است نزد من
کز علم مطلق آیت دوران شمس

استاد

استاد حکمت من و شاگرد حکم دین
گر چند من فلاطون یونان شناسمش

چون عقل و جان عزیز و غریب است لاجرم
جان دار و عقل و عاقله جان شناسمش

قدرش عراقیان چه شناسند کز خفا
چون آفتاب امیر خراسان شناسمش

سلطان امیر خواند و من بر جهان فضل
سلطان شناسمش نه بسلطان شناسمش

آن زر سرخ را که سیاهی فلک شناخت
بر شاهد فلک خلف کان شناسمش

با آنکه مور حوصله و دیو گوهرم
اسم مرغ او شوم که سلیمان شناسمش

او خواندم بحضره سلیمان انگشتر
من جان بصدق مورچه خوان شناسمش

هر هشت حرف افضل ساوه است زین
حرزی که هفت هیکل ایوان شناسمش

تا عقل را خلیفه کتاب اوست که خضر
پیر منت طفلی دبستان شناسمش

او خود مرا حیات ابد داد خضروار
زان قطره که چشمه حیوان شناسمش

دارم دل از زدیده اشعار او خجست
تا خوانده‌ام چهارم ارکان شناسمش

در خط او چو نقطه اعراب بنگرم
خال رخ برهنه ایمان شناسمش

بر حرف او چو دایره جزم بنگرد
در گوش عقل حلقه فرمان شناسمش

نجم زحل سواد دوات بهم چنانک
حرم سهیل ادیم قلمدان شناسمش

کمتر ترات و قلم او عطارد است
زشت آید ار عطارد کیهان شناسمش

نادیده ام دوات بر از کلک تیغ فن
زرادگاه رستم دستان شناسمش

اشعارش از عراق به آوردی بدم
کاکسیر گنج خسرو ایران شناسمش

بر عیش به کوارم اگر شکر دهند
شورش که جوارشی است ز انسان شناسمش

تفاح جان دلکشگر عقل شر ابت
کین دوستان بیاده سبستان شناسمش

خود را امثال او هم از دانش ابیت گل / قطران پیرک قطرهای باران شناکش
گرچه کشف جو بسته مشود شهر گوزنشت / خاشاک مثل پسته خندان شناکش
جانم نثار اوست که از عقل مجو کل / قهرست آنو جنش انسان شناکش
خاقانی از ادیم معالیش قدوه است / او قدوه که قبلهٔ خاقان شناکش

بفلک تخته در بند دوخته اند / چشم خورشید بوسه دوخته اند
کو را در هوا اند اشته اند / شمس را بر قمر اندوخته اند
جرخ و انجم پلاس شام هنوز / در پیمند بحیر بند دوخته اند
دیده بانان بام عالم را / بر دهان بهر بند دوخته اند
روز و شب را بهر شام و تعلیق / رز دو سرخ دکر بند دوخته اند
آسمان را بجای دلق کبود / زنده تا زنده تر بند دوخته اند
عالم آن عالم است دهر آن دهر / از قبا شان کمر بند دوخته اند
بس درد از بسه جون مانده است / کر بسمار در بند دوخته اند
دیر کاه است تا لباس کرم / بر قد بشر بند دوخته اند
بر تن ناقصان قبای کمال / بطر از هنر بند دوخته اند
خود بپای رضا بیافته اند / خود بدست نظر بند دوخته اند
خلعتی کان نه تار و پود وفا است / در زمان قدر بند دوخته اند
هنری فکنده جون لاله است / که کلاهش بکر بند دوخته اند
بی هنر خوش جو کل که برکش / کیسه جون جز لعل تر بند دوخته اند

یکسر سفلیت کز فلکش / بر کله صد کهر بند دوخته اند
بهت آزاده را قبا ندی / که قبش پاره در بند دوخته اند
سک جری مزد در بغداد / کفشش جز بدر بند دوخته اند
آواره ساز خام دهان را / جز پی سیح آستر بند دوخته اند
غم میکن که جز بلادی و میر / زهره را بر جکر بند دوخته اند
دیده مکش که جز برای کمال / باز را چشم سر بند دوخته اند
کو زحشی که بر تن یوز است / از پی شیر تر بند دوخته اند
جوشن عقل داده اند ترا / صدرها کام اگر بند دوخته اند
پای در دامن قناعت کش / کت لباس سفر بند دوخته اند
بنگر احوال دهر خاقانی / کرت چشم عبر بند دوخته اند

کز خاطران که حسن خطا شد خطابشان / فرزانه اهل فرقه ملک نقاب شان
خلقند بو خلاف و شیاطین انس را / تکنند و هم زرنک نسوزد شهاب شان
برپا طلبند از آنکه پدرشان پدید نیست / وز حق نه آدم است و نه عیسی خطاب شان
رهبان رهبرند درین عالم و در آن / نه آب شان بکار و نه کاری بآب شان
همچون خزینه خانهٔ زنبور خشک سال / از پای چشمه چشمه دماغ خراب شان
جانشان گران جو خاک و سرها جو سنگ شان / بی سنگ جون ترازوی یوم الحساب شان
جون قوم نوح خشک نهالان بی بر اند / باد از تنور برزنی فتح باب شان
ابلیس وار بر دو جوانب اکر کرد / عم ابلیس هم به تکبر مصحف خطاب شان

در مسجدند ساخته چون مهد کودکان / هم آب خانه در دی و هم جا خوابشان

هم لوح و هم طویلهٔ ارواح مرده را / اجسام دیو چهره و آدم نقابشان

دل شان شکسته بود ز جوش ثنای شان / وین شان شکسته نام جو اهل حجابشان

هستند از قیاس چو زنبوده‌ها و نی / سر همچو وین همیشه خراب و یبابشان

چون دهر کس فرو برو ناکس برآورند / زان در وفا چو دهر بود انقلابشان

زماده‌اند چون پره و قفل از آن همه / می بند راید از ازل ناصوابشان

این پشته گردنان که ازین خیمه گون / بینام چون قرابه کردن طنابشان

مرده ورخل و کرم قرند از بنا و آز / رنج و وبال حاصل ناب و شتابشان

پیش از بروشان نکند نشت و نگذرد / اشعارشان چو دوده نامستجابشان

از آب نطفشان که گشاید خفقه بیت / افسرده تر ز برف دل چون سرابشان

سحر حلال من چو خرافات خود نهند / آری بگیت بولهب بوترابشان

از طبع خشکشان نتوان یافت شعر تر / نیلوفر آرزو که کنه از سرابشان

کورند زیر طشت فلک ز اجرام زود / بنماید آفتاب ز آفتابشان

سرسام جهل دارند این خرچیلشان / وز مطبخ مسیح بیاید جوابشان

تیغ زبانشان نتوان بریده جاوید / تا من متین نسازم ازین بحر بابشان

جا ایلم قرود خویش کنند و ابود / نعطشند هم بر ز نشیند کلابشان

چون ماهی ارچه کنند زبانند بی سخن / چون مار در قفا همه ز برستانشان

تا خاطرم خزانهٔ گوگرد سرخ شد / چون زیبق است در تب سرد اضطرابشان

ایشان زر نمک در تب سرد البکی / گردند بوستین تر دم عقابشان

ایدو اشان چه دهم کز زبان چرخ / جو تو ام بعینکلم زبس آید جوابشان

واین ناوک ضمیر مرا پر جبریل / گردست بی نیاز ز پر عقابشان

دل شان ز میوه دار حدیثم غذا خورد / انجیر خور غریب نباشد غرابشان

کرنان طلب کنند در من در ندراز انکه / بی دانه چون آب نحت آسیابشان

روباه وار بر بی شیر آن نهند نی / کربا یدا ز کفل که کوران کبابشان

گر کرده اند بیژن جاه مرا بچاه / هم من بماه صبح بسوزم حجابشان

من رستم کمان کشم اندر کمین شب / خوش باد غفلت خواب افراسیابشان

خاقانیا ز غرش بیهوده شان مترس / کز آب و نار هیچ ندارد سحابشان

بو چهره عروس معانی مشاطه وار / زلف سخن بتاب و ز حجت بتابشان

ای حالکان سعیر بدین ره اند کان خلید / زحمت بکن که رحمت من برعذابشان

در صفت دوزخ ارچه کنی جهاد مخبان / ویل لهم عقیلهٔ من برعقابشان

مشتی خسیس ریزه که اهل سخن مینند / با من قران کنند و قرینان من نیند

چون ماه بخشند مزور از اختر / انجم فروز گنبد هر انجمن نیند

از هول صورت همه در قیامت اند / گر چه جو اهل صور فکنده کفن نیند

پروردگان مایدهٔ خاطر من اند / گر خود بحکم جسر بر دو البرزن

یک تا بیان یا و کیان و لاتیند / زیر الکرشه لمعان جهان سخن نیند

کاوی کنند چون صدف آن یک / از طبع گوهر اد و عنبر فکن نیند

چون طشت بی سر تدوجو جنبش کرد / الا شتاعتی و دریده دهن نیند

گاهی ز نیب دمنه افسون گرند لیک | روز هنر غضنفر لشکرشکن بینند
چون ارقم از درون همه زهرند و ز برون | جز لیس نرمک زنگ شکال و شکن بینند
اوباش آفرینش و حشو طبیعت اند | کالا بدست حرص و حسد مرتهن بینند
اندر چه اثیر اسیرند تا ابد | زان خر شکسته پای گسسته رسن بینند
گویند در خلافه ولی عهد آدمند | مشنو خلاف شان بجز از کج اندیش بینند
گویند عیسی کریم از طریق نطق | بر کن بروتشان که بجز گورکن بینند
خود را اسمای دولت خوانند و غافلند | که الا غراب زلین و جعد دمن بینند
بر قلبها گوه ریاضت کشیده اند | ارباب تقشفند ولی برهمن بینند
چون شمع صبحگاهی چون مرغ بیکسی | الا سزای کشتن و گردن زدن بینند
جمعند بر تفرق حالم ولی ضعیف | موران ناپرند و سپاه پرن بینند
من میوه دار حکمتم از نفس ناطقه | وایشان ز روح نامیه جز نارون بینند
تا زند رخش بدعت و سازند بر کمید | اما سعید یار رم التهمتن بینند
ذعون ثانی ز عونند لاجرم | اصحاب خیش ید بیضا من بینند
خود عذرشان نهم که جهل خسته اند از آنکه | زان طالبان مشک و نسیم و سمن بینند
آری بآب تیره خو کرده اند از آنکه | مستسقیان لجه بحر عدن بینند
بل تا مرض کشند نخواهند بد گوار | گر زانیان لذت سلوی و من خنند
چنان دلان ز گفته من در کشاکشند | کوری آن گروه که جز در حزن بینند
جاییست ضیمران ضمیر مرا چمن | کار واح قدس جز طرفان آن چمن بینند
نساج پنیتم که صناعان کارگه | الا ز تار و پود خرد جامه تن بینند

وین جاهلان ملمع کارند و بی محل | زان گاه امتحان بجز از ممتحن بینند
از نوک خامه دفتر دل شان سیه کنم | کایشان ز نخ زنند همه خامه زن بینند
آنجا که من فقاع گشایم ز جیب فضل | الا ز درد دل چو یخ افسرده تن بینند
معصوم کی شوند ز طوفان لفظ من | گر نوح عصمت الا فرزند و زن بینند
در کون هم طویله خاقانیند لیک | از نقش فطرت اندر نفس فتن بینند

سلسله ابر گشت زلف زره سان او | قرصه خورشید گشت گوی گریبان او
پنجه شیران شکست قوت سودای او | جوشن مردان گسست ناوک مژگان او
خوش نمکی چشم و لبش تره عارضش | بر نمک و تره بین دلها مهمان او
رنگ بسبزی زند چهره او را اگر | سوی برون داد رنگ پسته خندان او
گرچه ز مهری که نیست نیست دلش آهنین | هست بهر سان که هست هستی من آن او
دادم زنگار دل دارم شنگرف اشک | کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر | ماندم ناخن کبود در تب هجران او
گرچه شکرخنده کرد بر دل چون آتشم | آتش من مکدر ابر شکرستان او
دیلم تازی میان اوست من الفیم و پسر | هندوی اعجمی بنده دربان او
عشق به بانگ بلند گفت که خاقانیا | یار عزیز است صحبت جان تو و جان او
دی بدر من تو هم دایره درکشید | دید در آن دایره نقطه من جان او
صانع تو زین عمل پر صناعت علی | گر ید بیضا گذشت دست عمل ران او
در عقب تیغ و زمین اوست دعاخوان من | یارب کار واح قدس باد دعاخوان او

گر ز قضا اجل بهر عمر در گذشت
تا به ابد ملک دارد نوبت عثمان او

عشق ببین که هر زیست گوهر دلکان او
دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او

خامکی دست راست برد وحدت دست
وینک بدست چپ است دانگی ایمان او

عشق جگر تفته ایست همت خشک آخریست
جرعه خور جام دل ذکر کش خوان او

تا نکنی زنگ خور در آینه دل که عشق
هست به باز از عیب آینه گردان او

از خط هستی بخست نقطه دل زاد و بس
لیک نه در دایره است نهر زد دوران او

دل بر صدگاه پیش بها که گوهر است
دخل ابد عشر او فیض ازل کان او

لیک ز بیم رسد دلکش آلوده اند
تا ز گل آید برون گوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود
دهر لگد کوب گشت از تک جولان او

بست ازین آب و خاک زاب و به بیت دل
کاتش تازی کند شیر بستان او

ای شده بدست تو جمله دل شاخ شاخ
هم تو مکلان کنا پوشش ارکان او

یوسف آورده در بن زندان و بس
قفل زر افکنده بر در زندان او

خورد وشی را چو مور زیر لگد کشته
بس پر طاوس را کرده مگس ران او

خوش بنوشت دل اسب تکین پیرا
رخش هوای زر منتظران او

دل که کنون بند نیست باش که زرین شود
چون که بیابان رسد هفت بیابان او

شمه از سر دل حاصل خاقانی است
کز سر آن شمه خاست حشمت ایمان او

عشق بیانک بلند گفت که خاقانیا
کار نه خردست خیز چاره بساران او

دل به درگه پاست شحنه دکانش کرا
خاک در مصطفاست نایب حسان او

کوکبش

نه ام چو آب که با هر کسی در آمیزم
نه ام چو ابر که بر هر خسی گهر بارم

چو طوطی ار چه همه شکرم نه غمازم
چو تیغ گر چه همه گوهرم نه غدارم

نیاز اگر ببرد دیگر مرا از غم
نیابی از پی کار نیاز بیکارم

چو زر نخواهم خود را اسیر دست خسان
ز حرص آنکه بزر همچو زر شود کارم

جواب در نشوم بهر نان بهر گوشه
از آن چو شمع همه سال خویشتن خوارم

هزار شکر کنم فیض فضل یزدان را
که داد دانش و دین و نداد دینارم

ز خلق گوشه گرفتم که تا همی ساید
کلاه گوشه همت بچرخ دوارم

بطبع بسنم آهن صفات مردم را
ازین گریزان از هر کسی بری وارم

بدانکه چون الف وصل باشم از آری
که نام بنود و ببینند خلق دیدارم

اگر بدانی سیمرغ را همی مانم
که من نهانم و پیداست نام و اخبارم

بدانک هست کنم چون نهان کنی رازی
بدست طعنه من هر خسی نهد خارم

مگر بداند کز عقل عقد جوهر جان
برست کردن امثال دوست ابرارم

ازین زبان در افشان چو دفتر امثی
مرصعست بگوهر هزار طومارم

نه مرد لاف خاقانی سخن با تم
که روح قدس نتند تار و پود اشعارم

ز کس بدهر سخن نیستم بجز الحمد
مگر ز ایزد و استاد و صدر احرارم

بشکر ایزد و استاد در مقام سجود
نهاده سر بزمین همچو کلک بر کارم

بشکر صدر زمان میر زمان بر گخت
صدف مثال جهان را بدر پی انبارم

حیات شعر من اکنون جهان فنی اندند
که رای روشن آن مهترست معیارم

کلیم طور مکارم اجل بهاء الدین
که مدح اوست مسیحای جان بیمارم

سپهر مجد و معالی معین بن احمد — که خاک درگهش از فخر روز بازارم
ملک صفاتی که اندر ممالک شرفش — سپهر گفت که من کمترین عمل دارم
سپاه داد بدرگاهش آفتاب که من — ترا غلام از آن بر نجوم سالارم
ایا غیاث ضعیفان و غوث درویشان — بجاغ مدحت تو بر شاخ معرفت بارم
نگر چگونه نکهد ایام ز نحس و وبال — که در حریم جلال تو من بر نهارم
ستاره گفت منم پیک دولت از در او — از آن بمشرق و مغرب همیشه سیارم
بپرسش فیض تو زان آمده باستسقا — که تارهای از این خشک سال قلازم
صورت نگار حدیثم ولی هزاران صوره — که جان درو نتوانم نهاد ز انکارم
اگر چه نام من اندر حساب الشعراست — ز مدحت تو بالا ازین سزاوارم
کدام علم که زان عقل من نیافت اثر — بیا زمانی مرا تا ببینی آثارم
بدین قصیده که اکثر غرایب و غررست — سزد که خوانی صدر جون بسید شانم
بمان بدولت جاوید تا بجلمت تو — زمانه زیب حرم خرمی و بهارم

نکهت حوراست یا هوای صفاهان — جبهت جوزاست یا لقای صفاهان
دولت و عمت جنابه زاد جو جوزان — ما ز بخت یگانه زای صفاهان
جوز جوزای اختران سپهر ند — سحنه بلبزان از کیای صفاهان
بس که نجوزا جناب برد برفعت — خاک جناب جنان فدای صفاهان
بلکه جو جوزا دو میوه اند جنابه — عرش جناب جنان کشای صفاهان
زان نفس استوا زنند علی العرش — کز بر عرش آمد استوای صفاهان

خاک

خاک صفاهان نهال سدره داست — سدره توحید منتهای صفاهان
دیده خورشید چشم دردی داشت — از چه ز خاک سرمه زای صفاهان
لاجرم آنکه برای دیده خورشید — دست مسیح است سرمه سای صفاهان
چرخ تو بینی که هست از ان سرمه — رنگ گرفته ز سرمه‌های صفاهان
نو تو نخستین شناس صبح بسین دان — روح و چه راهم هوای صفاهان
بر فلک امد ز دامان که دم صبح — عطسه مشکین زد از صفای صفاهان
دست خضر جون بیافت چشمه دو بار — کرد تیمم بخاک پاک صفاهان
جاه صفاهان هر آن نشیمن دجال — مهبط مهدی شمر قبای صفاهان
چتر سیاهست خال چهره مملکت — زانکه سیهی خال دان ضیای صفاهان
مرغ ضمیر مرا وصیت عقاست — یا مالک من بلبل صلای صفاهان
قلت لماء الحیوة هل لک عین — قل نعم کعب اعتنای صفاهان
قلت از السماء هل لک طعم — قل بلی جود اسخیای صفاهان
رای برای جبیت خیز جو سے — کانک ربی او داست رای صفاهان
یاد من از جمع حاج بر لب دجله — خواستم الصاف ماجرای صفاهان
مستمعی گفت صفا وه بغداد — چند صفت پرسی از صفای صفاهان
منکر بغداد جون جوی که از قدرت — ریک تن دجله سر بهای صفاهان
خاصه که بغداد جنگ خاص خلیفه است — نقل بهار زمینش بهای صفاهان
آن دگری گفت کز ذکوه تن کرخ — هست نصاب حی نوای صفاهان
کرخ کلوخ سقایه خانه جی دان — دجله نم قربه سقای صفاهان

آیه ز بغداد نیشته جای کرامت / بر گلاب طرب سرای صفاهان
از خط بغداد سطح دجله فرو شست / نقطه از طول و عرض جای صفاهان
گفتم بغداد بغی دارد و بیداد / دیده نداد باد های صفاهان
عطر کند از عبیر مشک ببغداد / و اهوی مشک آید از قضای صفاهان
فاقهٔ کنعان دهد حساست بغداد / نعمت مصر آورد صفای صفاهان
بیضهٔ مصر است به ز فرض بغداد / وز خط مصر است به بناهای صفاهان
نیل که از زند رود مصر کم از جی / قاهر مقهور پادشای صفاهان
با عجب عین شمس کلخن جی دان / وز بلیسان به شمر گیای صفاهان
این همه دادم جواب خصم و گواهم / هست رفیع ری و علای صفاهان
مدت سی سال هست کز سر اخلاص / زنده چنین داشتم دعای صفاهان
آنکه ختم الغرایب من آخر دیدند / تا چه ثنا رانده ام برای صفاهان
مدح دو فاروق دین چگونه نبشتم / صدر و جمال آن دو مقتدای صفاهان
در سنهٔ ن الف بحضرت موصل / دانم نی نون الف سرای صفاهان
صاحب جبرئیل دم جمال محمد / کز کرمش دارم اصطفای صفا
داد هزار اخترم متیجهٔ خورشید / آن گهر شعری بهای صفاهان
پیش علی اصغر و اتابک اکبر / بردره آورد من ثنای صفاهان
نزد سلیمان شهر نیم ستوده چو آصف / گفت که باید هوای صفاهان
بس چو مکه شدم شدم زین کوشش / حلقه بگوش ثناسرای صفاهان
کعبه عبارت ستای من شد ازیرا / دید مرا آگه مست ستای صفاهان

کعبه مرا

کعبه مرا رشوه داد شقهٔ سبزش / تا تهم مکه را ز وادی صفاهان
این همه کردم برایگان نه بر انطمع / کافرم ار یابم از عطای صفاهان
دیو رجیم آنکه بود دزد بیانم / کز دم طغیان زند از هجای صفاهان
او بقیامت سپید روی نخیزد / زانکه سیه بست بر قفای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی چه کویند / من چه خطا کرده ام بجای صفاهان
زنکار آید مرا نه زر ز مس ایرا / سر که رسیدش نه کیمیای صفاهان
جرم من آنست کز جزای این هوسی / گنج خدایم ولی گدای صفاهان
کبر گدای محبتم نه ام آخر / خرمگس خوان زیبای صفاهان
گنج خدا را بجرم دزد نگیرند / این بپسندند ز اصفیای صفاهان
دست زبانش چرا نه برید بریدن / محتسب شرع پیشوای صفاهان
یا ببتر دار چرا بر نکشیدش / شحنهٔ انصاف کدکدای صفاهان
جرم زشتا کرد بس عتاب براستاد / امنیت براستاد از الصدقای صفاهان
کرده قصار بس عقوبت حداد / این مثل است از اولیای صفاهان
این مکران حکم نامه بستندند / پیر شستم چرخ در قضای صفاهان
این مکران حکم باز گونه مصرست / آری مصر است دوستای صفاهان
بر سر این حکم نامه مهر بسندند / پیر شستم چرخ در صفا فضای هان
گر دلیم گوش روزگار بر از در / تا شده چشم من آشنای صفاهان
بس در و گوشم بحنظل و حسک آکنیت / هم قصهٔ کاشکر فزای صفاهان
سنبلهٔ چرخ کو بهای چه معنی / دانهٔ دل باید آسیای صفاهان

شهر زر و تخت طلا فدی بس خسان را   باز مراجعت کین نوای صفاهان
وا حربا گفته ام بشاه حربا   دی که جسته بجفای صفاهان
از آنکه کله کردم بآفتاب که دیدم   کوست سنابرقی آشنای صفاهان
گفت چو بر بیط مزن زراه زبان دم   دم زره چشم زن چو نای صفاهان
از تن عالم خورند گوشت مبادا   زهر چگونه سزد غذای صفاهان
داد صفاهان زابتدام کدورت   گرچه صفا باشد ابتدای صفاهان
سیب صفاهان الف فزود زاول   تا خورم آسیب جان فزای صفاهان
ادمض قلبی ملا ذه و سالقی   نادبر آهم فی بلای صفاهان
عضة الکلب ثم غضب کلاب   سوف اداوی بیا قلای صفاهان
این همه سکبای چشم خورده ام کافر   یحتم لوزینه رضای صفاهان
گرچه صفاهان جزای من بدی کرد   هم بنکویی کنم جزای صفاهان
نسبت خاقان بمن کند که خر   در نگردد آتش از زمای صفاهان
با الصد هجرت چو من نزادیگانه   باز دوگانه کنم دعای صفاهان
مبدع محکم بنظم و نثر شناسد   گفتم نکتم تا زیم ولای صفاهان
از دم خاقانی آفرین ابد باد   رحمک الله اتقیای صفاهان

ره روم مقصد امکان بخراسان یابم   تشنه ام شربت احسان بخراسان یابم
گرچه در راه روم هست هوایی از آنکه   گلشن نعمت اخوان بخراسان یابم
دل کنم مجمر سوزان و جگر عود سیاه   دلکن مجمر سوزان بخراسان یابم

برکنم شمع

برکنم شمع وفا را بخراسان طلبیم   کان کلید در رضوان بخراسان یابم
طلب بازیافت نکوتر من مرکب طلب   کان براق از در میدان بخراسان یابم
لوح جهل صبح که هی سال ز بر کردم رفت   مهر جل صبح دبستان بخراسان یابم
در جهان بوی وفا بست در اهل جهان   کین گل از خار مغیلان بخراسان یابم
همت مردان که دم هستم ایشان بوفا   کهف سان خانه اخوان بخراسان یابم
سالکان را که چو دریا همه سرستانند   چو صدف غرقه عطشان بخراسان یابم
از سر زانو کشتی و ز دامن لنگر   بادبانشان ز گریبان بخراسان یابم
نه سران را چه گویند کم کش همه را   طرف تو اجون سر چوگان بخراسان یابم
نخچیر مردان که کمین که سر زانو داو تد   صید کهشان بر دامان بخراسان یابم
ز آتش سینه مردان که ز دل آب خورند   جگر آتش بریان بخراسان یابم
چه دلی که هر زر کرده حلی داده چو تیغ   تن چو جوشن پوشش چو سوهان بخراسان یابم
از دنیا فندق سربسته و چون پسته تهی   زاستخوان جامه خفتان بخراسان یابم
دل مرغان خراسان ز امن دانه دهم   کرد دم مرغان دل الحان بخراسان یابم
بس که پیرایش شبخون بخراسان بینم   بس پیرایش شبستان بخراسان یابم
مرغ را دل که درین بیضه خاکی بقفس است   دایه آب فراوان بخراسان یابم
ملک کیخسرو روزست خراسان چه عجب   که شبی چون که پیران بخراسان یابم
من مریدم پیران خراسانم از آنکه   شهسوار اهل کان بخراسان یابم
آسمان نیز مریدست چو من زانکه صبح   چاک ازرق خلقان بخراسان یابم
بخیان نقش من که جرس دار شوند   آن دهان جرس افغان بخراسان یابم

حجره دل را اگر کعبه وحدت افراست
در تفرد دو سه همکیلان بخراسان یابم

چند جویم بگلستان که نماز اهل دلی
آنچ جویم بگلستان بخراسان یابم

نزد من کعبه کعبت خراسان کی شوق
کعبه را محرم گردان بخراسان یابم

بروای طالب احرام همی گیرم از آنکه
عرفات کرم آسان بخراسان یابم

گرچه احرام بکه جانان ز عراقست مرا
لیک میقات کرم خان بخراسان یابم

بهر قربان جبین کعبه شب نیست که من
عید را صورت قربان خراسان یابم

یا مدادادان کنم از دیده و کلاب افشانی
کاتشین آیت عریان بخراسان یابم

آسمان شیشه نارنج نماید ز کلاب
گر ز دمش بوی گلستان بخراسان یابم

جون دم اهل جنان کان بجنان خواهند یافت
لذه اهل خراسان بخراسان یابم

صبح خیزان منیم گرنی من خوان نکند
تحفه لذه آن خوان بخراسان یابم

آنچ کوئیم بوی دل و زنگ وفات
بخراسان طلبم کان بخراسان یابم

از خراسان مدد خواستم من میم لیک
از یمن تحفه ایمان بخراسان یابم

عشق خشکان عرب کان جو سکان یمن اند
دو کنم جون دم ایشان بخراسان یابم

نه ترکان عجم کان همه ترک ختن اند
بجو دم جو دل شان بخراسان یابم

گر خراسان بسر عالم سامت منم
که ز عالم سر و سامان بخراسان یابم

کار عنبر فکن از طوس بدست آید لیک
بجو اخضر نه نعمان بخراسان یابم

باز نی چکید این زال که طفلان بکند
زال زر تو به ز دست بخراسان یابم

شکل در شکل نماید بن اوراق فلک
مشکلها را مه فرمان بخراسان یابم

دل جو سیاره پریشان تیه زین غم اوراق
جمع اجزای پریشان بخراسان یابم

اختران بینم زنبور صفت کاو سرخ
شاه زنبور سلیمان بخراسان یابم

در بیابان بمواتت همه غولانند
پر طاوس مگس ران بخراسان یابم

بر سر خوان جهان جمله مگسانند طفیل
دفع غولان بیابان بخراسان یابم

این همه سودای دل من که مرا صنعت
صافی از تهمت صفران بخراسان یابم

گر ز شروان بدر انداخت مرا دست محال
خیر وان بکه شرف دان بخراسان یابم

ترک اوطان ز پی قصد خراسان گفتم
عارض سلوة اوطان بخراسان یابم

منم آن مور که چون سوختم از فرقت شهد
وصلت مهر سلیمان بخراسان یابم

کم آن گنج جوانی که بسی کم کم داشت
از پی کم شده تاوان بخراسان یابم

گر ببین عمر من امروز بشروان کم کرد
عمر کم بوده بشروان بخراسان یابم

یا فت زر بعث خرامم علم کافوری
من همان سندس میشان بخراسان یابم

درد دل دارم ز ایام بتر آنک مرا
نگذارند که درمان بخراسان یابم

همت بستان کرم خشک من از تکم از دل
فتح باب از پی بستان بخراسان یابم

مصحف عهد مرا یاری البقره است
حرف والناس ز یاران بخراسان یابم

ما در بحل که افکات گند هر سحرش
جون شفق خون شده زیهدان بخرا

این صبح است که بجل که برشده غار
غورش افکنده و عریان بخراسان یابم

رخت غزلات بخراسان برم انشاءالله
که خلاص از پی دوران بخراسان یابم

از ره ری بخراسان نکنم رای دگر
که ره از ساحل خزران بخراسان یابم

نه بر بشه اگر بر سر دریا گذرم
میل آن بیشه بران بخراسان یابم

سوی دریا زه روم و بر طبرستان گذرم
کافتی بر طبرستان بخراسان یابم

چون ز آمل رخ اهل بکرکان دارد / یوسف دل نه بکرکان تن خراسان یابم

گرچه کم از زر چو انگشتری یابم نیک / قدر تاج سر سلطان بخراسان یابم

گر جهان در قرع سال قران میندومن / نشره امن ز قران بخراسان یابم

تا کی گفتار زنی مز خارن احکام خطا / کان خطا را خط بطلان بخراسان یابم

چند گویی که دو سال دگرست آفت سخت / دفع را آفت رحمان بخراسان یابم

گویی از خاک خراسان میل افتاد این حکم / من ز حکمت یزدان بخراسان یابم

جس این علم ز دیباچه ادیان بنوشت / من طراز همه ادیان بخراسان یابم

این سخن خال سپیدی تن خذلان دانم / من خط امن ز خذلان بخراسان یابم

فلسفی فلسفی یونان همه یونی از تم / نفی این مذهب یونان بخراسان یابم

نکنم باور کاحکام خراسانست این / گرچه صد معجز لقمان بخراسان یابم

حکم نو معتبر مشروع نگیرم گرچه / نامش از ادریس صد دلن بخراسان یابم

مصطفی ساکن خاک و من تو در غم خسف / این چه نعمت که ز اعیان بخراسان یابم

کان یا قوت و پس انگاه و بامکن نیست / شرح خاصیت آن کان بخراسان یابم

انت فیهم رب خوانده و ماکان الله / که عذاب از پس ما کان بخراسان یابم

گر خسف بر غم همه در دوم و جند / نه امان همه پیران بخراسان یابم

گر ز باد دست و گر ز آب طوفان تخیل / هر دو نوع از پی طوفان بخراسان یابم

هفت مریخ شان به ابان هم آنند چه باک / که سعود از مه آبان بخراسان یابم

بیت دیگر راه قرابت میزان همه را / من همه لهو ز میزان بخراسان یابم

ز ابیاتند که دو دم دار قرانه جمعند / من از آن جمع چه نقصان بخراسان یابم

هر امان کان هر شان قصه گوش / ر این قران حاصل اقران بخراسان یابم

سر فلک محمد پسر یحیی پاک / روم تربیت جان بخراسان یابم

از سر روضه او روز فرخ محمود بعهد / بوی جان داروی فرقان بخراسان یابم

چون تبارز و دری یار او فضل گرد / نام حول افسر دیوان بخراسان

مر ه قاقانم از [illegible] آب چشم / بنگرم صورت [illegible] بخراسان

در [illegible] آینه شانه دست ایدم / نقش عنقای سخن [illegible] بخراسان

چون رخ اهل خراسان [illegible] / مر سلیمان جهان [illegible] بخراسان

محیی الدین که سلیمان صفت [illegible] / دیو [illegible] ملک [illegible] بخراسان

شاه تیغ [illegible] در دست [illegible] آزاد / مالک واحد [illegible] بخراسان

مالک امت و مهدی زمان [illegible] / قمع دجال صفاهان بخراسان یابم

گوهر افسر اسلام که از [illegible] / افسر گوهر شاهان بخراسان

سحر [illegible] محیی [illegible] / هیبت و آیت عمران بخراسان

دل او [illegible] خورشید فلک [illegible] / خلق او ثالث [illegible] بخراسان

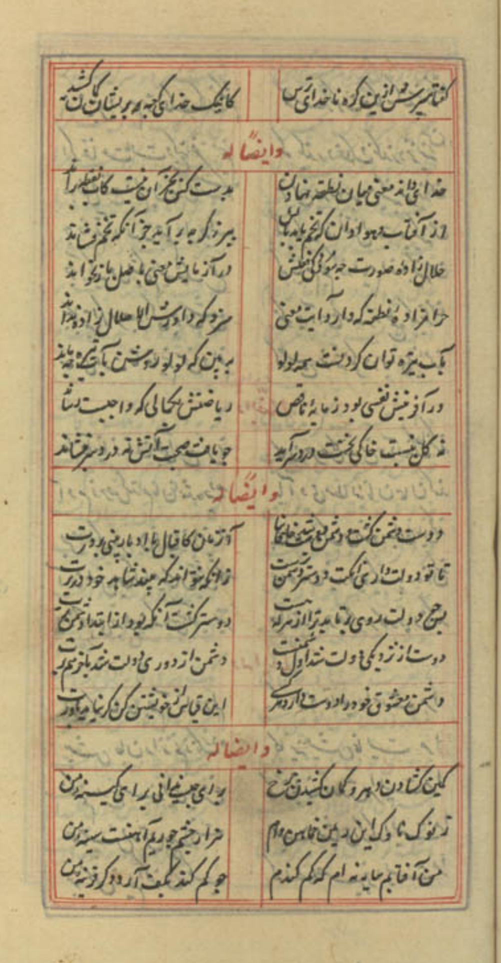
اتصالات فلک دانم و دل [illegible] / خاطر التیر [illegible] بخراسان

خضر موسی کف [illegible] / [illegible] بخراسان

دستم از نامه او [illegible] / کاهوی [illegible] توران بخراسان

چون [illegible] نامه [illegible] / قدوه اعظم عنوان بخراسان یابم

[illegible] نامه کبوتر [illegible] / [illegible] بخراسان یابم



از ضمیرش که [illegible] چو جهان [illegible]	جام کیخسرو ایوان بخراسان [illegible]
دارد آتش که نیستان [illegible]	شور صد رستم دستان بخراسان
در خراسان آتش سخن [illegible] گذشت	بد [illegible] سلطان بخراسان [illegible]
تا بیا مصری داود یوسف مصر [illegible] بجو	[illegible] خوانند [illegible] کنون بخراسان
[illegible] آتش [illegible] در [illegible]	کز همش حلقه [illegible] بخراسان [illegible]
[illegible]	از [illegible] آتش [illegible] بخراسان [illegible]
گر گشاد [illegible] چشمه [illegible]	مرسی معجزه [illegible] بخراسان
از خود [illegible] گشت [illegible] قلم [illegible]	ده و چشمه حیوان بخراسان [illegible]
پا به [illegible] او [illegible] سر کنم	گرد این ناحیه [illegible] بخراسان [illegible]
گر [illegible] از [illegible] نکنم	کز معانیش [illegible] بخراسان

هر که خاقانیم از لعل [illegible]

بخدا کافر خانه بخراسان [illegible]

روز [illegible] باد به [illegible] عجم	دست عرب چو نیزه [illegible] کشند
دیوان [illegible]	گز نوک تیر [illegible] کشند
تیغ از هوا [illegible] تیغ [illegible]	آمد ز برق و نیزه آتش [illegible] کشند
تا عاجز [illegible] که [illegible]	قوس قزح علامتی از [illegible] کشند
[illegible] درگاه نظاره که [illegible] بریدند	چون آب در [illegible] و چون [illegible] باشند

[illegible]

نه مرد بحر درم تا فلک نان بکشم | که سر نگون چو کلاه کند سفینه من
اگر قناعت مالست و گنج فقر منم | که بگذرد ز فلک و نگذرد خزینه من
مدبر خلل و فرخ دلم بهر میدان است که | خراج مهر و جهان بکشته بر زبان من
چو خاتم آر همه تن چشم دل چه عجب | که سکه الله نقش است در نگین من
چو آبگینه دلی شکنم به سنگ طمع | که جام جم کند ایام از آبگینه من
بگلبتم اگر جدا اکنی چون شمع | نگویم آهن سرد طمع کدینه من
همای همت خاقانیم سخن دانم | که هیچ خوشه نگردد برای خرمن من

وله ایضا

خاقانیا ز نان طلبی آبرو مریز | کان حرص کلب نیز بر آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید | با آدمی مطالبه نان همان کند
بس مرغ کو ز بهر دو نان دانه داده | بی سوده کشان شود و جان بیان کند
آن طفل بین که ماهیکان خورد و شکار | بر سو در غمیده چو یک پاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب تیز | جان را از حرص بر سر کار و دهان کند

وله ایضا

من که خاقانیم آزاد دلم | که خرد قاید راحت مرا
بیش جان را ز غم زنگ زده | کاینه عیش نمایست مرا
نکنم مدح سزا ایی به دروغ | که زبان صدق سرایست مرا
همه چیز مرتبی سلطانست | جز ثنا ای که گدایست مرا
نتوکل زیم اکنون نه عجب | که رضا صبر فزایست مرا

نان

نان دونان نخورده‌ام پس ازین | تو شه ابر دو سرایست مرا
هم تیمم ببر خاک نجس | کی کنم کآب غدیریست مرا
دو نان بر نوره کشفت دلم | کاینه پرده گشایست مرا
تنگ دارم که شوم کس طمع | که خرد نام همایست مرا
بخت انگشت کش است آری آنکه | هنر انگشت‌نمایست مرا
باک نبود هم از دم دنیا ندادم | کو چه جیب تو و دامانیست مرا
آنچه بایست مرا در تمنی | جز آنچه دادند نبایست مرا

وایضا له

دار عزلت گزید خاقانی | که به از دار ملک خاقانست
خورش از مشرب قناعت ساخت | که نه از خم هم آب و نانست
هر دو نا تو ابتدا افزد رزاق | کاغذه رزق بر جهان بنست
تو اگر بهر رزق موقوفست | بد قاق بموقوف بهر قرمانست
نپذیری ز کس هوا بیرزی | که ضمانش ز دار شده یزدانست
مور دار و دزدی از سلیمانست | که نه دروزی ده سلیمانست
تا بغربت ضیاد خاقانی | یک دری خانه ایش زندانست
نه درون ساختن توفیق است | نه برون تاختنش سامانست
بر سوی چون عنکبوت در دیوار | بس سنگی چو مور پنهانست
پاسبانی درون در قفلست | بر دو داریش برون کلیدانست
اشک گردون و در سر قندی | دل بخاری آه سوزانست

رزق

یعنی این در چهار دیوار است / که درش سوی چرخ گردانست
از برون لب بقفل خاموشی است / وز درون دل به بند ایمانست
خانه دربسته دار با اخیار / تا درون این غریب مهمانست
بر یکی جنس ساز خاقانی / که وجودش ورای امکانست
عالم از چار علت است بپای / که یکی زان چهار ارکانست
خانه را هم چهار حد باید / کان چهار اصل کار بنیانست
علت بیش دار چیس ننهند / کان مکان و زمان و اخوانست
زان نگفتند چارمین یعنی / نیست چیزی که چارم آنست

وله ایضاً

جدلی فلسفی است خاقانی / تا بفلسی نگیری احکامش
فلسفه در جدل کند پنهان / وانگهی فقه بر نهد نامش
مس بدعت بزر بیالاید / پس زر وشند بر دم خامش
دام دارد کلنگ مشعبد وار / پس بپوشد بخار و خس دامش
مرغ را هم بلطف صید کند / پس ببرد ز سر بنا کامش
علم دین پیش آورد و آنگه / کفر باشد سخن بفرجامش
کار او و تو تا که تطهیر / کار طفلست و آن تحامش
ننگرستن در جهان بهد و آنگه / ببرد باد که ز اندامش

وله ایضاً

دوش شبانگه اخلاط سوی لب دجله بدم / با جگر دیدم و نظاره بنان جزی

برلب

برلب دجله زبس عکس لب نوش لبان / غنچه غنچه خنده چون نی فلک لب زنی
نادر بتان عرب دیدم و رندان عجم / تشنه دل زار دار بر تو غرقه تن از خسی
پیر بی زر ددر بیاهد عجمی را دو عرب / چشم پوشیده و نالان زبر بهنه تهی
دهنش خشک و شکفته رخش از تر زره / جگرش گرم و فرو ده من از سردی
تشنگی باد دیر بر دلبر و دجله نشاد / سست تن مانده و از سستی تن تن بخی
آب بود آتش او از دجله بکر و ز نمدا / که توان بود از آن تنی و تب دستی
شربت آب طلب کرد و تقاضای گرفت / هاتف غیب ز هر جا حرمی نغمی
پیر گفت ای فتی این رکه در انتم دکم / گفت احسن قطع الله یمین العجمی
آبی از دجله چو بینم که به پیری بنهد / من از بغداد چه گویم صفت بی ادبی
نی درم ماند که نجد از مزار خاقانی / گر چه امروز به پیران سخن بگذری

وله ایضاً

اندیران نیک ترست خاقانی / تا دل و دین تو شنید نکند
با خدا اعتقاد پاکان دار / تا بلند همت خاک ره نکند
بر تو گل دین بداد دغا سپید / تا خط عمر تو سیه نکند
تنگش از طعن ناکسان که مکان / جز بشناخت بر روی تو نگه نکند
یک تباهی ز مخلصان ماذا / کاهل اخلاص خود گنه نکند
دوستانت خواص به که عوام / باید دل مهر تو مه نکند
کاملی نوزاد اجه نقص اگر گیر آن / ماه تو بنگرند و ته نکند
که چو جمشید و ار خاصان را / آن ده بر سر بر آگر کی نکند

نکشد

عمر گذار در هوایش چون خورشید | تا بت چون جایی وقف خنکشد
نخرخ روغنی مکن که مالک دلان | که گشته احتمال و کم نمکشد
بخشش چون نقره بوی وارمیاش | تا دست چوبی زدی اسیر که نمکشد
باشش یکدل که هرکه یکدل نیست | در خیمه آتش بلای یکی مرغ نمکشد
از دو دل دم مزن که در یک ملک | خطبه بشهر بر دو تن نمکشد
سر مفیز از تا کلمه در آن | سرت بی مغز چون کدو نمکشد
بر وضو دوستی مکن بخو اجس | در حسن و الطین بی بهره نمکشد
با دهقان آب بریزه کاه میکش | تا بت بی آب تر زکی نمکشد
بس نشینی اندر صید و بکوشش | جز بعین جای بعض که نمکشد
جان کنی در دوستی دلبر و یاری | کلاه جهانان را سر سیه نمکشد
از خسان همت کسان مطلب | که رخ و فیل کار رخته نمکشد
تا سر و ان گوش را ذکیر بهت | تا بنجم گرفت نگه نمکشد

وله ايضاً

خاقانیا تقویت دوستان مپسند | از خطر آنکه بت دشمن جگر بخورد
چون خنده ترا یقین که بدو نیک ازدرت | بر گل گلان بدبختی و دوستی بخورد
ای مرد دشمنان چه بسک درستان | آنجا که حق بعین قبولت کند نظر
بر هیچ دوست تکیه مزن که بجانبت | دشمن نماید و بنزدد دوستی ببر
کر دوست اندر غرور هنر بیند عیب | دشمن بعیب کردن از آن کند هنر
زینی طعن دشمن که گردی بلند نام | یعنی عزّ و دوست شوی بیسر و مختصر

آن طعن

از طعن دشمنت زاد دوستی عظیم | کو زد بان دست بجام کمال بر
بس دوست دشمنت با انصاف تا زمن | بس دشمنت دوست بتحقیق در نگر
با هر که دوستی کنی از دل مکن غلو | با هر که دشمنی کنی از حال بر حذر
کان دشمنی و دوستی کین چنین بود | از عادة یهود و نصاری هر بر حذر
کر دوستی مسیح نصاریست در سعیر | وز دشمنی مسیح یهودیست در سقر
گرچه مسیح را حذرست از دم یهود | از گفته نصاری هم میکند حذر
طعن حرام زادگی از چه بدست اهل | اما خجالت دم این اهل بیشتر
کر عقلت این سخن بنپذیرد گمو نه لیم | آن عقل را نتیجه دیو ذکی شمر

وله ايضاً

خاقانیا ز دل سبکی بر کران باش | کر هر که زاده سخن است خصم جست
گرچه دل تنگ است ز خستی تنگ شئیم | بر خویشتن شکسته دلی خون کنی درست
چون مصطفی نیایی چه طرف جهل | چون زال زند ندیمی چه بیستان بیست
مسعود سعد را سو و نو شاورست نخل | کندر سخش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری رود خصم عنصریست | کندر قصیده هاش نه بند طبعها جست
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب | آهن ز خاره زاد و زان خاره سنگ ساخت
فرزند عاق پیش بدر گیر او بدا | نخل بر ده دشت باز ز ندیخت
حقی است این زکر دنش ایام و جاره | کین ناخنه ندیده ایام مادر است

وله ايضاً

خاقانیا بدولت ایام دل منه | کایام منعه ایست خود آن منعه تنبر

کشت

روز زادن قسمت سیم حیات و در د سپید — پیروزه زین دو قطره تا ایک بستر بست

چو جست خوشه بند کاتش مذ … خشم — کان جاع کو دید دو کوی … نخیر بخت

چون در زمانه خبر … ادی جز دو جه بود — کان دا که خبر … خود بنج حسرت

بر خوشی حیات مشو غره کاسمان — سیاق … است کو او را … بت

ای بنگر گراز ای طفلی همی زود — هر جو بود کی کمتر آتش غیرت

روز دی مدت طفل شود کشته … — جون بنگری کلو … خودیست

وله ایضا

غصه دل گفت خاقانی که از … — کس نماند و من نماند … چنین و تمام

ره روان چون آفتاب آزاد و خندان … — من چرا چون ذره سرگردان و در وا مانده

همرهان … دل … چو سطر … مانده — من چو نقطه در خط … یکجا مانده ام

دوستانم همچو قطب و شمس و مریخ … — رفته و من چون سها در گوشه تنها مانده

هم … جون کاف … — یکتنه چون قاف … والقرآن … مانده

وله ایضا

خاقانیا چو … رخت رفت در [illegible] — مستان … بلبل … شنید [illegible]

بر خستگی دل مطلب مرهم قبول — … چه مرهمی که جراحت فزای تست

آن … نواز … کند … — یعنی که چون … نواز … دوای تست

… کشته … — … کشند که آن خون بهای تست

گیرم که کان زر شود آن کردن … — … سود … بقای تست

وله ایضا

ای بر



114

رفت انجم رفت و روی مین همچنان تر … بود آنچه بود در نشت فلک همچنین تا
نه در حرکات این بدلی آمد از نهاد … نه در نجوم آن خللی آمد از قضا
ما و تو بگذریم و بس ما بسی بود … دور فلک بکار رود اندرین بحا
و آخر بنیع صعود کند قهر کردگار … بند فلک گسسته و جرم زمین هبا

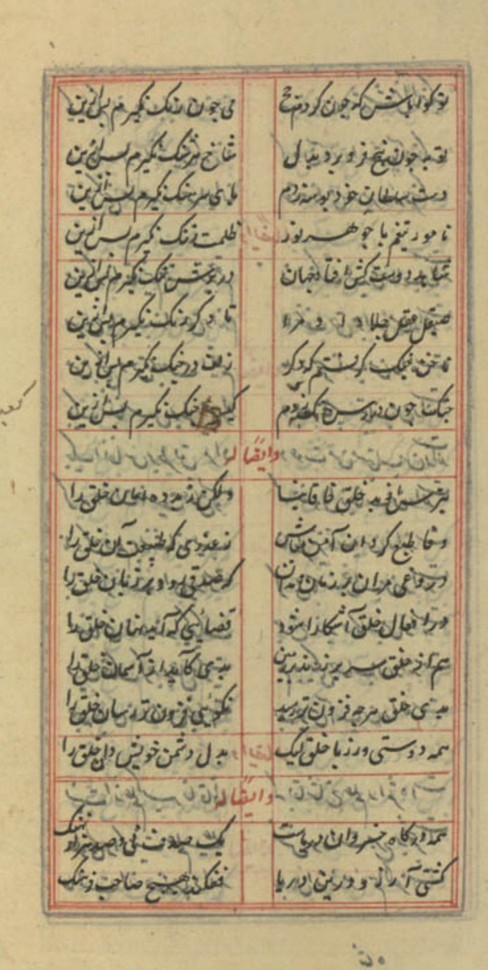
ولہ ایضا

همچنین وز دانش خاقانی … کافتاب این جبین دل افروزست
بجگنی غمزه کمان کشش باید … که به تیر جفا جگر دوزست
یار موی سپید دید گریخت … که تو زردی دل نو آموزست
آری از صبح دزد بگریزد … کز بی جان سلامت اندوزست
بر سرت جای جای موی سپید … نه ز عذر سپهر کین توزست
سایه با نیست بر تو بخت سپید … آن سپیدی نه بخت دل سوزست
گرچه مویت سپید شد بی وقت … سال عمرت هنوز نو روزست
تنگدل چون شوی ز موی سپید … که درازای عمرت امروزست
شب کوته که صبح زود دمد … نه نشان درازی روزست
تو جهان خورده چو نوح خشک انا که … نام بر خیل جام فیروزست
نام بردار شرق و غرب تویی … که حدیثت چو غیب مرموزست

ولہ ایضا

تو ز بی کفت مرا در عرفات … که بی ننگ نگیرم بس از این
گرچه زنگی لقیم بهر نشاط … عادت زنگ نگیرم بس از این

تو



تو کو آب آتش که چون گرد صبح … می چون زنگ نگیرم بس از این
تو به چون تیغ زر و برد بدل … شاخ بی زنگ نگیرم بس از این
دست سلطان خود بوسه زدم … مالی بی سر زنگ نگیرم بس از این
نامور تیغم با جوهر نور … ظلمت زنگ نگیرم بس از این
متحلی به دو دست کش افتاد جهان … در جوشن زنگ نگیرم بس از این
صیقل عقل جلا داد و فرا … تا در کوه زنگ نگیرم بس از این
نه چو خنجر گرستم که دگر … زلف در چنگ نگیرم بس از این
جنگشا چون [illegible] … گیلی جنگ نگیرم بس از این

وله ایضا

بر عرض [illegible] خلق تا کاینبا … و لکن ز [illegible] خلق را
وفا طبع کرد این آدمی [illegible] … نه عیبی که [illegible] این خلق را
در [illegible] بر [illegible] … که صدقی بود و بر زبان خلق را
و در افعال خلق آشکارا شود … قضایی که آید نهان خلق را
هم از خلق [illegible] … بدی کا بید از آسمان خلق را
بدی خلق هرچه فزون [illegible] … نکویی فزون تر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک … بدل دشمن خویش دان خلق را

وله ایضا

همه وقت گاه خسروان دریاست … یک صدف [illegible]
کشتی آمد [illegible] در دریا … [illegible] صاحب [illegible]

یک کم مده و بجان ستدن
هر تر مان باشد شتر آهنگ

در خانه خر دو نشین که خر دو
گردن آنده است پالاهنگ

تو و گنجی مه صدر و مه ایوان
تو و نامی خمیر و مه سرهنگ

والیضاً له

من که خاقانیم عنید جهم
ز آنک عیدی خطاب من کانند

صبح یا رب ندا حق راندم
لا تخف حق جواب من راندست

من بکنجی و حق بهفت اقلیم
مدد صبحگاه من راندست

یک انفاس بر طریق مراد
وعده مستجاب من راندست

یک انفاس بر طریق مراد
دعوت من مستجاب من راندست

گرچه دولت ضعیف عقل قویست
که فضول از جناب من راندست

ناوک وهم بر نشانه غیب
خاطر تیز تاب من راندست

بخت اگر خفته و ای بیدارست
گز بی پاس خواب من راندست

فضلای زمانه را یک یک
چرخ زیر رکاب من راندست

در تن فلک گرچه بر عمل رانده است
هم به نیکی حساب من راندست

همه جای نان من بخشیده است
همه جوی آب من راندست

والیضاً له

نیست از علم کیسه خاقانی
که بقا شاخ علم را اثره است

علوی را که نیست علم علی
نقش سود است برج بر تجره است

عالمست از صفه حبار واند
جاهل از زمره همه الکفرست

شاه

شاه نشاندست ملک گرچه
تخت زاد سفره سفره است

نزد مجد وم فضل تو نقص است
بیش من کوم تو بهره است

زان فزود خوان نشاندست
که عطارد و تو را از زهره است

چه عجب زیر که نشیند آب
که زر زیف و آب سیم سره است

زیر دو تان نشین که زیر فلک
بسته منزل فزود که دبره است

زیرکان زیر کاو دنشانند
کال عمران فزود البقره است

والیضاً له

من که خاقانیم لنو داری
بحر دیده ام ز طالع خویش

گرچه هر کو کب سعادت بخش
بر گذرا دیدم ز طالع خویش

بخت او لاود بیت اخوان را
بسته در دیده ام ز طالع خویش

لکن از هشتم و ششم خود را
کم ضرر دیده ام ز طالع خویش

بس کم بیت الحیات از نحست
شیر نر دیده ام ز طالع خویش

یا ز وقت ظفر بر بیت المال
سکت دیده ام ز طالع خویش

بس بر پیدا بری آزمایش را
دم خر دیده ام ز طالع خویش

هست صد عیب طالعم لکن
یک هنر دیده ام ز طالع خویش

که نماند در او ز دشمن من
من اثر دیده ام ز طالع خویش

بر کس آزار من مبارک نیست
این قدر دیده ام ز طالع خویش

والیضاً له

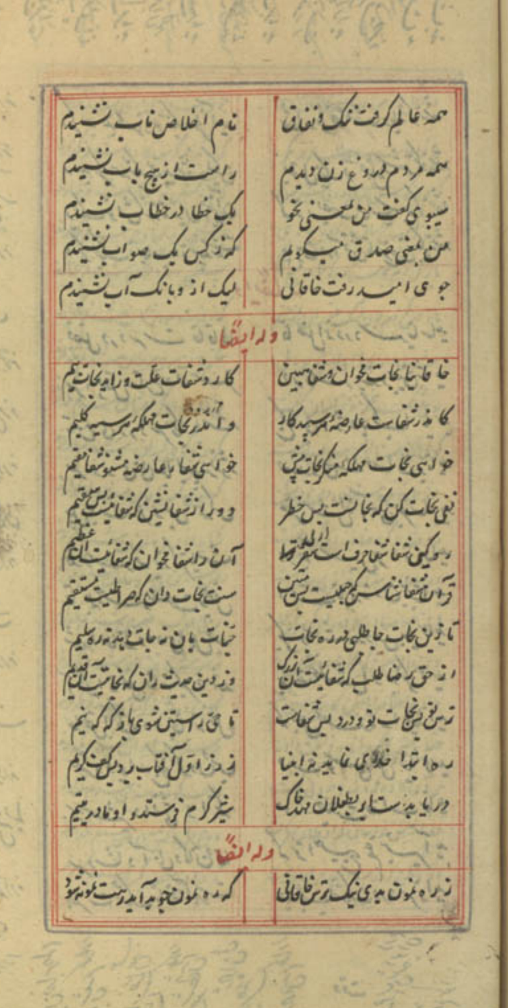
اند زمانه مثال خاقانی
گرچه در غربت مثال نماند

که ز ما هم ز ان توامان تو — که کرم را درو مجال نماند
قفل بیداد بر کن از در دل — که ترا عشوه محال نماند
فارغ انکه شود دولت که در او — دیو بیداد را خیال نماند
تکیه گاه یقینت بعد الیوم — جز بو الکرام ذو الجلال نماند
خواجگان را بانفعال بران — که در ایشان جز انفعال نماند
ماتم خواجگان بر فته بدار — کز درخت کرم نهال نماند
ای خراسان ترا شهاب زبیت — وی صفاهان ترا جمال نماند
گو نگارش کنی بهفت اقلیم — یک کریم سخی بحال نماند
سفلگان را و زادمردان را — کار از رنگ تا دو حال نماند
هر که را مال هست همت نیست — هر که را همت است مال نماند

وایضا له

از عزیزان سوال دل کردم — هیچ تا نی جواب نشنیدم
جز دو حرف شکسته صورت دل — معنی دل جواب نشنیدم
دیدم آوای هزار جنس طلب — لیک یک جنس باب نشنیدم
گشت ذره امید دیدم لیک — در عدد فتح باب نشنیدم
یک خروش خروس صبح کرم — زین خروس خراب نشنیدم
عشق ها صبح کاذبست که زو — جز آفتاب نشنیدم
هر چه جستم ز سفله صدق سحاب — جز دروغ سحاب نشنیدم
خنجر برق و کوس رعد بسی است — جوشش رحمت سحاب نشنیدم

همه عالم



همه عالم گرفت ننگ و نفاق — نام اخلاص ناب نشنیدم
همه مردم دروغ زن دیدم — راست از هیچ باب نشنیدم
سیبویه گفت من معنی نحو — یک خطا در خطاب نشنیدم
من بمعنی صدق میگویم — که ز کس یک صواب نشنیدم
جوی امید رفت خاقانی — لیک از وی بانگ آب نشنیدم

وله ایضا

خاقانیا نجات مخوان و شفا مبین — کار و شفات علت و زاد نجات نیم
کاندر شفاست عارضه هر سینه کاو — و اندر نجات مهلکه هر سینه کلیم
خواهی نجات مهلکه منکر نجات پیش — خواهی شفا بعارضه مشنو شفا مقیم
نفی نجات کن که نجاتست بس خطر — و ورا ز شفا نشین که شفا نیست بس سقیم
وسوگین شفا شفا حرفست الملک تعالی — آن را شفا مخوان که شفا نیست ان عظیم
ترا ان شفا شناس که جمعیت یقین — سنت نجات دان که صراط المستقیم
تا زین نجات جا طلبی در ده نجات — نجات بان نه جات ره توره علیم
از حق رضا طلب که شفاست از رگ — وز دین حدیث دان که نجات است ان قدیم
ترس تو در نجات تو و درد بین نجات — تا کی رسیتن شوی باز که نیم
ره ابتدا خدای نماید خدا اجنا — زاد اول آفتاب بر دین کریم
در پای بستار بطلان نهد خاک — خیر کرام زستند و او مادر یتیم

وله ایضا

زره موت بدی نیک ترس خاقانی — که ره موت چو بد آید رست نوشود



دیک آن موی جدا مانده ز تن شدم کنون | محرم مهر سلیمان شده نم نگذارند
نفته از من چه نویسد که مرا دانش و دین | دو رقیب اند که فقان شدنم نگذارند
ز سر جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب | بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند
همه بر جاده یمی تو بیم و بر جان که مبا | جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند
سر قلم مهر نبی هر روزم و دشمنی دارم | تاج و تختی که سلطان شدنم نگذارند
هم گذارنده که گوی سر میدان کردم | گر خلال بن دندان شدنم نگذارند
آن بجا دم بهوا بر شد و از بحر و بحر | باز بس گشته که یاران شدنم نگذارند
وان بکشته ارم که بقوت ز سم سوی اثیر | چون شهاب اختر و رخشان شدنم نگذارند
گیر زمان نه سندم بخراسان رفتن | یا به بیشتر ز بغرغان شدنم نگذارند
از پی این دو جا یکت بدو کان دادم | تا بیک بیت ز بدکان شدنم نگذارند
هر چه اندوختم این طایفه را شود دهم | بو که در راه گروکان شدنم نگذارند
تا کز برات مرا طعمه موران داد دل | گرنه موران لب سرکان شدنم نگذارند

همدین همدان باب فرماید بوقتی که او را از خراسان باز کردانیده

بخراسان شوم ان شاء الله | از ره آسمان شوم ان شاء الله
چون طرب در دل و دل در ملکوت | ره و بهنان شوم ان شاء الله
خضر بهنان که در دیر ره و مع | خضر دوران شوم ان شاء الله
آیین از کوهستان بگذر | باد و باران شوم ان شاء الله
پیش آن باد بیرستان شکوه | کوه شهلان شوم ان شاء الله
طمع آن را که کند کوه نباه | نوح طوفان شوم ان شاء الله

ملک فرات ظلم دایفزر فعل | بوم سلطان شوم ان شاء الله
تا زند جز سینه تحت سید | ابو جنبان شوم ان شاء الله
چه نشینم چو با خانه رثی | بخراسان شوم ان شاء الله
جند لیسم چه کنم فارستان | بگلستان شوم ان شاء الله
خاک شور ره شده ام جهد کنم | که آب حیوان شوم ان شاء الله
نکنم دیو دلها سفر | تا سلیمان شوم ان شاء الله
چون صفا یافتگان زانک طرب | نو کریبان شوم ان شاء الله
چون شکر فان ره از کر و سفر | خشک دامان شوم ان شاء الله
نک افشان شدم از دیده کنون | شکر افشان شوم ان شاء الله
گر چو نرگس یرقان دارم و باز | گل خندان شوم ان شاء الله
خشک چون شاخ در مسته شده ام | تازه ریحان شوم ان شاء الله
سنگ زردم شده معلول تو قت | لعل رخشان شوم ان شاء الله
خشم بازم همه بیماری دماز | همه درمان شوم ان شاء الله
عوض آورد بکوشم سرو گفت | که به پایان شوم ان شاء الله
بت مرا گفت که سرسام گذشت | من پس آن شوم ان شاء الله
چون ز شربت بخواب آمده ام | به زنجیران شوم ان شاء الله
وز مزور جو بسنخ آیم باز | مرغ بریان شوم ان شاء الله
نه نه تا حکم ز سلطان برسد | تا بفرمان شوم ان شاء الله
کرد امید رخصه کنم نیت کوس | خوش و شادان شوم ان شاء الله

بسر روضهٔ معصوم رضا / شبه رضوان شوم انشاء الله
گرد آن روضه چو پروانهٔ شمع / مست جولان شوم انشاء الله

در ذکر ولایت مداین که ویرانی عمارات آنرا شرح داده بجهت اعتبار و استغنا

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینهٔ عبرت دان
یک ره ز لب دجله منزل بمداین کن / وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجلهٔ خون گویی / کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله کف چون بدهان آرد / گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری نونو وز دیده زکاتش ده / گرچه لب دریا هست از دیده زکات استان
گر دجله درآموزد باد لب و سوز دل / نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسلهٔ ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان
گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را / تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان
دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان
گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه و اشکی دو سه هم بفشان
از نوحهٔ جغد الحق ماییم بدرد سر / از دیده گلابی ده درد سر ما بنشان
آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی / جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما / بر قصر ستمکاران گویی چه رسد خذلان
گویی که نگون کرده است ایوان فلک وش را / حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان
بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید / گویند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

دانی چه مداین را با کوفه برابر نه / از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان
نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن / این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
این است همان درگه کورا ز شهان بودی / دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان
پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین / در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان
از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه / زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان
نی نی که چو نعمان بین پیل افکن شاهان را / پیلان شب و روزش کشته به پی دوران
ای بس شه پیل افکن کافکنده بشه پیلی / شطرنجی تقدیرش بین در ماتگه زمان
مست است زمین زیرا خوردست بجای می / در کاس سر هرمز خون دل نوشروان
بس پند که بود آنگه در تاج سرش پیدا / صد پند نوست اکنون در مغز سرش پنهان
کسری و ترنج زر پرویز و تره زرین / بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان
پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو / زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا بر خوان
پرویز بهر بزمی زرین تره آوردی / کردی ز بساط زر زرین تره را بستان
گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک / ز ایشان شکم خاکست آبستن جاویدان
بس دیر همی زاید آبستن خاک آری / دشوار بود زادن نطفه ستدن آسان
خون دل شیرین است آن می که دهد رزبن / ز آب و گل پرویز است آن خم که نهد دهقان
چندین تن جباران کاین خاک فرو خوردست / این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد / این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان
خاقانی ازین درگه دریوزهٔ عبرت کن / تا از در تو زان پس دریوزه کند خاقان
امروز گر از سلطان رندی طلبد توشه / فردا ز در رندی توشه طلبد سلطان

هرکس بر داز تکیه بسیجه ز کل حمزه — پس تو زمد این بر تسبیح کل سلیمان

زین بحر بصیرت ببین ای حضرت اد کهنه — کز شط جنین بحری لب تشنه شدن تو ان

اخوالله کز راه آینه آر مدره آوردی — این قطره رها و ردست از بر ما دل خواهان

بنکر که درین قطره جه بحر همی راند — جهتو که مسیحی دل دیوانه عاقل جان

الترجیعات

در مطلع و مبادی این نظم نعت مصطفی علیه السلام و المدیحة کوید و تخلص با مام جهان ناصر الدین کوید

دلا از جان جهان تاکی جو پای جانان شو — چو سلطان دست رجا نما غلام خاص سلطان شو

خرد را از سر غیرت قفای خاک پا شان زن — خرد را زین دندان حریف لب تبنان شو

ترا ایم که زبیان حجابست از تو تنهای — بحبت از کو بر ون آی و پس جون لعل بنشان شو

اگر با خاک بانشات سواری آرزو آید — تو از دیوان دیوان خبر وزی قصر سلیمان شو

گر او شرنگ بنماز و تو خود را خاک میدان کن — در او چوکان یکی کیرد تو همچون کوی غلطان شو

ترا جون کوی او جون کوی گردان کرد سرگردان — چو با غیرت کند ساکن تو جون کوی گریبان شو

ترا ملک زخم بیکانش ز بند تو بر ون آرد — بصد رو شکش استقبال این یک زخم بیکان شو

جو در جای همه او باشی حق انی علی بکه نشستی — جه داری آرزوی آن به بینی خو بتران شو

تو آن مشنو که من شوم خواهد جای ابلیس — کنج کرت دل آباد است سوی کنج ویران شو

تو بیرون از حرم زانی که خاقانیست بنده جو — ز خاقانی برون آی و ندیم خاص خاقان شو

وکر خواهی کزین منزل امان ان مرابای — امانت دار یزدان را ز بابت دار احسان شو

رسول کاینات احمد شفیع خلق یوم التقاسم — **جمال جوهر آدم کمال کوهر آدم**

بر اه عاشقی شرطست راه عقل نارفتن — جو در عشق تبش که نه صد جان میتوان رفتن

بکوی

بکوی عشق هم عشقت بیهر ز انکه مردان را — با مر باد نشاید رفتن بصد ره باد نشاید رفتن

جو دارا راه دل کن نه آن راهی که نتوانند — که از دعا شقان کفرست بد راه هوا رفتن

بترکستان حقیقه شو برای مردم معنی — بجینی صورتی باکی مر دم بی کیا رفتن

دل اندر بند جان نتوان بوصل دوست پیوستن — بت آمد آستین نتوان بدرکاه خدا رفتن

طریقی عاشقی چه بود بر اه بی خودی خود را — نفیر ابک عدم بستن به دنبال فنا رفتن

که از سوز جگر در سوز مردی ایران بودن — که از دام حقیقت بخوان اخوان صفا رفتن

جرس وار تر ادر دیست تا که ناله ها کردن — بجیب آسا کرت یا دست تا کی راه نارفتن

هنوز اندر بیابان باشی آن ساعت که جان بیجا — از این کرخ فنا باشد ببغداد بقا رفتن

ز تو تا غایت مقصد چه یکسر ز همه یکباره — جو راهی در میان اری گری باید از آن رفتن

اگر تو دشمن خویشی جه می باید همه خود را — درون سوخته جان کندن بدوستی لقا رفتن

درین منزل سر باز ان پناهی باز خاقانی — که ره در زنگ جادوست نتوان بی عصا رفتن

ز دو زلف پشیمان باش خاقانی که نتوان آید — رفیق بو الحسن بودن طریق مصطفی رفتن

مدار مملکت عالم مراد خلقت اعظم — **قوام مرکز سفلی امام حضرت اعظم**

اگر با بی طلب داری قدم در ره که راه اینک — نماز ره غایان را قلم در کش که ماه اینک

بحث از عاشقی خود را بر اه جست اگه کن — که خود زانجا نذالاید که ای گم گشته راه اینک

بسر بازی توان دیدن بساط بارگاه او — اگر داری سر آن مرد آی و بارگاه اینک

سری چه بود دریو در باز کند ره کوی وصل او — سری را صد سرست سر سری را صد کلاه اینک

ترا جون عشق او بد ترست دعوی دو عالم کن — که بر تحقیق آن دعوی قبول او گواه اینک

جو دار الملک جان را بهر او بینی — مترس از زحمت غوغا بمیدان آی شاه اینک

تو در چاه تحیر مانده وز بهر خلاص تو — خیال او رسن در دست بر بالای چاه اینک
برون تاز از جهت را کی برون از کنبد — اگر چرب گیا خواهی هم آب هم گیاه اینک
بیا دانی که چون از رنگ نی لب پاک کرد — ز آگو یند بر کیوان نگر کابیوان ماه اینک
ز صف تفرقه بگذر بجمع صفا بگذر — که از زندان شاه دل بیاد اندر سپاه اینک
بغفلت گرچه خاقانی گناهی در وجود آمد — باستغفار آن خورده بزرگی عذرخواه اینک

حریف خاص او دانی محمد کز جی بخش — سر اهل کمان گو بین اندر سر کمان کش

شهنشاهی که در شرع هم بالای او آمد — قوی دستی که زخمش شرع نظم بپای او آمد
ز درگاه قدم در تاخت تیغ نطق هم راهش — ازل دستور او گشت و ابد مولای او آمد
ز بیت لا اله انگیخت شاه در دار الا الله — که توقیع رسول الله بر طغرای او آمد
تبارک خطبه او کرد و سبحان نعت او زد — لعمرک تاج او شد قاب قوسین حلی او آمد
کبوتر برده او داشت سایه خیمه او شد — زبان کشته و برتر بهم گویای او آمد
قلم بیگانه بود از دست گو سرنام او بکن — قدم پیمانه نطق جهان پیمای او آمد
شب جلوت که موجودات بر وی عرضه کرد (برابر) — جهان چون ذره پیش دیده جمای او آمد
مهیا کرد کنج ارکان حلت بجهاد ارکان — که هر یک چه ولی بود است او دریای او آمد
کنون چون ناصرالدین کیست کز پی نیابت را — ز بعد چار تن در چار بالش جای او آمد
سرانداز که تا با دانه برای کردن چشت — نظام عقد شرع از کلک گوهر زای او آمد

امام شرع و سلطان یقین ناصرالدین آن — که تا رایات او آمد نگون شد چتر دشمنان

ابواسحاق ابراهیم کند جیب افلاکش — بیک ذره نمی سنجد بهر سنت اجزایش
بران زنده که او دارد خلیل اخلاقی بیکی — که نقش زنده تحفه است ز زنده ذاتش

مطبخ

بطفلی بت شکست از عقل و تنها نه شهوت — برآمد اختر اقبال او دیدیم تشده امسش
بلی در معجز و برهان ابراهیم اینچنین باید — که نه صیدش کند اختر نه دامن گیرد اندیشش
اگر دجال حبشی سنگ زد بر کعبه هاش — هم اکنون رافت اکنون بگرد ذرقش ایمنش
که بودست آنکه فیل آورد و وقتی برد در کعبه — که هر عرشش نک ساد او کرد و دوزخ هر آتش
گزند کاتش نابت تقدح دشمنان آورد — چو آتش نام او داند کی سوزاند افرامش
من اندر طالعش دیدم سعادتها و میدانم — که گرا در پس دیده بهستی هیچ گفتی زالمکانش
چه باک از یک جهان حمت الکس را اگر خواهد — جهانی نو بدید آرد جهاندار ازلی کاش
دریغا کعبه خوردم که اکنون جای ماتم شد — که از چین صدری فراق افتاد ز جانش
اگر در جنس کعبه باز خاک او عجب نبود — بدین کوه شریعت بود چندین کوه گرانش
نباتش سر زمانی از زبان حال میگویم — کسی کان ابر ما کم کرد کم باد از جهان نامش

زهی صدر که جنت کیمیا نفرین همی خواند — نکر تا آنکه بال ار دیو نفرین در زبان دارد

مبارک خضر نام آبام در ظل تو آساید — مقدس خاطر الاسلام را رای تو آراید
روان صاحب اللواء موقوف تا محشر — میان جنت و دوزخ که تا رایت چه فرماید
کسی کز خیل اعدای تو شد برد روزگار او — قضا چندان همی گرید که دردانه همی زاید
بغرساید ز سوز دعوت تو جان بکند — چه باشد جان بیچوی که از آتش نفرساید
حسودان تو گرچه دیگها بخته میدانم — که در روی بت آن چیزی که در شهر تماشا آید
حدیث فضل از نی حرف گو نی صفر ز جانش — چو گفتم در دگر خدمت دگر گفتن چه فرماید
عروسان هر کلک تو در پرده ستر بدند از من — مرا هم پایه می باید که هر یک دیده بکشاید
من این تحفه طرازیدم بدندان من مشکین — اگر تو سوی خاقانی فرستی نامه شاید

چو مزدان وی کرد از عین سوی نخل نی تابت — عروسی کز خوید به یافت دائم روی خایم

اگر ذات تو فیض فضل بی ایزد لطف حق — ضمیرم تیز نخل کاشتهای جان بیفزاید

بجاه تو که گردون را ولی جهدست جاه تو — اگر در عهد تو چون من سخن گویی به سر آید

سخن پیرایه کهن لست مطبوع من و منظر اگر — مرا اینجا ی استادی که زنیان گفته آراید

در مدح خاقان معظم خاقان اعظم جلال الدین سلطان شاه گوید

خوش خوش بروی ما قالب گشت خندان صبح را — گویی ببود سوخته بشستند دندان صبح را

تا نخل بندی کرد شبها خوشه بروین رطب — آن صعب نوای عجب کردست خندان صبح را

گردون ز مشک و زعفران ها زد خطوط اختران — بر سوگان دامن جان دَرد گریبان صبح را

یا گاشتی بود خود صبح سوری نازد — کان بر آتش باد زد هدیه خفتان صبح را

کوساتی دریا کشان گوگشتی دریا نشان — کو عکس آن گوهرفشان بینی صدفشان صبح را

در باب عیش صبحدم تا مگر زند گمند زر غم — کانکه بمیرم نیم دم دریافت نتوان صبح را

مردار دو زنگین پیاله گلها این طاق نه — هم در خور هم دور به انصاف ایشان صبح را

با صبح خوش کش عنان در جه رکاب بستان — گز کم حیوتی در جهان نکهت میدان صبح را

بر روی صبح از زلال خوی سردی بین روی — گویی دمشن نوردی چون دیده عریان صبح را

بستان ساقی جام زر هم برنج ساقی بخور — وقت دو صبح آن لعل تر در ده سه گردان صبح را

کی خسروانه جام می خون سیاوش رنگ وی — چون آتش کاوس کی کرده زرافشان صبح را

از جرعه رز شاه بین بر خاک عقد فرین — گویی بران عنبر زمین آلوده دامان صبح را

زمان ده اسلامیان دارای دوران نشین — عادل ترین برامیان پرویز ایران جهان

ترک صلاح بشن خوان تا حور بر خوان آید — خون صراحی بیش از آن تا نور در جان آید

زان

زان سوی کوست آفتاب از بوی می مست و خراب — از سر بر آر دیم خواب خاقان خزان آمدست

در بزم عیش افروختن کوه از سماع آموختن — همچون سپند آن سوختن در رقص و افغان آمدست

چون رطلهای گران خیل از نشاط انگورسان — همچون خیال دلبران ناخوانده مهمان آمدست

دل بر سر خوانی طرب چون مرغ فردوسی طلب — یک نیمه گویا ای عجب نیمه بریان آمدست

هست این زمین را نو بنو کاسی کی عیان آمد زو — یک جرعه کن در کار او آخر چه نقصان آمدست

چون جرعه‌های ارغوان یاری بشن گو نام آن — کز زیر خاک دوستان او از عطشان آمدست

آن نازنینان زیر خاک افکنده بر خنده پاک — ای بس که نالی دردناک از یاد ایشان آمدست

گر داد آزاری بمی قد خم کنی در خم جهی — ور نی ز خود بیرون نهی آتش گلستان آمدست

گر کعبه جویی یا رباتخانه سازی سجده جا — ور نی ز خود بیرون نهی

چون از نیاز تست اوج کعبه پرستی ورنی — چون آبت از جوی پلی گردد کسان آمدست

تا زهد تو زرقست و بس بر کفر داری دست رس — بیگر صافی کن نفس تا کفر ایمان آمدست

بگذار تهی ملک بقا زود آید فلک — سر در خرکاه یک بیک بر طاق ایوان آمدست

بر باد خاقان کیر ارمغوری جهان بخشیدست — بر کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشیدست

مجلس پری خانه سر بزم سلیمان بین درو — در صفهای بستان نگر صفهای خاقان بین درو

کام قنینه خون فشان چون اشک او در زمان — مرغ صراحی جان کنان داود الحان بین درو

گر فاسقان را از کنه در باغ رضوان خبث ره — خرد دو ی ساقی کن که صد باغ رضوان بین

و رب پرستان ایمان منشد در کعبه امان — کوی بتان را کعبه دان زمزم فشان بین

چون شیشه سیماب گون کیتی فلک داری گون — در طارم آتش کن گردون سیاره گردان بین

نسکل نموده چون قفس طاوس از نقش نفس — چون ذره در افلاک بس مریخ کیوان بین

جگلست خستان بی بعد روی دل ز تکی تنی — مریم صفت آبستنی عیسی دمسازان بین دیده
جون نیش جو بیدکون دکهانی این شده نون — خیز از رگ خم زیر خون قوت رگ بین جان بین و
در بط بین بی جان کر بود زون بجان ارکان نکر — بر دست رگ میزان نکر تو سر بمیزان بین درد
نالان رباب از نیش زون هم کجه سر بم کاسه تن — جو بین خوش از رتین ارس بن فلک بین دارد
جگلست بوبان خش هرش صدره بریشم در تن — بسته بلابین میر رتش زانوش پنهان بین درد
نایست جون طفل حبش دد ایکاش ترک وش — نه جشم دار دشوخ دوش شش جشم خران بین درد
دف را خم جوگان شه با صورة ایوان — همجون شکارستان شه اجناس حیوان بین درد

بجمر داشتن ترکان شاه جهانبان حجت — اسکندر آتش نشان خضر بهانه ای حجت

شرطی که اول داشتی با عشق خوبان تازه کن — با یوسفان کرکه آشتی بیش آی و ایمان تازه کن
ای عاشق جان بر میان با دوست جان تازه کن (در میان) — نقش نسو دائیان از مهر غلمان تازه کن
ساقی ز بت آمیز بین مطرب جان انگیز بین — ما زاد می زین تبر بین مرسوم جانان تازه
ز انگشت ساقی خون نشین پستان رزان آمد — بر زاهدان انگشت کن با شاهدان جان تازه
در پهلوی خم نشت خم بنشین و دریا کش بدم — بر جین بقر کان جرعه هم از خاک حرکان تازه
می سا ز تسکین مرزمان عید طرب بین سرزمان — وان کاو سیمین خان خون ریزد زمان تازه
خوش خطه روز دست می ایکان می دود دست — در شب او روز شب می ان دو شبستان تازه
این گنبد تاریخ کون بازیچه دار دانه ری — راه سحر کاهش کن زه شنک باران تازه
از صوه آهش مشکن طاق فلکها در شکن — بند طبایع در شکن بر جار طوفان تازه کن
خاقانیا مکان شدی کامه کش جانان شدی — بند طبایع تا در شکن بر جار طوفان کن
عشق آتشی کاتب بود از عشق کریزد بجه بود — آن دل که در بغداد بود اکنون بشروان تازه

جون جام کیری داده هی تا خط بغداد ده — بغداد ما را یاد ده سودای خوبان تازه کن
تا بر کنار دجله دوش کن آفت جان دیده ایم — از خون کنارم دجله شد تا خود جرا آن دیده ایم
سرو زبستان دیده ام شمع شبستان حرم — رویش گلستان عجم کوبش دل ستان دیده ایم
باشد ببغداد اندرون طرار بهبان از فزون — در زلف طرارش کنون بغداد پنهان دیده ایم
دجله ز زلفش شکند هم زلفش جو دال دیلم — تا زلف تنش جون کلش در لمان دیده ام
آمیخته با قصب انکیخته طوق از عنب — دستارجه بسته ز شب بر ماه تابان دیده ام
افتاده جون اشک مش نو زر جیب دامنش — زان نو ز سیمین گردنش زرین گریبان
زلفش جلیبا خم شده لعلش مسیحا دم شده — زلف و لبش با هم شده ظلمات حیوان
جان از تنش بیمار کش جون زلف او بیجاره کش — دل جون دهانش بسته وش خونین دندان
او همکران با کردنان من جیش او سر زنان — دلها دوان دندان کنان دامن به دندان
بیزست جون بازار او عاجز شدم در کار او — جان در خط دلدار او مدهوش حیران
زلفش بساغ نکیان در هم شده بر سر کران — در راه خود بازی کنان افتان و خیزان
دجله ز تف آه خود کرده تیمم کاه خود — بغداد را در راه خود از دیده طوفان دیده
خاقانیا جان بر فشان در من بزیر عاشقان — کان گوهر انجیز دیگر ارزد کرارزان دیده
خون عزم داری باده را دل جون دهی دلخواه را — فرمان شروانشاه را در دل نگهبان دیده

فردوس مجلس داوری کار دوام در بار — اجرام موکب صفدری کاملاک ...

بی بی ز خوبان عار غم در کار ایشان نیستم — آزادگر ... در بند خوبان نیستم
خود کوی سودا نسپرم خود روی خوبان ننگرم — بر دام خوبان ننگرم جون مرغ ایشان نیستم
یاد بتان تا کی کنم ز نش هوس زاطلی کنم — این اسب جوبین تا کی کنم جون مرد میدان

شیدای سرمه وشیخ ام جویای سر لال کش ام … پروانهٔ آتش نه ام مرغ سلیمان نیستم

بس نقب کافکنده ام نهاد برجهٔ لعل نهان … صبح خرد جون شد فنا ن نقاب نهان نیستم

ساقی غم راز اندرون جون سوخته بیدم کنون … تا جند بارم اشک خون کز ر اوق اقبال نیستم

هستم بکنج دوستان هستی که بیدا نیست آن … هرجه هستم بی نشان کز وصل جانان نیستم

گر کس بود بیکجان جنم دین جرخ سنگسار نجنم … تا کی زبید زرین تنم گر آهنین جان نیستم

جشم سر و پای جهان نشیب و فراز آسمان … گر هیچ اهلی در میان دیدم مسلمان نیستم

مانم بخاک کم بها لب تشنهٔ آب فنا … گز جرعهٔ هیچ آشنا آلوده دامان نیستم

بر داب بدویم آرزوای هه کدام دجله سو … روی از کجا و آب کو خود زغم ان نیستم

سلطان برنایی مگر بر سواری شد بدر … تا کی پیاده بی اثر گویم جو سکبان نیستم

هرکس بقدر کام خود جو بدر ایوان ام خود … من باز جستم نام خود در هیچ دیوان نیستم

آتش زدم صنعت دم گر زنده خوانم دیده کم … مصحف ز من بگرفت هم کز اهل ایمان نیستم

من کعبه را محرم نه ام اهل کنیسه کم نه ام … نه بابت زمزم نه ام مرد خمستان نیستم

گر دیر بیجوانی نه ام در کعبه میدانی نه ام … مشغول خاقانی نه ام مشغول خاقان نیستم

یاد جلال الدین کنم تا سنگ حیوان کردم … خاک در شمس الدین کنم تا جوب ثعبان کردم

گردون علم زخوانش انجم سپه ران قبش … طاس زحل او دانش جم زکوس منش

جز خام زهره کو مزش بهرام دهره نکرش … جام بره اختر شفقی که توران منش

جستم از بخت این قدر کز دولت او ماحضر … زر بنگین و خطبه در طغان خزران منش

خواهم ز بخت بکدلش کز وصیتم نزلش … زر از دو خانه بابش بط خراسان بیمنش

نعظیم کنه کو مرقتان کز فتح شه یابم نشان … جون کردن کردن کشان در طوق فرمانش

جون کاسه بود شرجهان حلقه بگوش ایمانش … گز تاج تیر سیستان نعلین بکیان حشمش

نعلین کو افکند بعش بشیر سازد رستمش … هر کی که گیرد خاتمش جه زسلیمان جه جمش

اسبی که دست آسمان سرای زرین اختران … باشد بنام انقسان دانی که برزان همش

جون بار رضا شد همقرین جبرئیل منزه زین … در در فلک باشد بکین مرجان طوفان همش

از بس کمانهای سران دوبسته بر میش میان … جون جوید از نعلش نشان سهار مرغان همش

انجم بریزند از حسد جانها کرزان از حسد … کاید جو جشمش اندر اسد ز جرخ میدان همش

آن پیل مست انگیخته ور دست بیسا ویخته … با بجر دست آمیخته مسباح بیجان همش

جو زالکام مرکبش فذکرد قلب حوتش … مدوی قباب تنش دم جوز شرابش

خورشید جون حولای او بوسه زند بر پای او … سر صبح از سودای او بر خاک غلطان همش

گویم که باد جرخ زین زیر سلیمان میرود … در موکب روح الامین دیو پری جان میرود

امید مدحش ملک را جون جان در جان میرود … خورشید فضلش خلق را جون ماه در ارکان میرود

خلقش که کل را بر دآب نا بخ ای هواب … آن گلشکر دان کافتاب اندر سپاهان میرود

اقبال او جو زان جهان با عدل شه همداستان … جیل آرد از هندوستان وانگه بخزران میرود

بستان دولت کشورش در دست صلب کجرس … شمشیر صولت بر درش اری که بستان میرود

جست که بر تیغ او دو تیغ شرر در تیغ او … گویی بکو سر تیغ او خلقش که ایمان میرود

در کعبه دین دان از لوح شاهی منشور خوان … سر طفل دولت کاسمان در مهد دوران میرود

خود دولت را که جز از مهر خاقان کبر … آری مجاوز بار گرا ز بهر میدان میرود

شاه جهان مهدی ظفر یعنی نشسته باز دگر … ایام دجال دگر کز ستم ران میرود

ایام بد مهدی کند زار روزنا کرده کند … کار بدی مهدی کند دجال طغیان میرود

فصمش باصلت از نیر سلطانت برود بس / از خوک و سگ باشد بتر شیری که سگبان پرورد

آن را که خشم سرکشش کند ظلمش تاب آتش کند / نه ظلم دلها خوش کند نه کرم دیوان پرورد

فرخش چو خور مهتاب را آراست نبات را / چون در سر ظلمت آب را انوار زندان پرورد

چوبان سبزه گل [illegible] اقبال شد / که نه بر رم دارد نکه فحلی که چوپان پرورد

دولت بر آورد داد او چون خدایگان بر [illegible] / راحت فزاید باد او چون شکر کان خشک پرورد

شاه اولین مهدی است خود ثانی سلیمان بادیم / اینش بجز مست نامزد جنش بفرمان بادیم

کردش غلام [illegible] خطر خورشید جانت [illegible] / کیوان ساحت از ظفر بهرام بیجان بادیم

زین روشن آیات [illegible] دولت کو نام [illegible] / ملکت باندام [illegible] دولت سامان بادیم

پوششش چو روضه است از لطف [illegible] / صدرش چو کعبه است شرف مکنش [illegible] زمان بادیم

نو رست یک روشنش سر در گریبان [illegible] / چون سایه اندر دامنش پیوسته دامان بادیم

جام و گلغش چون بکری [illegible] آفتاب و مشتری / جام آینه اسکندری می آب حیوان بادیم

شمشیر [illegible] انگشتش [illegible] / چون ابر گریه بر تنش [illegible] گریه خندان بادیم

فرش همه بالست پر [illegible] همه فال [illegible] / بذلش همه مال [illegible] فضلش همه جان بادیم

شمشیر خصم از [illegible] زبان [illegible] / چو آینه [illegible] چون شانه دندان بادیم

از رفتن مهدی شرف خزان [illegible] رضوان [illegible] / بس شادی [illegible] شادی [illegible] بادیم

نوروز [illegible] / حالش چو جنت [illegible] بادیم

پیش ملک اقبال تو نوروزی آرد سال نو / گیرد ز دولت فال تو صد سال از نیسان بادیم

مطلع

بادش سعادت [illegible] ارواح قدسی [illegible] / اجرام علوی [illegible] نگهبان بادیم

مدحش [illegible] الهام یزدان [illegible] / در سر دعا آمین کنان ادریس و رضوان [illegible]

هم در مدایح

هم در مدایح [illegible] و [illegible] گوید

جام تهی دو قله کن خاص برای صبحدم / زان یکی دو قله دان جام اصطفای صبحدم

بر تن [illegible] خم گشای جان / کاتش و مشک [illegible] نافه گشای صبحدم

جام چو دور آسمان در ده [illegible] زمین کشاد / جرعه [illegible] بر یکه خون تیغهای صبحدم

چرخ قرابه [illegible] باده خاک در میان / [illegible] آن قرابه ده جرعه برای صبحدم

خلق لب قنینه بین سرفه کنان و خنده زن / خنده بهار [illegible] سرفه نوای صبحدم

ساقی اگر ز سیب تر بر سر آتش افکند / این همه بوی چون [illegible] هوای صبحدم

صورت جام و باده بین معجزه دست ساقیان / ماه نو و شفق نگر نور فزای صبحدم

باده بگوش [illegible] در جهان / [illegible] جزای صبحدم

صبح شد از وداع شب بادم سرد و خون دل / جامه دران گرفت کوه [illegible] صبحدم

شمع که در جهان [illegible] سیاه بود / از لگد براق [illegible] بنای صبحدم

کوکب صبح را فلک [illegible] / داد حلی اختران نقل بهای صبحدم

شاه منظم اختسان شهر گشای راستین / داده [illegible] ملک خدای راستین

رطل کشان صبح را از زل و نوای تازه بین / ز [illegible] راسا ز و نوای تازه بین

زنگ [illegible] بوی نماند لاجرم / باد [illegible] غالیه سای تازه بین

بید بسوز و باده کن [illegible] باده را / چون دم [illegible] عطر فزای تازه

سوخته بید بار بین روی هندوی [illegible] / عنبر [illegible] نوای تازه بین

ناقه بجین کلید زد صبح و کلید [illegible] را / بر در حقه [illegible] قفل گشای تازه

ترک سلاح پوشش را زلف چو [illegible] / [illegible] سلاح [illegible] ساز نوای تازه

شاه به روز کز هوا خانه کون فکانش   شاه مست جام می سوز هوای تازه بین

هست جهان تنگ را جای طرب کردم   زان سو خیمهٔ فلک هم زن و جای تازه بین

زیر فلک مجوی آب وفای ز جوی کس   بگذر ازین پل کهن آب وفای تازه بین

لحیت راوی مرا منطق طیر در زبان   بر در شاه جم نگین حقهٔ دعای تازه بین

قلعه گلستان شد قلعه بو قبیس کران   حصن شما جنش حرم کعبه سرای تازه بین

رستم کیقباد فر حیدر مصطفی ظفر   هم ره جنش و داد فتح و غزای داستین

بر ره قول کاسه گر کوس نوای نو زنند   بر سر خوانچه طرب مرغ صلای نو زنند

مرغ قنینه چون زبان در دهن قدح کند   جان قدح بعهد زبان لاف صفای نو زنند

طاس چو بحر بصره بین خرد و دهش بحر عمق   ساحل خاک را ز در موج عطای نو زنند

بزم چو بهشت باغ بین باده چهار جوی آن   خاصه که ساز عاشقان حور لقای نو زنند

سنگ فلک را فکند سنبل عقل و آخرش   قاضی لشکر مغان حد جفای نو زنند

وان بی عقل چو دیو نقب زند سرای عمر   لاجرم صفر خروش جنگ سرای نو زنند

جنگ بر بشین حصب کرده بلا در آتش   چون تن زایدان گرد و بوی پای نو زنند

نای چو زاغ کنده پر افزو نوا چو بلبلان   زاغ که بلبلی کند طرفه نوای نو زنند

دست رباب را جس بیزد و ضعیف پیر نفس   نبض شناس هر کش عیش غنای نو زنند

بربط اگر دم هوا از دو زبان بی ی هان   نی به دهان بی زبان دم ز هوای نو زنند

شاه خورکشای ابخند و خرز فر توخ   ببر سبکلکی سند کشای داستین

جام و تنور بین هم باغ و سرای زندگی   ز آتش و می بهار و گل زاده برای زندگی

بر درج خلق قدح از افق تهنیت بین   عکس دو آفتاب را نور و ضیای زندگی

حجره آهنین که حقه آبگینه بسی بین   لعل و دُر بین در دو دران بهر گشای زندگی

جان پری در آتش آن همه طره زری   نقش پری نجیبه بین سحر نمای زندگی

دایره تنور بین ریخته نقطهای زر   کرده چو سطح آسمان خط سرای زندگی

شیشه سپید با زمین بر سر کوه برقله   باد سپید در زمین بسته قبای زندگی

قطره و میغ تیره بین بستر سپید تخم کان   عالم ذره و حمد را کرده دو دوای زندگی

سال نو است در زمین خوانچه ماهی افکند   وانگهی خوان نو نهد بهر نوای زندگی

تا به زر شده به سر ماهی آمده   چشمه خور بخورد بین وقت صفای زندگی

ابر چو پیل هندوان آمد و باد پیلبان   دی به سر طبع راکشته بجای زندگی

روز نکم ز سال جشن سکندر دوم   خاک ز چهره سرام کرد قضای زندگی

شاه سکندر هدی چشمه خضر رای او   نی ظلمات چشمه بین زاده ز راه داستین

ای به ازل جان دلم مست وفای روی تو   خانه جان بجا دهد وقف هوای روی تو

رشتهٔ جان برون کنم مرغزه سوزنی کنم   دیده به دوزم از جهان بهر وفای روی تو

تا چو کبوتران مرا بام تو نقش دیده شد   کام من از طلب کنم کعبه نکای روی تو

بس که چو پشت آینه حلقه بگوش تو شدم   آینه کردم اشک را خاص برای روی تو

از همه نامه هرانیم دولت و کیمیا   هر دو بمهر کرده ام بهر رضای روی تو

قفل بسینه بر زدم گوشت خزینه غمت   قفل خزینه ساختم دست گشای روی تو

غمزه زنان چو بگذری سبلهٔ موی ده قفا   روی بتان قفا شود دیدن صفای روی تو

چون تبهای جان شود عمر بجای روز و شب   عمر فشان همی دود جان تبهای روی تو

هست خاقانی اگر مست شد از تو چه عجب   بر دل اگر نهم چو باد بقای روی تو

هر که نظاره تو شد دست بریده میشود / یوسف عهدی ای جوان نیم بهای سوی تو

سمع خدایگان شود چون دهن تو گنج در / چون ز زبان من رود شرح ثنای تو

با تو بصد حجت از جهان هیچ ملک خوشتر / از جلوهای سلطنت تا خلفا زند آستین

هست بپای چون منی راه هوای چون تویی / خود نرسد بهر سری تیغ جفای چون تویی

دل چه شکست تار و تقفل وفای تو زدم / کی رسد آن خرابه را قفل وفای چون تویی

بوسه حوالت را همه زر ز تست ذهن / وان همه خشک جان بوسه بهای چون تویی

گر چو چراغ زر دهن زر عیار داریی / خود تشنهی نیم خجل از کف پای چون تویی

که کر اگر ذکوة لب بوسه دهی بنده ده / تا بخراج دی زنم لاف عطای چون تویی

همچو سپند پیش تو سوزم و در قفس میکنم / خود به فدا چنین شود مرد فدای چون تویی

گفتی اگر چه جسته ام فور این سخن بود / خود بدلم گذر کند غم بقای چون تویی

با همه خشکی دلم بوسه ربا به از لبت / گرچه شیر دل نگر تقر ربای چون تویی

نو به خواجگی زنم بر هوات ناگر / نشکند از شکستگان قدر هوای چون تویی

بر سر خاقانی اگر دست زد کی رسد / گوشت دلی نیم جان سوی فنای چون تویی

از تو بیارگاه شه لاف دو کون میزنم / کم ز خراج این دو ده تن گدای چون تویی

از شه عیسوی نسب چارده ملک نه زند / معجزه را همین قدر هست گوای آستین

اهل نماند بر زمین اینت بلای آسمان / خاک بر آسمان فشان هم ز جفای آسمان

چون پس هزار سال اهل دلی بیاورد / این همه جان چه میکند دور برای آسمان

ایمه بگو که آسمان اهل برون نمیدهد / اهل که نامد از عدم چیست خطای آسمان

کوه بکوه هم برسد چون نرسد دلی بدل / غصه زنی دلی که هم ز بلای آسمان

با همه دل

با همه ذل گستی روی به آسمان کنم / آه که قبله دگر نیست بجای آسمان

محنت حال ما بسنه اینت فتوح روز و شب / جبل چشم دردمند اینت دوای آسمان

باد دریغ در دلم گشت چراغ و زنو کهم / بوی چراغ کشته شد سوی گلی آسمان

برسر پای جان کنان کرد مطالع مرا / پای و سری بدیده نه چون سر پای آسمان

گرچه بوی آسمان داشته اند برسرم / موی بموی دیده ام تعبیهای آسمان

رفتم منت کاسمان سجده سگ دلان کند / زان جو دم مکان بود بشنود ثنای آسمان

بس که قفای آسمان خورده ام و بافتم آب / تا ادب از کمال او گوفت قفای آسمان

جیب دریده میروم گرد فراز و زمین / بوک رسم بحری زیر وطای آسمان

هست وزود آسمان مجرم هیچ خوار / تا لو خاقانی از آن رفت ورای آسمان

یا کند آسمان قضا امر مرا که شد بغم / یا کنم از بقای خود نشر وقوع قضای آسمان

آن گهر زمیان زاده علی نجیاستی / کرسر ذوالفقار او زاده قضا آستین

تا جو رجهان جو جم تخت خدای مملکت / خاتم دیو بند او بند گشای مملکت

انس پریش چون ملکه زلّه ربای مائده / دام و ددش چو مور جیره خیز ای مملکت

دیو دلان گرشسش حامل عرش سلطنت / مرغ پران ز کشتن یک سپای مملکت

افسر کو سرکیان کو سر افسران / خاک درش چو کیمیا چش بهای مملکت

عقل که دید طلعتش حرز زر و دمه و گفت / اینت شه ملک سپه عرش لوای مملکت

گفت جهانش ای ملک تو ز کیانی از کیان / گفت ز تخم آرشم نخل بقای مملکت

گفت به تیغش آسمان کای کمری کو تیغ / گفت من آتش اجل ز سر کیای مملکت

گرچه باطل اینهمه ان افسر عاجزان / او دست مطرزان لحق خانه خدای مملکت

ماهر نظلم اگر بردی نه موش نه سزا / خان ز بانگ چون برد گوشت سزای مملکت

شهری که از بی ملک کرد سجل خط بقا / بست بنای نقش را عهد برای مملکت

مهر ستاره شمار زنکوزات اوج طراز آسمان / بحر نهنگ خنجرست ابر سخای مملکت

مهر چو شعری سوم بحر چو کسری دوم / دولت ظلم کاه او عدل فزای آتشین

جون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه / غازی هند را نهند پیل بجای معرکه

پیش از دو یا دلان صف زدگان جو جوم / خانه مور جو شود [illegible] معرکه

تیغ جام بشکند جون که حشر تن کفن / ز آنست که مور در [illegible] از نوای معرکه

اسب بخار صولجان گوی زمین کند ربا / طاق فلک با کند هم بنای معرکه

پیش نشان تیرها آمن از آتش سنان / شیر دلان ز تیرها بشه زای معرکه

قلزم تیغها زده موج فتح باب کین / زاده ز موج تیغها صاعقه زای معرکه

تیغ کبود غرق خون صوفی کار آب کن / زاغ سیاه بهشت گفته صلای معرکه

مغز سران که دی خشک [illegible] / زیر دو تیغ چون فلک تخته ابای معرکه

تخته نیکاک رزم را حیدر اسم شده [illegible] / خنجر شه جو سند [illegible] چتر کشای معرکه

رایت شد قدر فش [illegible] عقاب [illegible] / پرچم خوش آب گون لیک همای معرکه

رشته بجان دشمنان مهره بیشت کرد نان / جون بهم آورد کند عقد برای معرکه

حلقه در تن عدوی او بر سر سره اجل / شه چو سماک نیزه در حلقه ربای آتشین

وش نکی بجای تخت آمده پای شاه را / کعبه کر بقبله ساخته جای شاه را

جام کیان بدست شه ز نرم ملکیان تبع / بر ملکیان ز کوه چین گنج عطای شاه را

برده مهندس بقا زان سوی خط فلک / خندق حصن ملک را حد سرای شاه را

جون

جون ز سواد شان برد سوی [illegible] گنبد / رد سرم الان نهند بر خدمت شاه پای را

در سر هر بگذرد رایت شاه حاجبش / تاج در سر بر خود نهند نعل بهای شاه را

بود بهدایت شاه اهل سریر عادیان / صرصر رستخیز دان قوت شاه رأی را

چرخ جو باز زرفشان شب روز جون دو بنک / باز و سکه زنان ز صید سوای شاه را

مرغ که ابلی خورد سر سوی آسمان کند / گوئی نثار قسمت آن بر دعای شاه را

دهر شکست سر نیست بر ویم آب ترم / از نه چنین نداشتی طرح سرای شاه را

جرخ چرا جاک زد که هر شب حرج [illegible] / کافر کو هر آن کنم در ثنای شاه را

دیده شرق و غرب را بر تخم نظر بود / آه که نیست این نظیر عین رضای شاه را

در دبیان من بود هر که بحق غدی کند / شاه بحق دران بنم شاه ستای حسین

باد شال شاه را حکم قضای ایزدی / بر سر شال او مهر رضای ایزدی

معت فلک نحجه متش بکدل و تمام زده / چار ملک سه نوبتش دو سرای ایزدی

رخنه زد دست همتش ناخن شیر آسمان / ناخن دست همتش بحر عطای ایزدی

باد دل جهانیان واله نور طلعتش / جون نظر بهشتیان دست لقای ایزدی

قوت روان خسروان شمه خاک درکش / جون غذای ملایکه یاد ثنای ایزدی

باد جو باد عیسوی کرد پراق او / از پی جشم دردجان ساقی عطای ایزدی

خامه مار پیکرش باد در فیض کنج دین / مهره ز سر [illegible] درد دوای ایزدی

کرده ضمان از ظفر فتح سریر رسول / ادی فزودن [illegible] شکر فزای ایزدی

جرخ ز خنجر زحل ساخته درع دو تنش / آهنیان درع او ز ره بهای ایزدی

دهر ز چرخ اطلسش کرده ردای کبریا / نقش طراز آن ردا عین بقای ایزدی

هر نفسی کز دم بی‌شادی زنی … باد مظفر ملکی راه نمای ایزدی

شاه جهان گشای را از شب و روز آن جهان … باد هزار سال عمر این دعای راستین

خنده بسته بود دم صبح … الصبوح ای حریف محرم صبح

ناف شب سوخت نفخ مجمر روز … گوی زر یافت جیب مجمر صبح

بسته تازیانه زرین … شاه گردون گرفت عالم صبح

صبح شد بر یلم آفتاب مسیح … قطرهٔ زالوانک بر یم صبح

طاس زرین گشت آفتاب آسا … کافتابست طاس بر جم صبح

بی‌بی عشوه گیر کم کم عقل … لب لب جام خواه دم دم صبح

سیم کش کش زکشتی زر … خوان فلک خوانچه‌کش مسلم صبح

عاشقان را ز صبح و شام چه رنگ … کم زن خشک باش و کو کم صبح

از تن عقل بیخ یک بر کیسه … سر یکی خور بروی خرم صبح

ید بیضای آفتاب نگر … ز دفشان زآستین معلم صبح

کآسمان بخشش صبح بنوروزی … در حل زر کشیده ادهم صبح

بوالمظفر خدایگان ملوک … ملک بخش و ظفرستان ملوک

برقع صبح چون برانداختند … کوه را خلعت دوبرانداختند

پرده‌ها ز صبا شیشهٔ صبح … طفل خونین بجا در انداختند

ترک صبوح وقت صبوح … عارفان را بسجاد اندر انداختند

نوعروسان حجلهٔ نوروز … بوزبان زر و زیور انداختند

زان مربع هند مثقل را … تا مثلث در آذر انداختند

قفص

قفص آهنین کشند درو … مرغ یاقوت پیکر انداختند

در مشبک دریچه بنداری … کآفتاب زحل خور انداختند

تا در آن خانه مسکن گیران … سرخ زنبور کافر انداختند

بر لب خشک جام رعافش … عاشقان بوسهٔ تر انداختند

گرچه رندان شکر ندهند … جرعه بر منبر شکر انداختند

چون همه جانشوند چون می صبح … جان بشاه مظفر انداختند

سرمایان و تاج کیسان … ملک ابن الملک جهان ملوک

ساقیا تو بیرا قلم درکش … پرده در میکده علم برکش

زهد ساید آهنین برنه … عقل را میل آتشین برکش

خانهٔ دل سپند کن برمی … رقم لاابالی بر درکش

جان چو سگ طوق دار مجلس تست … هم تو داغ سگیش بر سر کش

گر بهل قانی دوا سپیدرای … درد جان بخشند خوش اندر کش

خود پرستی چو حلقه بر در نه … بی‌خودی را چو حلقه در بر کش

گر ز نه ز دهر سینه کینه توز … در ره دهر کینه کمتر کش

دست گیر آفتاب را چون صبح … در سماع خوش قلندر کش

روز و شب جز خط مزور نیست … خیر خط در خط مزور کش

پیش دریاکشی چو خاقانی … باده گیر و کشتی زر کش

افسر خسرو جلال الدین … ظل حق آفتاب جان ملوک

ترک من کآفتاب هندوی تست … عید جانها هلال ابروی تست

جو جو از زر منم دران بازار   که ترازو شکن زلف جادوی تست
جو نیی زین جو سنجزت که بنقد   قرص خورشید در ترازوی تست
پیش حشمت خیال هستی من   سایه موی بند گیسوی تست
نکنم مرحمت جراحت خویش   کان جراحت بهر بازوی تست
نالش از آسمان کنم نی نی   کاسمان هم بنالش از خوی تست
پهلو از من تهی مکن که مرا   پهلوی حرب هم ز پهلوی تست
وصل و هجرت مرا یکیست از آنک   درد تو هم مزاج داروی تست
جان سپید تو ساخت خاقانی   چکند چشم عالمی سوی تست
لولو افشان تویی بمدح شاه   عقد پروین بهای لولوی تست

حرز دولت شهنشاه دار عجم   کهف ملت نگاهبان ملوک

زخم هجرت میان جان بگسست   مدد مرهم از میان بگسست
از همه نامه دلی که مراست   همه دل امید جان بگسست
بر سر کویت از درازی راه   مرکب ناله در میان بگسست
چون تو حلقه جهان بگرفت   رفت و زنجیر آسمان بگسست
کشته صبرم آشکارا سوخت   رشته جانم از نهان بگسست
پیش خاک در تو چشم از در   صد طویله در رایگان بگسست
نفس من ز درد هم نفسان   چند نوبت بیک زمان بگسست
بر سر چاه بخت آمد چرخ   مدد جوی کمر از آن بگسست
آب خون کرد و چاه سر بگرفت   دلو بدرید و ریسمان بگسست

دست خون ماند با تو خاقانی   طمع هستی از جهان بگسست
جوشن چرخ را به تیر ضمیر   در ثنای خدایگان بگسست

شهریار فلک غلام که هست   سر غلامیش پهلوان ملوک

لعلت از خنده کان همی ریزد   دل بران لعل جان همی ریزد
چون بخندی جزر ده ده دهنت   که سها ز اختران همی ریزد
دست بالاست کار تو که فلک   زیر پایت روان همی ریزد
غمزه بالاست خون ز غمزه تو   کز بنفشین سنان همی ریزد
نه از آن تیر دام که طره او   خون من هر زمان همی ریزد
لیک از آن در خطم که از خط تو   نافه ها رایگان همی ریزد
به زهره زبان حدیث تو کرد   کاب رویم زبان همی ریزد
چشم من شد گناه شوی زبان   کاب سوی دهان همی ریزد
ابر خون بار چشم خاقانی   صاعقه بر جهان همی ریزد
صدف خاطر جواهر نطق   بر سر اخستان همی ریزد

خانه زاد خدیو درشاه   خانه داران خاندان ملوک

جوشن سرگشته ز بر بکش   تیر هجرانم از جگر بکش
پا ز دو بر تنم تاب عدم   [illegible] ز آتش سفر بکش
رگ جانم گشاده گشته ز [illegible]   [illegible] ز نیشتر بکش
موج خون مست بکعب [illegible]   دامن [illegible] بیشتر بکش
بوسه کردم آرزو گفتی   [illegible] زانو باد و زور بکش

زر ندارم ولیک جان نقدست — شو بهار به نه و شکر برکش
گر آن گفته زدمی سنجی — جان بدین گفته دگر برکش
دامن دوست گیر خاقانی — وز گریبان عشق سر برکش
رایت نطق را عرابی وار — بر در کعبهٔ ظفر برکش
از پی محرمان کعبهٔ شاه — آنچه از زمزم هنر برکش

صلتش زمزم هست خوان بهشت — صولتش زهر هفت خوان ملوک

جو بجو جو ز دبستان برگیر — دل جو جو شده ز جان برگیر
بکمان یوسفیت گم شده بود — یوسفت گرگ شد گمان برگیر
بر سر خوان زندگی خوردست — چون جگر گوشه ایست جان برگیر
اهل دل کس نیافت ز اهل جهان — بر وای دل دل از جهان برگیر
نیست در حلقهٔ جهان یک اهل — پای اهلیت از میان برگیر
او بدو با حریف جان خویشتن — یک بیک عذر آسمان برگیر
بس خرابست او فانهٔ دهر — بنگه عمر از آستان برگیر
بر در نقب این خراب ترا — تا نگیرد نقب از آن برگیر
کل انصاف کار خاقانی — خشک از راه دوستان برگیر
چون منوچهر خفته در خاکست — مهر ازین توم خاکدان برگیر

میوهٔ دولت منوچهرست — اخستان افسر کیان ملوک

دل بگرد زمانه می نرسد — مرغ اندیشه هم بدانجا می نرسد
از زمانه چه آرزو خواهم — که بمغز زمانه می نرسد

جنش

جنش کاه را چون طلسم — که بچرخ آستانه می نرسد
بس هندوانه رخت از بخت — طرب زنگیانه می نرسد
آه که جز آه یا و کمان — ناوکی بر نشانه می نرسد
غرقه خون هزار کشتی هست — که یکی بر کرانه می نرسد
سیه بر نام روزگار نویس — کانچ نقد از خزانه می نرسد
میوه آن به که آفتاب پزد — سایه بر در خانه می نرسد
پر بریده است مرغ خاقانی — زان سوی آشیانه می نرسد
شمع اقبال شه جان افروخت — که فلک بر زبانه می نرسد

صولت جانهای او بر بود — کوی دولت ز صولجان ملوک

عدل او زهرهٔ ستم بشکافت — بذل او نافهٔ لحوم بشکافت
ظلم را چون هدف جگر بدرید — بخل را چون صدف شکم بشکافت
قهرش از بهر قطع نسل عدو — رحم مادر عدم بشکافت
بخت انگشتری ودیعت داد — ماهی را که دست جم بشکافت
آسمان بنوبت او هر را — چون گریبان صبح دم بشکافت
تیغ او دست موسی است ازانکه — نیل را چون سر قلم بشکافت
تیغ شه زهرهٔ زحل بدرید — جگر آفتاب هم بشکافت
ای چراغ یزیدیان که دلت — چون علی خیبر ستم بشکافت
تا رگ ذوالفقار بدعت را — ذوالفقار تو لاجرم بشکافت
بر شکافی دماغ خصم ازانک — ناف سهراب رستم بشکافت

جز بنام تو داغ بر جان نیست — مرکب بخت زیر ران ملوک

روضهٔ آیین مبارک تست — باد جود شکافت ناوک تست
تخت جمشید و تاج نوشیروان — آرزومند پای تارک تست
بر حسودت که عطسهٔ دولت — صبح دم خندهٔ بلارک تست
بخت تو کودکی و عروس ظفر — انتظار بلوغ کودک تست
ملک الموت مال و عیسی حال — بذل بسیار و حرص اندک تست
شرزی جنگ نویس قدر نویس — که سعادت تجلی آن جگ تست
با کمت باد قدس شد عجب — عیسی قدس باد بابک تست
با یتیمی چو مصطفی می‌ساز — چه کنی جبرئیل اتابک تست
در جهان ملک جهان سخن — مادح حضرت مبارک تست
شد عطارد منطق صد یک او — چون تجلی آفتاب صد یک تست

گر بانم ز آستان تو دور — عار دارم ز آستان ملوک

چون تو گردون سریر نتوان یافت — چون من اختر ضمیر نتوان یافت
آفتابی و جز بدکاهست — اختران را مسیر نتوان یافت
جو بصدرت عیار دانش من — ناقدان بصیر نتوان یافت
گفتی از دهم هی هزار درم — کم ز بی‌نیز گیر نتوان یافت
لکن از صد هزار دنیزه و تیر — این قلم را نظیر نتوان یافت
سخن اینست تا گز جهان — عوض تاگریز نتوان یافت
تا چو تیغ بزر نیارای — خاطرم را چو تیر نتوان یافت

چشمهٔ خاطرت سنگ اناز — آب از دخیر خیر نتوان یافت
بلبلی را که سینه بخراشی — از دم او صفیر نتوان یافت
قلمی را که موی در سر ماند — کار ساز دبیر نتوان یافت
خانهٔ پیرزن که طوفان برد — در تنورش نظیر نتوان یافت

بدرت دیده که چون بید است — ساحری را که شد زبان ملوک

در کمال تو چشم بد مرساد — نرسد در تو چشم خود مرساد
بر رکاب فلک جنیبت تو — آفتی کز فلک رسد مرساد
دختر بخت را جز از در تو — بر فلک بانگ نامزد مرساد
آنکه عمرت هزار سال نخواست — دولتش از یکی به بصد مرساد
بر امید کلاه دولت تو — حاسدان را قبا نمد مرساد
دشمنت را که جانش معدوم است — حال جز بکالبد مرساد
ز ابلق چار گام شب و روز — زان یکرانت را لگد مرساد
جیفهٔ دشمنان جانسفی تو — از زبانی به دام و دد مرساد
صد عالیت کعبهٔ خرد است — رخنه در کعبهٔ خرد مرساد

صولت باد سایه دار ظفر — دولت دادداریکان ملوک

بر قع زرنگار بندد صبح — نقش خار باد بندد صبح
از جنیبت تو کشاید ساخت — آینهٔ شب بر عطار بندد صبح
دم گرگست با دم آهو — که همه مشک بار بندد صبح
هر بد جیب آسمان و برد — گوی زر در استکاد بندد صبح

بر بغب در حصار فلک در
و آتش اندر حصار بندد صبح

جویباری کند بدامن صبح
چشمه بر جویبار بندد صبح
از برای یک ابرشاه فلک
برق نثار وار بندد صبح
کتف کوه زاردایافد
کوزر اندود تار بندد صبح
بهر درکش ن بزم صبوح
کشتی زنگار بندد صبح
برده عاشقان درد و انکه
جرم بر روزکار بندد صبح
برکلوکاه مرغ رنکین تاج
زیور ناله دار بندد صبح
برک ریزخوان کند انجم
باز نقش بهار بندد صبح
روز را کر جون برون آید
عقد بر شهریار بندد صبح

خسرو اعظم آفتاب ملوک
ظل حق مالک رقاب ملوک

مرغ خوش میزند نوای صبوح
بشنو از مرغ هین صلای صبوح
نور بان دو صبح یک نفس است
آن نفس صرف کن برای صبوح
راح ریحان ار بدست آری
تو و ریحان و راح درای صبوح
بی غو دان روز کار مرد
تو و بیغو لو سرای صبوح
ساغری پیش از آفتاب بخواه
از پی آفتاب رای صبوح
رطل بر تر کران که خواهد راند
روز یک اسبه در قفای صبوح
روز از آن سوی کوه سر مست است
از نفسهای جان فزای صبوح
جه عجب کر موافقت راکوه
رقص در کیرد از هوای صبوح
زهره بس کن رکاب باده بکیر
که نکیرد صلای پای صبوح

یک کابی جیای بوسه زهد
چون شود دل عنان کرای صبوح
روز اکر ره زن صبوح شود
جانت تا انجام کن قضای صبوح
دیده روز را جو روی شفق
لعل کردان بجرعهای صبوح
خواجه کن باده کش جو قاتی
باد شبکیر در صفای صبوح

شه ایرانیان جلال الدین
سر سامانیان جلال الدین

عاشقان جان فشان کنند همه
شاهدان کار جان کنند همه
در قمار که با ملاحتیان
در عشرت روان کنند همه
جرعه ریزند بر سلامتیان
که صبوح از نهان کنند همه
و دکیسی تو بر زبان راند
لعبت از استخوان کنند همه
بر سر تخت نرد جون سلطان
خاکش اندر جهان کنند همه
کعبتین بر مثال بیر و ست
که بر دستش نشان کنند همه
بدر اند از سماع دمه جرخ
سخره بر دمه بان کنند همه
مطربا از زبان بربط کنک
زخمه را ترجمان کنند همه
جنک را با همه برهنه سری
پای کیسو کشان کنند همه
پس بافسون کری ز صورت نای
افعی بی زبان کنند همه
در برون هزار خوانند
پادشاه احسان کنند همه

پشت ملت خدایکان امم
روی دولت نکاهبان عجم

خاصکان جهد آن کنند امروز
کاب عشرت روان کنند امروز
تا سبهم صبوح نوروز است
روز در کار آن کنند امروز

دیوان

الشیاز ایم از مصحف انس / روضهٔ انس جان کنید امروز
زان کله کز حجرهٔ از نخست / حجره چون کلیسان کنید امروز
مست دوی هوا کبوتر فام / زآتش ازدن نشان کنید امروز
زآتشی کآب ذرهٔ اوست / آسمان داهان کنید امروز
وزنی کآسمان پیالهٔ اوست / آفتابی عیان کشید امروز
بید را چون زکال کرد آتش / باده را اوق بدان کشید امروز
از نی آن تدرو زرین پر / آهنین آشیان کنید امروز
بهر مریخ آفتاب علم / حصن بام آسمان کشید امروز
رومیان عرب ز دو کرند / قیصر از دو میان کنید امروز
ران خورشید را بدان آتش / داغ شاه جهان کنید امروز
بازوی زمره به پیل فلک / بوالمظفر نشان کنید امروز

بحر جود اختیان گوهر بخش / شاه گیتی ستان کشور بخش

داد عمر از زمانه بستانیم / جان بوام از جهانه بستانیم
ساقیا اسب کار جامه ران / تا رکاب سرکانه بستانیم
اسب در تاز تا جهان فلک / بسر تازیانه بستانیم
نسیه دادیم بر خزانه عیش / همه نقد از خزانه بستانیم
ساتگینی خوریم و جور دنیم / دو دو ها در میانه بستانیم
یک دو دم بر سه قول کاسه‌ای / چار کاسه مغانه بستانیم
عقل اگر در میانه گشته شود / دیت از باده خانه بستانیم

طرب

بسفالی ز خانهٔ خمار / آتش بی زبانه بستانیم
لب ساقی چو نوش نوش کند / نقل از آن نار دانه بستانیم
با جراحت بساز خاقانی / تا قصاص از زمانه بستانیم
زین سیه کاسه دست کجه کنیم / طعمهٔ بی بهانه بستانیم
در شکر ریز نوعروس بقا / هر چه دو نشانه بستانیم

ملک الملک کشور نجم / قامع اوج اختر نجم

نا امیدان غصه خور ماییم / عبرت کار یکدگر ماییم
ماهی آسا میان دام بلا / همه سرگوش و بی خبر ماییم
گیتی دارد نیش زخم قضا / همه تن چشم و بی بصر ماییم
زین دو تا گیتی بسی بهره / کرو رفته قدر ماییم
دست خون است و مغده جمله حریف / آه در ششدر خطر ماییم
غرق طوفان حیرتیم ای راک / نوح ایام را ابر ماییم
یاد نیست با کند زیرا که / هیچ بن هیچ را بذر ماییم
کم ز هیچند جمله هیچ کسان / وا ز همه عبارت ماییم
جرعه چینان مجلسی همه ایم / چه عجب خاک بی سر ماییم
دست غیری مبر که در همه شهر / قلب کاران و کیسه در ماییم
همچو آئینه از نفاق درون / تازه روی و سیه جگر ماییم
چند گویی که کس بده در میت / آنکه گیتی غیت ما حضر ماییم
هر زمان گویی از سگان کنند / سگ خاقان تاج ور ماییم

شاه ایرانیان مظفر از وست — جاه سلجوقیان فزو از وست

عشق آتش ز جان برانگیزد — رستخیز از جهان برانگیزد

برق سودات بگذرد در دل — ز مهر را از دهان برانگیزد

خیل عشقت بجان فزود آید — سیل خون از میان برانگیزد

خیل عشقت بجان فزود آید — سیل خون از میان برانگیزد

تا قیامت غلام آن عشقم — که قیامت ز جان برانگیزد

از بر وتم زبان فرو بندد — وز درونم فغان برانگیزد

تب نهانی غمم تو مرا — لرزه از استخوان برانگیزد

ناله پیدا از آن کنم که غمت — بت عشق از جهان برانگیزد

همچو پرگار خود کلکت مرا — از سرم گرد از آن برانگیزد

سخن وصل گو که هجران را — از سرم یک زبان برانگیزد

آه خاقانی از تف عشقت — آتش از آسمان برانگیزد

چون حدیث کند دل از دمش — باد آتش فشان برانگیزد

ز ثنا شهی ز راه زبان — آب و آتش نشان برانگیزد

ی خاقانی خلیفه خداوست — مستحق الخلافتین خداوست

آفتاب از وبال جست آخر — یوسف از چاه دلو رست آخر

چاه را سر فرو گرفت الی — دلو دار سلیمان شکست آخر

چشمه خور بحوض ماهی دان — آمد و در فکند شست آخر

چون سلیمان نبود ماهی گیر — خاتم آورد باز دست آخر

بادشاهان

پادشاهان خاص گیسو دار — شاه افلاک بر نشست آخر

چیست دیگ جنین نانش سقلاتش — خیل دی ماه را شکست آخر

خایه زر بزاید مرغ آسا — از پی این کبود طشت آخر

چرخ را چون سمند نعل افکند — تنگ بر نقره خنگ بست آخر

روز پرواز کرد و بالا شد — شب بگاهش فتاد پست آخر

بر تو اسنقر او فتاد شکست — وآن سنقر زنیم جست آخر

قدر گیتی بهار بفزاید — پیش دارای این برست آخر

در جی در رقم شود مرفوع — چون دقایق رسد بشت آخر

وله ایضاً

وحشیان سایه حفظش دانند — اختران نور مطلقش دانند

چون فریدون مظفرش گویند — چون سکندر موفقش خوانند

خاطب او را بملک هفت اقلیم — گر کند خطبه برحقش دانند

ور زگویی بجا رحد جهان — بگدازند حسد قش دانند

در کف همچو بحر او گردون — گر حلیت ز زورقش دانند

دود آن آتش محیم اوست — آنکه چرخ معلقش دانند

چرخ ازرق چو در شود بفق — از رخم تیغ ازرقش دانند

چرخ را خود همین تفاخر بس — کاخور خاص ابلقش دانند

این جهان را رضا او حصنی است — کان جهان خندقش دانند

کوه را اژدهای بیرق او — لرزه برق بیرقش دانند

دشمنش داغ کرده زحلت   از سعادت چه دو نقش دانند
هرکه جوششش تو ز طوفان دید   نان درویش دا احمقش دانند
راوی من که مدح شه خواند   صد جریده فزود فتنش خوانند
شاه انجم غلام او زیبد   سکه دین بنام او زیبد
تیغ هندیش صیقل کفرست   لاجرم روم رام او زیبد
با سکندر برابرش نتهم   که سکندر غلام او زیبد
کاب حیوان کجا سکندر جست   تشنه فیض جام او زیبد
ایخ نخاس ارز یوسف کرد   ارز کفتار خام او زیبد
پنه طایر بیفکند از تیر   که پرش بر سهام او زیبد
ماه منجوق کوهر سلجوق   در ظلال حسام او زیبد
مه دیباس دوده عباس   سایه احتشام او زیبد
صورت عدل تنک قافیه ایست   که ردیف دوام او زیبد
آسمان کرد سرنکون خیزد   ورع بالای نام او زیبد
ز رخ آن شاه بازکز بی صید   ساعد شه مقام او زیبد
بخ بخ آن بختی که کشت دول   جلیگاه زمام او زیبد
دولت تیز مرغ تیز پرست   عدل شه پای دام او زیبد

جنبش کوس او خم فلک است   ساقی کاس او صف ملک است

کرنه دریاست کوهر تیغش   موج خو چون زند سر تیغش
کوه را چون سفینه بشکافد   موج دریای اخضر تیغش

بر بساط مدحت اندیشی   عنصری را [illegible] دهم پیشی

زهره از حلق اژدهای فلک   ماهی جرخ بفکند دندان
کز نفرت نه حاجه است چرا   کی برآید برابر تیغش
بعبرد چون نمک ز چشمه خور   از نهنک زبان ور تیغش
سنک البرز را کند آهنک   نقطه نقطه است بکر تیغش
دور ها بوده در زمین هشت   چشمه خور زآذر تیغش
آن بهند او فتاد و بعرب   آتش آب پرور تیغش
همچو آدم بهند عریان ماند   تیغ حیدر برادر تیغش
برک انجیر بر تنش بستند   زان بهندست مفخر تیغش
زحل آن را کشند کز زخم زمند   مانده پوشیده اخضر تیغش
کوئی امروز کف زحل موثبت   سبز ازان کشت منظر تیغش
    سر مریخ کوهر تیغش
    تا فلکست در سر تیغش

در جنبش سنقر اورد عدلش   در خز و یل بر درد عدلش

وصف خلقش بجان در آویزد   دست جو دش بکان در آویزد
عدلش ار ز آسمان ندارد عار   سلسله ز آسمان در آویزد
آسمان را بموئی از سر قهر   بر سر دشمنان در آویزد
دست ظلم جهان ببرد شاه   وز کلوی جهان در آویزد
بکشد شخص بخل را کرشس   سرنکون ز آستان در آویزد
چون شود بحر آتشین از تیغ   با نهنک دهان در آویزد
خصم شاه ار کمان کشد عقلش   بزه آن کمان در آویزد

... از کیانت چرخ سر بجه / که بشاه کیان در آویزد
... مرد شهباز گوشت خوار کجا / زاغ کز استخوان در آویزد
رای باریک اوست قائد حکم / که سماک از سنان در آویزد
شعر من معجز است در مدحش / که چو قرآن بجان در آویزد
بر در کعبه شاید ار شعرم / خادم کعبه بان در آویزد

چون منی را مگو که مثل کجاست / مثل من خود هنوز در عدمست

نقش بخشش بر آسمان بستند / عقد اقبالش اختران بستند
خسروانش سرند غاشیه دارا / کمر حکم او بران بستند
سینه چون چنگ بر کتف ردند / دیده چون نای بر میان بستند
بخت را گوش کرد دولت یاد / عهد بر شاه کامران بستند
بر تهند بر سگ دلان نفاق / شیر چرخش براستان بستند
چرخ را خود بر آستانش چو سگ / بر درخت گل امان بستند
سگ دیوانه ضلالت را / هم سگان در شبان بستند
آنکسان کاسمانش می خوانند / نام قصاب بر شبان بستند
کآسمان را بحکم هاروتش / ز اختر ز نحل روان بستند
اختران پیش گر زگاو سرش / رخت بر گاو آسمان بستند
خسروان گر زگاو سارش را / زیور جبر گاودیان بستند
سائلان را ز نعمت جودش / در جگر شده گران بستند
شاعران را ز رشک گفته من / ضفدع اندر دهان بستند

تخت شاه افرشتگان شده است / سر خصمانش تخت خاک شده است

از حقش ظل حق خطاب رساد / ظل چترش بآفتاب رساد
هر علامیش را ز سلطان نام / پهلوان جهان خطاب رساد
وحی نصرت ز آسمان ظفر / بنده مصطفی رکاب رساد
از ملائک بقدر لشکر مور / بخنده شام کام یاب رساد
دشمنانی که آب و جاهش راست / نامه عمرشان بآب رساد
زین دو رنگین کبوتر شب و روز / بعد و نامه عذاب رساد
شاه صورت فتوح رسید / چشم را آیت عقاب رساد
همه سالش بدست ازین جام / آفتاب هوا انقلاب رساد
ز آتش تیغ او با هر منان / تف قاروره شهاب رساد
ز آسمان کو کبود کیمخت است / تیغ بر آتش از قلب رساد
هر کجا باد در کیش بگذشت / همه نیلوفر از سراب رساد
از پی امن حصن دولت او / نقب ایام بر خراب رساد
وز پی جان ربودن خصمش / ملک الموت را شتاب رساد

این دعا رفت و ساقی عرشش / نه فلک زاتفاق عزم گرفت

جو بجو راز نهان نمود صبح / مشک جو جو در نهان بنمود صبح
صبح گویی زلف مبلغ راست / کز دم عاشق نشان بنمود صبح
در وداع شب همانا خون گریست / روی خون آلود از آن بنمود صبح
جام فرعونی خبر ده تا کجاست / کاتش موسی جهان بنمود صبح

شب

مرغ تیز آهنگ صبحی برفشاند / چون عمود زرفشان بنمود صبح
قفل رومی برگرفت از درج روز / چون کلید هندوان بنمود صبح
بر سماع کوس و بر رقص خروس / خرقه بازی در نهان بنمود صبح
بر فلک شب سپیدی شد پدید / چون عیار آسمان بنمود صبح
تا برآرد یوسفی از چاه شب / دلو سیمین ریسمان بنمود صبح
در کمین مشرق زال زر هنوز / پر عنقا دیدبان بنمود صبح
حلقه دیدستی به پشت آینه / حلقهٔ مه آنچنان بنمود صبح
گویی از در بر حمایل چرخ را / خنجر شاه اخستان بنمود صبح

شاه کیخسرو نگان در شرق و غرب / خسرو اسکندر شاه شرق و غرب

صبح خیزان وام جان در خواستند / داوری ز آسمان در خواستند
پیش لعلان ز آتش و دستبوح خواب / در صبوح عشق جان در خواستند
در فنا جایی که سرمستان کنند / جرم آن سبوح خوان در خواستند
نازنینانی که دی آگر شدند / زود جام زرفشان در خواستند
چون بخوابی صبح ازیشان نوبت شد / روز را رطل گران در خواستند
گر قدحهای صبوحی شد ز دست / هم بر طلی عذر آن در خواستند
چون نهنگان از پی دریاکشی / ساغر کشتی نشان در خواستند
کوه زهره عاشقانند این چنین / کاتشین دریا رخان در خواستند
از رکاب جرعه دریا کشان / مفلسان گنج روان در خواستند
جرعه خواران را جهان انصاف داد / کز خود انصاف جهان در خواستند

ساقیان

ساقیان نیز از پی بوس خنک / با زر نقد جان در خواستند
چون گناه دی ز ایشان گفتیم خند / صدر جای کاویان در خواستند
چرخ و انجم بر طراز روز تو / کنیت شاه اخستان در خواستند

بو المظفر ظل حق چون آفتاب / مالک الملک جهان در شرق و غرب

بند آن پیر مغان یاد آورید / بانگ مرغ زندخوان یاد آورید
دجله دجله تا خط بغداد جام / می دهید و از کسان یاد آورید
خفتگان را در صبوح آگه کنید / پیل را هندوستان یاد آورید
دانه مرغ بهشتی در دهید / مرغ جان را آشنایان یاد آورید
بر شما باد اگر خون رز خورید / خاکیان را در میان یاد آورید
خوان نهید و خوانچه مستان کنید / بی خود آن را از پی خوان یاد آورید
خاص را در آستین جا کرده اید / عام را بر آستان یاد آورید
چون ز جرعه خاک را زنگی دهید / هم ببوی ز آسمان یاد آورید
کعبتین را گر ششش خواهید نقش / نام رندان بر زبان آورید
دوستان تشنه زیر لب زیر خاک / از نسیم جرعه دان یاد آورید
در شبستان چون زمانی دم زنید / از شبیخون زمان یاد آورید
روز شادی را شب غم در قفاست / چون درین باشید از آن یاد آورید
جام زرافشان بجا خاقانی دهید / خاطر تشنه ارفشان یاد آورید
راویان بر زبان تهنیت / مدحت شاه اخستان یاد آورید

کسری اسلام خاقان کبیر / خسرو سلطان در شرق و غرب

راز مستان از جهان بیرون فتاد   الصبوح از اذان بیرون فتاد

ساقی از قیفال خم می راند خون   طشت زرین زآسمان بیرون فتاد

زاهد گوشه نشینی بر فشاند   از کلید خم ز مستان بیرون فتاد

صوفی ازرق کبودی چاک زد   ساغر عیش از زبان بیرون فتاد

باد دستار چو ذن در ربود   کعبتین از میان بیرون فتاد

سبحه در کف می گذشتم بامداد   بانگ ناقوس مغان بیرون فتاد

مصحفی در بر حمایل داشتم   می فروشی از دکان بیرون فتاد

بشکستم خم و رحم شدم وانگه جام   خوردم و بیهشانه از دوران بیرون فتاد

یک نشان در دیر دردی آغشته ماند   دوستی دیدم نشان بیرون فتاد

دوستان بیرون شدند ای این چه   کین حدیث از دوستان بیرون فتاد

جو در کشی هم چنین خاقانیا   فاتحه کان نصاف از جهان فتاد

کشتی اندر بروزی از دریای غیب   بر در شاه اخستان بیرون فتاد

صاحب ملت را سرانجام جمشید دان   بل دوم عهد نیشروان در شرق و غرب

کوس رحلت دیدی نفخان برخاسته   بانگ مرغان که جان برخاسته

اختران آبله مانند را   از رخ گردون نشان برخاسته

شب چو جعد زنگیان کوته شده   وان غبار آسمان برخاسته

روز چون رخسار ترکان کال   خال نقصان از میان برخاسته

مجلس انس جام و توده گرم خوش   باد و آتش زین و آن برخاسته

آتش از انگشت بن سر زده   دود مرد چند وستان برخاسته

زخمه مطرب شده چون نفخ صور   تا قیامت در جهان برخاسته

می چو عیسی و ز رود ارغنون   نغمه انجیل خوان برخاسته

گوش بربط تا بجوب انباشته   ناله‌اش از راه زبان برخاسته

نای را گوش و زبان بسته گلو   از ره چشمش فغان برخاسته

چنگ بین چون ناقه لیلی و زو   بانگ مجنون هر زمان برخاسته

بهر دستینه رباب از جام می   زر به رایگان برخاسته

لحن زهره بر دف سیمین ماه   بر در شاه اخستان برخاسته

رایت و چتر جلال الدین سزد   صبح و شام آسمان در شرق و غرب

آن نه زلفست آنچنان آویخته   سلسله استاد آسمان آویخته

حلقه گوشت چو عیاران بحلق   زیر زلفت بس نهان آویخته

در سر زلفت که غارت نگر   بی گناهان را روان آویخته

آهوی چشمت بدان زنجیر زلف   جان عنبران جان آویخته

تا سر زلفت با جان در ساخته است   گوی از موی روان آویخته

دل که دریای غم پیوسته است   موی آن کوه گران آویخته

هر زمان پاسخ زنان عیاروار   آبی ز بازو کمان آویخته

عنبرین دستار چه گرد رخت   طوق غبغب در میان آویخته

فتنه در فتراک تو بسته عنان   داد خواهان در عنان آویخته

ای بموئی آسمان را از جهان   بر سر من هر زمان آویخته

در تو آویزم چو موئی در رخت   شد بموئی کار جان آویخته

چو رسن کن خاصه چون کسری بعدل — شاه زنجیر امان آویخته

بر قد تیغش دیدبان در ملک و دین — ابر جودش میزبان در شرق و غرب

نامرادی را بجان در بسته‌ام — خدمت غم را میان در بسته‌ام

عالمی پر تیر باران جفاست — بر جهم کر چشم جان در بسته‌ام

آمدم تسلیم در هر چه آیدم — دیده را امید از آن در بسته‌ام

هر چه تیغ دشمنان در داده‌ام — در بروی دوستان در بسته‌ام

روزنم چنان زو شد لاجرم — روزن دل ز آسمان در بسته‌ام

سایهٔ خود هم نه بینم تا زدید — آنچنان چشم از جهان در بسته‌ام

تا دم من گوش من هم نشنود — سوی لب راه فغان در بسته‌ام

تا نیاید عور این معما پدید — کره را راه نهان در بسته‌ام

هر چه خواهد چرخ گو می کن ز جور — گز مکن گفتن زبان در بسته‌ام

راز مرغان را سلیمانی نماند — پیش دیوان زان دهان در بسته‌ام

بر زبانم مهر مردان کرده‌اند — همچو طفلان گفت از آن در بسته‌ام

خاک در لب کرد و خاقانی و گفت — در فروشی را دکان در بسته‌ام

همت از کار جهان بر داشته — دل بشاه شه نشان در بسته‌ام

کمترین اقطاع سگبانان اوست — فتنه یاره و قیروان در شرق و غرب

گر جهان شاه جهان میخوانیش — آسمان هم آسمان میخوانیش

مغز اول بشر خوانش که دهر — مهدی آخر زمان میخوانیش

زانکه شیطان سوز دجال افکن است — آدم مهدی مکان میخوانیش

در صدائی

در صدائی آید از طاق فلک — هم فلک کیوان ستان میخواندش

آهن تیغش دل اعدا بجوزد — مردم آهن خای از آن میخواندش

دیده دندان کرخاید استخوان — کاردی هم استخوان میخواندش

خطبهٔ مدحش چو خواند آفتاب — مشتری حرز امان میخواندش

سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان — ماه لوح غیب‌دان میخواندش

نصرت نو زانکه با تیغ اوست — چرخ طفلان لوح خوان میخواندش

ابجد تایید بین کز لوح ملک — طفل نصرت هم چنان میخواندش

رنگ بیر بیت تیغش را که عقل — دی بیروزی رسان میخواندش

خصم شه تا عده داری آرزوست — عاقل آبستن نشان میخواندش

در شب و روزش دو خادم روز و شب — جوهری و عنبر آگن در شرق و غرب

دست و شمشیرش جهان‌بانی بهم — کافتاب و آسمان بینی بهم

شاه ملت پاسبان را از فلک — جفت سلطان پاسبان بینی بهم

آب خضر و یدبیضای موسی یافت شاه — عزم و حزمش زین و آن بینی بهم

شه سکندر قدر و اندر موکبش — خضر و موسی هم عنان بینی بهم

حکم عزرائیل و برهان مسیح — در کف و تیغش عیان بینی بهم

دوست و دشمن را رضا و خشم او — عمر بخش و جان ستان بینی بهم

چون دو نیخ مهد و زرد در خشم و در رضا — زهر و با تیغ روان بینی بهم

مجمع بهر نسیم چون نسیم آید بچون — حصرم و می را نشان بینی بهم

تا نه بس دیر از کمال عدل شاه — مغروری در شایران بینی بهم

در زمانش در عهد دادکار عصر
حاجت طوفان نیز زمانی نهم

بر دعای دولتش در شش جهت / هفت مردان یک زبان بینی بهم
از نسیم عدل او بهر نسیم و فت / چار رحمت را امان بینی بهم
در ریاض عشرت در هفت روز / هشت جنت نقل دان بینی بهم
کنیتش چون لشکری سرشت حرف / نه فلک را حرز جان بینی بهم

خاص بهر لشکر شش ساخت چرخ / ترک هند و دیده بان در شرق و غرب

رخش از طوفان نشان خواهد بود / معجز نوح از سنان خواهد بود
تیغ هندیش از مخالف سوختن / در خزر هندوستان خواهد بود
بر ثبات دولت او تا ابد / جنبش عدلش نشان خواهد بود
سرخی شام آگهی داد است انکه / روز خوشبو در جهان خواهد بود
صبح گاهی کز بشیخون زان گشاد / تیغ چون جوز خون فشان خواهد بود
شب روی کرده کلنگ آسا روز / همچو شاهین کامران خواهد بود
خلق خصمت در شتاب جان دهد / گوشه‌ای بر کمان خواهد بود
چون کمان و تیر شد نون و القلم / نشره فتح این و آن خواهد بود
جوشن ناخن تنش بدخواه را / تن چو ناخن ز استخوان خواهد بود
شاه موسی کف چو خنجر برکشد / زیر آن طور روان خواهد بود
خصم فرعونی نیست همچون زمان / د دگدان در زبان خواهد بود
بنده کن ای جان دشمن زان تنی / کو ز ترکش دوکدان خواهد بود
سنگ گزیده خصم و تیغ شه جواب / گاه آتش ترکش جان خواهد بود
زیر کان کاسرار جان دانسته اند / علم حزوی ز آسمان دانسته اند

از رصدها

از رصدها سیزده سال اگر / خسف بادی در جهان دانسته اند
قرنها را حکم پیشی کرده اند / تا قرانها در میان دانسته اند
در سر جیران ز جمع اختران / بیست و یک نوع از قران دانسته اند
تا بدیده برج خاکی را تمام / برج بادی شان مکان دانسته اند
گرچه هفت اختر بیکجا دیده اند / جای کیوان بر کران دانسته اند
من یقین دانم که ضد آن بود / کین حکیمان از گمان دانسته اند
حکم شان باطل چو هست از علم شان / کاختران را کامران دانسته اند
هفت بارون برد در سلطان غیب / از چه شان زمان روان دانسته اند
هفت بیدق ها جز شاه قدر / از چه شان لجلاج سان دانسته اند
عارفان اجرام را در راه امر / هفت پیک رایگان دانسته اند
کار پیکان نامه بردن دان و بس / پیک را کی نامه خوان دانسته اند
دفع این طوفان بادی را سبب / دولت شاه کیان دانسته اند

خاک درگاهش بعرض مصحف است / جای سوگند کیان در شرق و غرب

شاه مشرق کامران ملک باد / آفتاب خاندان ملک باد
پیش او هر تاجداری همچو تاج / پشت خم بر آستان ملک باد
از پی طغرای منشور ظفر / تیر حکمش بر کمان ملک باد
خط او همچو خط استوا / تا کریز آسمان ملک باد
ظل کعبش کاو فند بر ساق عرش / تا در سرو بوستان ملک باد
تا بجان جنبد جنبش سایه را / سایه بالاش جان ملک باد

بهر تعویذ سلاطین از ثناش
اسم اعظم در زبان ملک باد

بر زبان ملک چون نامش بود
آب حیوان در دهان ملک باد

کام بختش چون دعاء ما فزان
در اجابت هم عنان ملک باد

از سر تیغش چو داغ تازیان
ران شیر از نشان ملک باد

از شعاع طلعتش در جام می
نجم سعدین در قران ملک باد

بس بقایم ریخت با عدلش جهان
کو چو قایم در جهان ملک باد

فیض یزدان در ضمان عمر اوست
عمر او هم در ضمان ملک باد

تخت پادشه بابیان و اسلام را
باسر عدلش بابیان در مرتبی باد

هم در مدح او گوید

سر چو آه عاشقان بر کرد صبح
عطر آتش زای از آن بر کرد صبح

از شرار آه مشتاقان دل
آتش عنبر فشان بر کرد صبح

بر قواره ماه سحری کرد چرخ
تا سر از خواب گران بر کرد صبح

تا کند سیمین قواره در زمین
سر ز جیب آسمان بر کرد صبح

خواب چشم ساقیان است آشکار
دور رنگین کز نهان بر کرد صبح

زآتشی کافتاب در خرمن شب
شمع در صحرای جان بر کرد صبح

کشتی از سیم گون آید پدید
کاینک اینک بادبان بر کرد صبح

چون ز اشقر گریزان شد سپاه
اشقر دیدبان بر کرد صبح

چون بدست حبطر از چرخ دید
نقش و الفرش نشان بر کرد صبح

جام را گنج فریدون خون بهاست
چون درفش کاویان بر کرد صبح

گوئی آنک بر در زرین روس
رایت شاه اخستان بر کرد صبح

از پی نوروز تا در جل کشند
زین گلگون بر جهان بر کرد صبح

عنصر اقبال و جان مملکت
گوهر تایید و کان مملکت

جام چون گل عطر جان آمیخته
لعل با زر در دهان آمیخته

دست صبح از عنبر و کافور رنگ
صد مثلث رایگان آمیخته

ساغر از یاقوت و مروارید زر
صد مفرح در زمان آمیخته

در سفال خم کز آب ی
آتش اندر ضیمران آمیخته

در دل خم خون شده جان می
با تن مردم چو جان آمیخته

آن می و نارنج را گر پس نهید
با شفق صبح انجمان آمیخته

از پی تعویذ جان عاشقان
آب نیک و زعفران آمیخته

جام می چون لوح طفلان سرخ و زرد
نو بهاری با خزان آمیخته

روز و شب را از آشتی یکدگر
دولت شاه اخستان آمیخته

خسرو مشرق جلال الدین که کرد
ذوالجلالش کامران مملکت

شاهد روز از نهان آمد برون
خوانچه زر ز آسمان آمد برون

چهره آن شاهد زربفت کوش
از نقاب پرنیان آمد برون

نقب در دیوار مشرق برد صبح
خشت زرین زان میان آمد برون

شاه شام از جای بی‌تقتی
همچو فستق زاستخوان آمد برون

نعره مرغان بر آمد کالصبوح
بی دلی از بند جان آمد برون

بامدادان سوی مسجد می شدم
پیری از کوی مغان آمد برون

من به بانگ مؤذنان کز خمکده | با زرنج زند خوان آمد برون
عاشقی توبه شکسته همچو من | از طواف خمستان آمد برون
دست من بگرفت و در میخانه برد | با من از در از نهان آمد برون
گفت می خور تا برون آیی ز توبت | لاله نیز از پوست از آن آمد برون
می خوری به گز ریا طاعت کنی | گنج و تیر از کمان آمد برون
پای رندان بوسه زن خاقانیا | خالصه پای بانی کز جهان آمد برون
از حجاب غیب چون ماه از غمام | نصرت شاه اخستان آمد برون

داور اسلام خاقان کبیر | عدل را نوشین روان ملک

ساقی دریاکشان آخر کجاست | ساغر کشتی کشان آخر کجاست
کشتی زرین درو دریای لعل | از حیاتش بادبان آخر کجاست
از مسام کاو سیمین در صبوح | ارزن زرین روان آخر کجاست
از پی سی طفل دایه یک بساط | آن سه لعبت استخوان آخر کجاست
این حریفان جمله مستان منند | مست عشق زان میان آخر کجاست
خاک تشنه است و گریان زر خاک | یادگار جرعه کشان آخر کجاست
از زکوة جرعه مستان وقت | یک زمین سیراب جان آخر کجاست
بربط نالان چو طفلان لب گزدن | در کنار دایگان آخر کجاست
نای چون شاه حبش در پیش و پس | ده غلامش پاسبان آخر کجاست
گه کسر رگهای بازوی رباب | نشتر راحت رسان آخر کجاست
چنگ چون زالی سر افکنده ز شرم | گیسوان دریاکشان آخر کجاست

راوی خاقانی اینک در جهان | مدحت شاه اخستان آخر کجاست

تاج دار کشور نجم گه است | کیقباد خانه دان مملکت

تیغ خورشید از جهان پوشیده اند | در هوا اخستان ازان پوشیده اند
تا هوا کبریت آمد ز چرخ | آتش سیمابشان پوشیده اند
گرچه از کبریت بفروزد چراغ | زو چراغ آسمان پوشیده اند
وقت سردست آتش از دون کز | چشمه آتش فشان پوشیده اند
کعبه ز آتش ساز چون برزن کوه | جادر احرامیان پوشیده اند
از شعاع آتش آنک صد دواج | در عذار ریحان پوشیده اند
آن تنوره بیشتر کش کز تفش | در شقه ارغوان پوشیده اند
خیل زنگی را چو شد در پنجره | شعر چینی در زمان پوشیده اند
خلعت اسکندر رومی مگر | در شط هندوستان پوشیده اند
زعفران در شب شود رنگین چنانک | شب به رنگ زعفران پوشیده اند
در زحل کوبی شعاع آفتاب | از کف شاه اخستان پوشیده اند

مصطفی عزم و علی رزمی که هست | ذوالفقارش پاسبان مملکت

خیل دی ماهی نهان کرد آفتاب | چشمه بر ماهی روان کرد آفتاب
یوسف آسا چون به دلو از چاه شد | تخت شاهی را مکان کرد آفتاب
مهره آورد از سر افعی برون | در سر ماهی عیان کرد آفتاب
افعی دی را همه تن زهر دید | چون گوزن آهنگ آن کرد آفتاب
خاتم ملک سلیمانی ز دیگو | کاندران ماهی نهان کرد آفتاب

از بی ایخاره درماهی خوردان   بهر عیسی برگ خوان کرد آفتاب
وقت را از ماهی بریان چرخ   روز نو را میهمان کرد آفتاب
وز بی بریانی سور بهاد   گوسفندی را نشان کرد آفتاب
از پی اتیسر بود را انداختن   تو سند نگین بر کمان کرد آفتاب
پاره پیراست از دامان شب   روز را در بادبان کرد آفتاب
تاج پر بود از سر بهرام زنگ   پاره طمغاج خان کرد آفتاب
خلعت انصاف می دوزد مگر   خدمت شاه اخستان کرد آفتاب

شهریاری کز کفه شمشیر اوست   ابر و برق آسمان مملکت

عدلش از مهدی نشان برخاستی   ظلم دجال از جهان برخاستی
طوطی خزران نشیمن ساختی   سنقر از هندوستان برخاستی
و انکه مهدی بر کمان دارد که هست   گرد رو دیدی کمان برخاستی
عدلش از بند طبایع نامدی   چار طوفان هر زمان برخاستی
گر نگه داشتی قیامت عدل او   خود قیامت ناگهان برخاستی
ور نه قدرش داشتی طاق فلک   کرسی از خاک میان برخاستی
ور نه کوه از باده قدرش یافتی   پشت خم چون آسمان برخاستی
گر سکندر زنده ماندی تاکنون   پیشش از تخت کیان برخاستی
گر زه ماندی کمان بهرام را   از زه تیر از استخوان برخاستی
زین خلف جان پدر شاد است شاد   کانک از خواب گران برخاستی
بر کمان چون بازوی شه خم زدی   قاب قوسین زین و آن برخاستی

دولت

دولت بیدار دیدی جاودان   گر ز خواب جاودان برخاستی

اوردان شادیست تا زنده است   صورت عدل و روان مملکت

حیدر آتش سنان آمد برزم   رستم آرش کمان آمد برزم
خصم چون سگ در پس انگشت   کوه جوشن سیستان آمد برزم
سومنات ظلم را محمود وار   برق زد تا ابرسان آمد برزم
بر زبان تیغ او در شان ملک   وحی نصرت ز آسمان آمد برزم
رنگ جبرئیلیست تیغش را بلی   بر زبانش وحی از آن آمد برزم
در کف شاه آن یمانی تیغ را   آسمان کهکشان آمد برزم
شاه چون خورشید در کف جوهر   با کمند قیروان آمد برزم
خصم را چون در کمندش ماند حلق   زان قوا قس در دهان آمد برزم
شاه را این کعبه بو قبیس   چون کمیتش زیر ران آمد برزم
کس سلیمان دیو زیر ران   او بران مرکب جان آمد برزم

دشمنش بس دور ماند از تاج و تخت   خرکس کم شد ز خوان مملکت

لشکر عزمش جهان خواهد گشاد   گر کمین فتح دان خواهد گشاد
عزم او چون چهره خواهد نشاند   شستش در شصت آسمان خواهد گشاد
عدل او بر تشنگان تیغ ظلم   چشمه آب امان خواهد گشاد
زاد زوی قطره آب سخاش   چون صدف در دیا دهان خواهد گشاد
پر کرکس بین بر نگ خرکس   بیلقی را از کمان خواهد گشاد
نیش قضا داجل بکان اوست   کو همه رگهای جان خواهد گشاد

برکشد تیغ آفتاب آنگه که چرخ / خنجر صبح از میان خواهد کشاد
راست آمد فال و میگویم کنون / روس را در بندشان خواهد کشاد
خاطرم بر مهر این شمع کیان / مشکل شمع الکیان خواهد کشاد
وز در این درهاست از عقد سخن / هر که درهای بیان خواهد کشاد
من زبان روزگارم بر درش / چون سر تیغش زبان مملکت

شاه اسکندر مکان بادا ظفر / دست خسرو شیر عنان بادا ظفر
کز ملک از اسباب آمد برون / شاه کیخسرو مکان بادا ظفر
در عدو بیژن شبیخون شاه / رستم توران ستان بادا ظفر
میر بابک در ظلال دولتش / اردشیر بابکان بادا ظفر
بهر مرغ تازیانش باد و قطب / پنج نعل تازیان بادا ظفر
نیزه دستش که چون شام است سحر / چون شفق احمرستان بادا ظفر
از غلامان سرایش هر وثاق / بر عراقین پهلوان بادا ظفر
ورد این آن سپاهش هر سوار / رزم الب ارسلان بادا ظفر
چرخ چون شد سبز خنگ آن نورد / دولتش را ز ایران بادا ظفر
تیغ چون در رنگ شاه از خون خصم / روز میدان می فشان بادا ظفر
بر حریر رایت او روز فتح / جای نصر الله نشان بادا ظفر
رنگین خاتم او تا ابد / گینت شاه اختسان بادا ظفر
باز گردون در ضمان دولتش / دولت او در ضمان مملکت

در حق ملک ملوک العرب مظفر الدین قزل ارسلان گوید

لاف از در عاشقان زند صبح / بی دل دم سرد از آن زند صبح
چون شعله آه بی دلان نقب / در گنبد جان ستان زند صبح
بازیچه روزگار بیند / بس خنده که بر جهان زند صبح
صبح ارنه مرید آفتابست / چون آه مریدیان زند صبح
گر عاشق شاه اختران نیست / پس چون دم جان فشان زند صبح
چون شاه دو شاه بیند از دور / خنده ز میان جان زند صبح
شاه پس پرده دار ز آنک / شاید که دم از نهان زند صبح
از یک دو نفس که دارد از عمر / با شاه بر رایگان زند صبح
بس بی خبرست زند بی عمر / زان خنده که بی دهان زند صبح
معشوق منست صبح اگر نی / چون خنده بی دهان زند صبح
چون نافه مشک شب بسوزد / پس عطسه که آن زمان زند صبح
خوش خوش چو بیوه پاره زر / بر ازرق آسمان زند صبح
وز زیور اختران بنور دولت / تا چتر قزل ارسلان زند صبح
دارای جهان جهان دولت / بل داور جان و جان دولت

صبح آتشی از میان برآورد / دود از دل آسمان برآورد
آن موذن چرخ چشم سرمست / قامت به سر زبان برآورد
هم وقت که عود در زد صبح / پس خنجر زرفشان برآورد
جای که نمود و خنجر آمد / آنجا که نفس توان برآورد
آن کیست که بی میانجی صبح / دست طرب از میان برآورد

کاسه می وقوال کاسه گر خواه — چون کوس بکه فغان برآورد
بربط که بطفل خفته ماند — بانگ از بر دایگان برآورد
وز چوب زدن رباب ونالد — چون کودک عشرخوان برآورد
چنگت بلاش پوشش پیری — سینه سوی کفتا زان برآورد
دو کز تن آهوان سلب داشت — آواز گوزن سان برآورد
نایست گلو فشرده بن حیث — کز سر قه قینه جان برآورد
از بس که ره دهان گرفته است — بانگ از زه دیدگان برآورد
چون شاه خنش دم تنطلم — پیش قزل ارسلان برآورد

ساغر گهر از دهان فرو ریخت — ساقی شکر از زبان فرو ریخت
در جام صدف دو بحر دارد — یک دجله بجرعه دان فرو ریخت
چون خون سیاوشان صراحی — خوناب دل از دهان فرو ریخت
در کین سیاوش ارغنون زن — از زخمه درفشان فرو ریخت
گویی سر زخمه شاخ طوبیست — کو میوه جان جهان فرو ریخت
یا مریم نخل خشک بفشاند — خرمای تر از میان فرو ریخت
چون عاشق بوسه زن لب خم — در حلق قنینه جان فرو ریخت
هم جان که زخم ستد قنینه — در باطیه جان کنان فرو ریخت
نالان چو کبوتری که از حلق — خون در لب بچگان فرو ریخت
گویی که مسیح مرغ از گل ساخت — وز دم ببر نفس روان فرو ریخت
سرخاب که ره زد از فلک دور — کو آبله از رخان فرو ریخت

از جرعه

از جرعه زمین چو آسمان کن — چون کوه سر آسمان فرو ریخت
صبح از نم ژاله اشک داود — بر مرغ زبورخوان فرو ریخت
دُر دری از خاطر من — پیش قزل ارسلان فرو ریخت

اسکندر تاجوی گیتی — کیخسرو کامران دولت

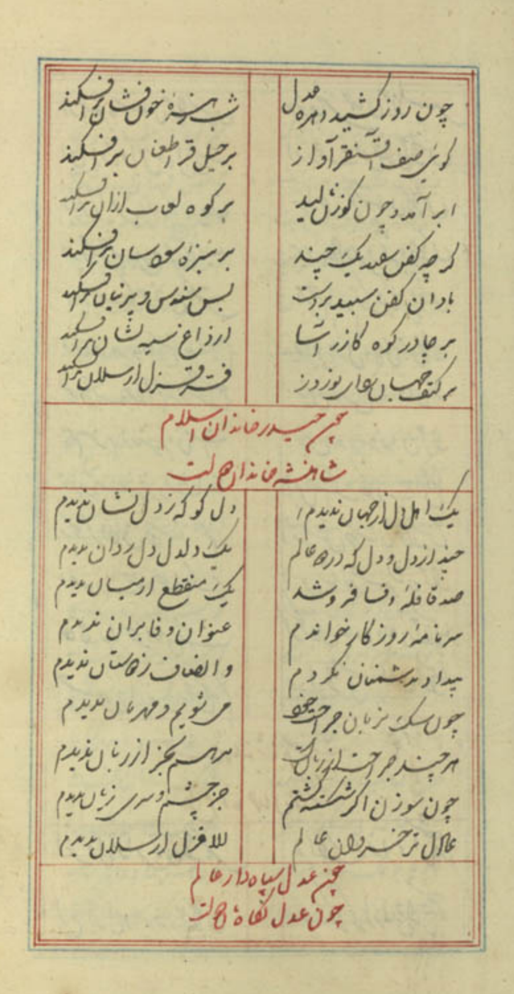
تخت گهر آسمان برانداخت — زرین صدف از نشان برانداخت
روز آمد و کعبتین بی نقش — از رقعه اختران برانداخت
چون باف شب سپیدی — حراف فلک دکان برانداخت
گویی چشم عرع دار شد چرخ — کان زر دکف از دهان برانداخت
این افعی زمردین بپیچید — مهره بسر زبان برانداخت
سر دست هوا هنوز خورشید — بر کوه زر دواج آن برانداخت
آن زتو زه لشکری حن — بر لشکر دیو جان برانداخت
گویی شرری که جست از انگشت — هندو به هواستان برانداخت
مریخ چو با زحل درآمیخت — بر دین سهیل جان برانداخت
طاوس غراب خوار هر دم — کاوس نه چینه دان برانداخت
در گه دوخت زوبه سنج — چون سوزن بی کران برانداخت
گویی که دو پاره شد خزینه — هر دو به آسمان برانداخت
یا تاج زر از سر شه زنگ — تیغ قزل ارسلان برانداخت

مجلس بُد و گلستان برافروز — دیده بُد و دلستان برافروز
یک شب بُد و آفتاب بگذار — یکدل بُد و عشق و آن برافروز

یکشب بدو آفتاب یکجا در / یکدل بدو عشق دان برافروز
ساقی دو طلب قدح دو بستان / بزم دل ازین و آن برافروز
از لاله این و سوسن این / در سینه دو بوستان برافروز
هستا ز جرعه دو آتش / زین دیده زبان زجان برافروز
در سوخته شب از دو آتش / یک شعله ز تن و جان برافروز
چون صبح شفق دو جام درخواه / شب چون دل عاشقان برافروز
بر روی دو مه که چون دو صبح اند / تا وقت دو صبح جان برافروز
با چار لب دو شاهد از می / بر یک بخود دو دان برافروز
خاشاک دو رنگ روز و شب را / آتش زن زن در زمان برافروز
چون روز رسد دور و زن چشم / زان خواجه زرافشان برافروز
دل چون عود کن و دیده مجمر / پیش قزل ارسلان برافروز
خواجه کن و زد و مین زمین را / چون خواجه آسمان برافروز

سردار ملوک هفت اقلیم
رویین تن هفت خوان دولت

راز ازی آسمان برافکند / بنیاد ازین جهان برافکند
نوروز دو اسبه یکسواریست / کاسیب بمهرگان برافکند
سلطان یک اسبه سایه چتر / بر ماهی آسمان برافکند
ماهی چو صدف کرش فرو خورد / جو یونس از دهان برافکند
پرواز گرفت روز و شب / بنهاده دق از نهان برافکند


چون روز کشید دهره دل / شب دهره خوش فشان برافکند
گوی صف قسقر آواز / بر خیل قراطغان برافکند
ابر آمد و چون گوزن لید / بر کوه لعاب ازان برافکند
گرچه کفن سفید یک چند / بر سبزه سوگسان برافکند
باد آن کفن سپید برداشت / بس سندس و پرنیان برافکند
بر چادر کوه کازر آسا / ازراع سیه نشان برافکند
بر کتف جهان عماری نوروز / فرق قزل ارسلان برافکند

چون حیدر خاندان اسلام
شاهنشه خاندان دولت

یک اهل دل از جهان ندیدم / دل گو که ز دل نشان ندیدم
چند از دل و دل که در همه عالم / یک دلدل دل بران ندیدم
صد قافله وفا فروشد / یک منقطع از میان ندیدم
سرنامه روزگار خواندم / عنوان وفا بران ندیدم
پیدا و نهان بشمنان نکردم / و الصاف ز کاستان ندیدم
چون سگ زبان جرا جف / من تو بر دو مهربان ندیدم
هر چند جز اجلال ز باک / مرهم جگر از زبان ندیدم
چون سوزن اگر شکسته کشتم / جز چشم و سری زیان ندیدم
عاقل تر خورد ز دلان عالم / للاقزل ارسلان ندیدم

جز عدل سپاه دار عالم
چون عدل نگاه دار دولت

از غشوه آسمان مرا بس / وز چاشنی جهان مرا بس
آن پرده و این خیال بازیست / از زحمت این خیال مرا بس
زاین ابلق روزگار دیدن / بر آخور آسمان مرا بس
از دهمه چرخ می‌کاشند / زین جادوی دو چهره مرا بس
بر پای منی که خوان کیست / این چشم تنگ فتنه مرا بس
دل بر هر دو جای بستند ایام / زاین دل دو جای بسته مرا بس
موقوف روانم در دل صبح / زین بهره چه نا روان مرا
هم سرم از سر زبان است / زین درد سر زبان مرا
تا درد سرم فرو نشاند / این اشک گلاب دان مرا
رنجور نفاق دوستانم / آمیزش دوستان مرا بس
با صورت خلوه خلوه کردم / زین شاه غم نشان مرا
خاقانی راسخ است لیکن / گر کشتن جان و جهان مرا بس
چرخ ار نه قصاص خون من / عدل قزل ارسلان مرا بس

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت

ای دل بنوای جان چه نشینی / با یک دو نوا نوا چه نشینی
لوح ازل ار به فرو خوان / بنگر که از آن چه نشینی

آبشده و رفته دانکه کن / بتر گر تو در میان چه باشی
بر خوان فلک جز این دو نان نیست / آتش خود این دو نان چه باشی
چون آتش خور گرفت خورشید نیست / در مطبخ آسمان چه باشی
ره وین درت ارکشادی نیست / در تخت سفت خوان چه باشی
با عبرت گور خانه خانان / در عشرت گور خان چه باشی
با این همه گرد جهانی / جز در رمه جهان چه باشی
تقویم همین حکم شش روز / امروز تو پی نهان چه باشی
هر سال چو پنج روز تقویم / کم بود تو بی نشان چه باشی
آنکه به سال دهه جو آن پنج / در دیده رایگان چه باشی
خاقانی عاریه است عمرت / از عاریت دهان چه باشی

استاده سرای اوست تقدیر / استاده بر آستان دولت

عزمش گره کمان گشاید / خرمش صد زمان گشاید
با قوت عزم او عجب نیست / گر خنجر آسمان گشاید
هر عقد که خنجر که هر راست / رمحش ز پر سنان گشاید
بند دم گژدم فلک را / زان نیزه مارسان گشاید
خضر الهامی که چون سکندر / لشکرکش ... جهان گشاید
ور خاک بی سکندر خضر / صد چشمه به امتحان گشاید
دریا چو نهنگ به نیزه از سهم / چون لشکر شاه زان گشاید
وز بس دم زی می عدو را / بر چهره نیک سنان گشاید

راندست منجم قدر حکم | کافاق شه کیان گشاید
حصنی است فلک دوازده برج | کاقبال خدایگان گشاید
هر عقده که روزگار بندد | دست شه کامران گشاید
در گرد مصاف روی نصرة | شاهنشه شه نشان گشاید
یعنی که نقاب شهربانو | فاروق عجمستان گشاید
ابخاز که هست شش در کفر | گرزش بیکی زمان گشاید
زرین در روس را علی وس | تیغ قزل ارسلان گشاید

جرخست کبوده ده بداغش | ایشرده زبردان دولت

سندان بسنان چنان شکافد | جون صور که آسمان شکافد
کر تخت کیان زند بتوران | جیحون ببر بیان شکافد
دیدی که شکافت مصطفی ماه | او خورشید آسمان شکافد
کر نیل روان شکافت موسی | او دریای دمان شکافد
جون خنجر زهر گون کشد شاه | بس زهره که آن زمان شکافد
جون تیغ زند سر یلنگان | هم جون بسم آهوان شکافد
بس سینه که جون زبان افعی | زان تیغ نهنگ سان شکافد
شمشیر دو قلعه ایش بیکبار زخم | پهلوی سه پهلوان شکافد
کر تیغ علی شکافت فرقی | او البرز آن چنان شکافد
جا کر بثنا زبان کند موی | تا موی بامتحان شکافد
جوران بهشت جعد سازند | زان موی که این زبان شکافد

آه از

آه از دل پر زغم جو بسته | کز پری دل دهان شکافد
دریا سخن منم اگر جه | هر کس صدف بیان شکافد

امروز منم زبان عالم | تیغ تو تنها زبان دولت

بی حکم تو آسمان نجنبد | بی اسپ قضا عنان نجنبد
از کوشش جهار بالش تو | اقبال جهانیان نجنبد
محو د زمین د آسمانت | تخت تو کر از مکان نجنبد
یعنی که بعرش تو کعبه ماند | جون کعبه ز عرش زان نجنبد
بی عزم تو رایض فلک را | رگ در تن مرکبان نجنبد
مهمار ز پای عزم بگشای | تا ابلق آسمان نجنبد
عدل تو اساس شد جهان را | تا معمار جهان نجنبد
جون حیدر ذوالفقار برکش | تا جرخ جو دمان نجنبد
لنگیست صلاح با سه لنگر | تا کشتی سرگران نجنبد
افیون لب فتنه خان ده | کز خواب بامتحان نجنبد
از خر کپان ظلم شه یاد | کز مرو حد امان نجنبد
لالست عدوت اگر ماه گفت | کز کفش آه زبان نجنبد
بی مدحت تو کلید گفتار | اندر غلق دهان نجنبد

جست کند آسمان زمین کوس | کامی در کفت آسمان دولت

جتر ظفرت جهان بپیمام | بی رایت تو جهان بپینام
بر واز همای بخت الا | بر کرکس آسمان بپینام

ماوای که جیفهٔ حسودت / جز سینهٔ کرکسان مبیناد
در سر سام چه عدو را / در دیده که تیغ الماس مبیناد
چون شمع و قلم بصورت آورا / جز زرد و سیه زبان مبیناد
بر منشور تکامل طغرا / الا قزل ارسلان مبیناد
بی جلوهٔ سکهٔ قبولت / یک نقد هنر روان مبیناد
بر سکهٔ ملک و خاتم دین / جز نام تو جاودان مبیناد
بر قلعهٔ نه حصار مینا / جز قدر تو دیدبان مبیناد
بیرون ز میان حصار عزت / محتاج به پاسبان مبیناد
بر ملکت مصر و قاهره هم / جز قهر تو قهرمان مبیناد
زین وزر و صفیر زن که جنت / نقصیت باغ جان مبیناد
بی مدحت تو باغ دانش / یک مرغ صفیر خوان مبیناد
صدر تو که کعبهٔ معالی است / جز قبلهٔ انس و جان مبیناد
تا دیدهٔ خصم را ابد وزی / جز تیر تو ترکمان مبیناد
لطف ازلیت پاسبان باد / شمشیر تو پاسبان دولت

در مدح خاقان اعظم جلال الدین ... شاه گوید

برکوس فلک نوای نوبت داد صبح اندر / گلگون چو شفق کاسی پیش آر صبح اندر
کلبام زند کوس گل دام شود کاکا / کافتن ز گلاب گرد خمار صبح اندر
جامت بدل مصحف پنج آیهٔ زر دارد / مصحف بنه و جامی بردار صبح اندر
کو مصحف گردون را پنج آیهٔ زر گم شد / آمد به طاق شش دیه ادبیح اندر

گر حور پریشم زن خفتهات جو کرم قز / از بانگ قنینه آتش کن بیدار صبح اندر
زخمی که سه یک بوده خواهی که رسنش کن ده / یک دم سه ده یک میخور با یار صبح اندر
در تیره ساعت شب صد نافه گر گستی / با چار ده مه فرضی بگذار صبح اندر
چون ساقی می بنمود از آب قدح شمعی / پروانه شود زآتش بیزار صبح اندر
آن شمع یهودی فش بین زرد و سیه دل شد / ای جان ز مسیحش بین در بار صبح اندر
صبح از کم دون را مهماز به پهلو زد / پیداست ز خون اینکه آثار صبح اندر
آن حلق صراحی بین کز می بفواق آمد / چون حرقه کنان از خون بیدار صبح اندر
سرچشمهٔ حیوان بین در طاس و عکس او / ریگ بن دریا را بشمار صبح اندر
تا خوانچه زر دیدی بر چرخ سه کاسه / بی خوانچه سپید آید میخوار صبح اندر
گر صبح زنخ گردون چون خنگ بتی تازد / تو سرخ بتی تازی بنگار صبح اندر
جام ملک مشرق چو کوه شعاعی زد / سرمست چو دریا شد کهسار صبح اندر

خاقان جهان داور سردار همه عالم / سلطان کیان کو مرغ مختار همه عالم

نور از افق جامت دیدار نمود اینک / خور از افق کامت رخسار نمود اینک
شنگی کن و سنگی زن بر شیشهٔ عقل ار / می چون پری از شیشه دیدار نمود اینک
آذین صبوحی را از دقهٔ حباب می / هر قبه ز دُرّ دُرجی شهوار نمود
چون قبه کند باده گویند رسد مهمان / مهمان رسد زهره کانار نمود
کف چرخ زنان پری می رقص کنان گل / دل حال کنان از زنخ گلزار نمود
بیا نغ مغان ساقی با دشت کرد احمر / کز جام و خط ازرق طیار نمود
از دیدنش کاوز عشرت بن تماشادان / از خنک زآهو ایثار نمود اینک

صحبت ترا زوی کز هر بهای بی — در کوزه شبانگهش دید ار بود آنکه

گویی که خروس آن می مخمور شب است — جنبش چو لب لبکان خون بار نمود

مستت خروس گو بی از جرعه شب خیزان — چون نعره نوشش آمد هشیار نمود آنکه

با بلبله موزون شد و انگشت بگوش آنکه — منقش نه صلا گفتن انکار نمود آنکه

کشتی است قدح گویی دریاست در آن کشتی — وان موج در آن دریا کهسار نمود آنکه

خط بر لب ساغر بین چون خط لب ساقی — کز نیل خم عیسی زنار نمود آنکه

بوی نوروزی در بزم شه شیروان — آب گل و سیب تر بر بار نمود آنکه

جمشید ملک هیبت خورشید ملک حشمت — یک منده رایش معمار همه عالم

چون صبحدم از ریحان گلزار پدید آید — ریحانی گلگون را با ناز پدید آید

رخسار فلک گویی بود آبله پوشیده — چون آبله کم گردد رخسار پدید آید

بر صبح خزه گویی معصریت سات زن — کش صانع زر یوسف در بازار پدید آید

مه چون سر آهو بود و کنون نی — آهوی فلک را هم آن تا … پدید آید

آن آهوی زرین بین در بیم وطن کاش — کو را سر و سیمین تن … پدید آید

بر کوزه صبح از مه چون جیب پدید آید — آن زر دو قواره هم تا جا پدید آید

می را بسلام آید خورشید چو … — کو طاس می و ساقی تا کار پدید آید

کز آن می شعری فش بر خاطر … — دهن البسان از گل چون خار پدید آید

صد جان بمیانجی نه یاری بمیان آورد — کاقبال میان بندد چون یار پدید آید

بیداد حریفان را تن در ده و گر نه — ز انصاف طلب کردن آزار پدید آید

سیها رز زد انده و ندانیشان تیغ نگر رنجی — کز بس لجین سر که ز نگار پدید آید

سر رشته عیش اینک آسان … — لیکن رشته چو سر گم شد دشوار پدید آید

تا کی چو هوا خس را بر بودن … — زان جنس که هوا گیرد بس خار پدید آید

می کوش که در خرمن از ظلمی بی … — خس ناطلبیده خود بسیار پدید آید

میزان حق و باطل رای ملکت … — زر در قلب خالص از نار پدید آید

شروانشه اعظم را اقبال سزد بنده — چون بنده اقبالش احرار همه عالم

می جام بلورین را دیدار همی پوشد — خورشید مه نور از رخسار همی پوشد

می چون زر و جام او را … — از سرخی رنگ زر معیار همی پوشد

از بوالعجبی گویی خون دل عاشق را — در گوهر آن رنگ خود … همی پوشد

بر بط چو سخن گویی گر زشت … — لیک از لعث مشکل اسرار همی پوشد

چنگ ار چه بر دارد پیراهن از آن … — زانین بلا پس هم بسیار همی پوشد

نالید رباب را … — لیک از خوشی زخمه آزار همی پوشد

نایست … — کنعوره دهن … همی پوشد

دف را … شادی … — غم زان جو … همی پوشد

سر دست هوا … — چون … همی

او روی … — روی … همی پوشد

از خانه … — گویی که … همی پوشد

در باغ قلم در کش … — چون پیرهن … همی پوشد

تا دور … — کو … شاه

اینک بتقاضای شه خورشید … — … همی پوشد

شروانشه اعظم اخر شید نزد بنده | چون بنده احرار نه احرار به عالم

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نخندید | رندی که خلاص آمد از نار نخندید
دل مرغ سر انداخت از دام نپرید | آری دل کج اندیش از مار نخندید
عیار دلی دارم بر تیغ نهاده سر | کز هیچ سری تیغی عیار نخندید
دل کم نکند در کار از دیو دلیرا | مردور سلیمانست از کار نخندید
گر کوه فغان بار در دل بکند باکش | کو نخجی سرمست است از بار نخندید
عشق این دل بیکس را گر خار زند گوید | دل کو دهن ریا است از خار نخندید
دلی دارد که خون ریزد دیگری بنیازارد | دل تیز تیغ مویش آزار نخندید
عشق ار بکشد یکباره صد بار دگر زنده | بانان تا دل ازین کشتن زنهار نخندید
دل هم بگه داری بر عشق سر اندازد | یعنی که جو سر گم شد دستار نخندید
با دل این دل خاکی را بر دند ز دست خون | احسان همان خواهد و از یار نخندید
سر بار بر دل ز نطالع که زخم بر سرش خواهم | کین نقش چند دوران نیکی به بازی نخندید
آتش را که ز چشم و دل طوفان دوده خیزد | از برق فغان یک یک بسیار نخندید
خاقانی اگر عمری بر یار رفشاند جان | در خواب خیالش را دیدار نخندید
هست آفت بی یاری جانی چند این آفت | کند ر دو جهان یک کس یار نخندید
جان در کنف شاه است از یاد ز [illegible] | عیسی [illegible] از دار نخندید

کی خسرو کو تخت بخشش ز [illegible] | کز جام خرد دید بت اسرار به عالم

میاید آه آفاقت این بار که من دارم | با زیجه ایام است این کار که من دارم
زنجیر همی بر تم و [illegible] همی سوزم | دیوانه چنین خواهد این بار که من دارم

هر دو لبش سازم دین و دل ارزد سر
شد رشتهٔ جان من یکتار که در وزه
تا کی ز خطر ترسید این جان که مرا عمر است
هر خار بیابان اندر دارد رطبی یا گل
چند آب مزعفر زم بر تو دل سوزان
با این همه از عالم عار است مرا وا به
میدان سخن نو نو هر بار دگر دارد
مدرست مرا خایه هم بهره و هم زر نش
بر مذهب خاقانی دارم ز جهان کنجی
گو برده تو بر داری و در دیر مغان آئی
چون خواجه نخواهد را از مستی [illegible] کاهی
چون فایده سلطان نانی بود از ملکت
ادرار به کس نان ادرار من آمد جان

تاریخ کارداش [illegible]

شاهی که خلایق را تیمار کشد عدلش
جون وصل او فر از جا ها اندوه بر حاش
تا بور زد و اماکن قدت اکناف [illegible]
یاجوج ستم گر [illegible] جو اسکندر
ظلم ز آتش ظلم ناید [illegible] کاوش

کاخر به بوسی ارزد این کار که من دارم
در عقد بکار آید این کار که من دارم
چند از زر صد اندیشد این بار که من دارم
نی گل نه رطب دارد این خار که من دارم
کز دیده نخواهد برد این نار که من دارم
یاران مرا فرقت این عار که من دارم
من گوی به هر دم این بار که من دارم
بی گنج هنر و قفت این مار که من دارم
گر گنج خواهی آید این دار که من دارم
از جبل متین پنی زنار که من دارم
آن گنج که او داد و انکار که من دارم
آن ملکت یک هفته پیدا که من دارم
از شاه جهان این ادرار که من دارم

صفت اخترکردون ز دانوا [illegible] عالم

گرد نقطه عالم چو پرگار شد عدلش
جون عشق وی از دلها اسرار کشد عدلش
مانی صفات را پردار کشد عدلش
هم ز آهن تیغ او دیوار کشد عدلش
از کین گل آتش بر خار کشد عدلش

چون ابر همی گرید دریا ز سخای او / کان کین کشد از دریا کز نار کشد عدلش

جودش چو کند غارت دریای گهرآور / کاخزنه یتیمان را تیمار کشد عدلش

از خانهٔ مار آید زنبور عسل بیرون / گر نیک رقمی و هم بر مار کشد عدلش

سنگی که کشد آهن سوزن نکشد زانسان / گر خاک نشود که وز نخ اشرار کشد عدلش

خورشید قمر دریا با مانکشه زیبان / کز خلد سوی شروان انوار کشد عدلش

رایض شود ار جانش بر ابلق روز و شب / چون رام شد آن ابلق در بار کشد عدلش

بر ذی ملکت کو تخم بقا کارد / کاو و فلک ار خواهد در کار کشد عدلش

گر عالم روی نقش ز نکی شعب اورا / داغ حبشی بر رخ نهار کشد عدلش

زنجیر فلک گردد حبل الله مظلومان / از قاف بقاف از کین یکبار کشد عدلش

درگاه جلال الدین تا مرکز عدل آمد / از عدل چو مبسوط شد پرکار سر عالم

ای تازه با علامات آثار جهانداری / وی بهتر با یادملت بازار جهانداری

از کوس بهرامی بهرام اسد زهره / وز نسبت سالاری سالار جهانداری

صف بسته علامات بگشاده جهان مکین / صف ملکان پشت انصار جهانداری

چون آینه کون جهز درشانه دست آری / آن نور مصور بین رخسار جهان داری

تشکیل گر ان ز فردوس ادریس تو آید / تا درس کند بهت اخبار جهانداری

گر الله گزایان را تسلیم بسلطان کرد / آن روز که بیرون رفت از کار جهاندار

سلطان بجای تو بسپرد ممالک را / چون دیگر که تنگ آمد بر کار جهانداری

شاها که منوچهرست اندر کنف صون / کو چون تو خلف دارد غمخوار جهاندار

تیغ که مطرا کرد این عالم خلقان را / خورشید لقب دادش نظار جهان داری

کرم

گر چه سیر آموزند اهل بدی از مهدی / مهدی ز تو آموزد اسرار جهانداری

قدر تو جهان رو کرد از ننگ جهانگیری / دانند و دهم از نامت مقدار جهانداری

رایت که فلک سجده با عدل موافق به / کز عدل جهان دارد معیار جهاندار

از عدل جهان داران کردار بجا ماند / بس داد نکویی بر کردار جهانداری

منعم فلک ایوانت و ایوان فلک قدرت / ای داده بتو نصرت معمار جهاندار

چون سبزه عدل آید باران کرم باید / از عدل و کرم ماند آثار جهانداری

تا هست بهشت آمد یک مادر سبب / شد مایده سالارت سالار همه عالم

فهرست مکارم باد اخلاق تو عالم را / تاریخ معانی باد آثار تو عالم را

چون نور نخستین شد توقیع تو ملکت را / چون صور برین باد اگفتار تو عالم را

فعلش دم عیسی ست انفاس تو امت را / نور دل یحیی باد اسرار تو عالم را

بر سکهٔ دین نامت چون نام تو بر سکه / نقش ابجری باد اکردار تو عالم را

هشتم فلک ایوانت و گلزار ارم قدرت / فردوس نهم باد گلزار تو عالم را

در از سر مکانت سفته دل بدخواهان / در نام نکو سفته دربار تو عالم را

با آتش غیرت داغ دل سگ فعلان / بس داغ سگان کرده سگ دار تو عالم را

تیغ تو خرد گیرد ور بنده کشد بیدهم / زین فتح بشر باد اخبار تو عالم را

سر خیل شیاطین شد بی کوزه زیر کامت / باد از بی کار دین بیکار تو عالم را

شیطان نکند آدم دجال کند مهدی / چون آدم مهدی باد انفاس تو عالم را

با آب کف زمزم و خاک در تو کعبه / رکن الحجر الاسود دیوار تو عالم را

تا هست ملایک را عرش آینه نوری / باد آینه عرشی رخسار تو عالم را

کار تو بعین الله از عین کمال آمد — نوری ابدی باداد کار تو عالم را

سلطان فلک ازآن از بیم اذا شمست — امید دهاد آن روز انوار تو عالم را

باد آیت فیروزی در شان تو نازل — زخنده بنور روزی دیدار تو عالم را

نقل هم شه نکت تاج سر جباران — حافظ سرو تاجت را جبار همه عالم

در مدح صدر امام همام وحید الدین گوید

آن نه رویست آنکه آشوب جهان است این — وان نه زلف آنکه دست آویز جانست این

زلف او زنجیر گردون و بیدادی کند — گرچه او از بهر انصاف جهانست این

راست خواهی با من این هستی نشانی مانده است — در غم آن لب که هست بی نشانست این

گر نه راز هم آفتابست ار چه پیداست چنین — ور نه وصلش کیمیا شد چون نهانست این

جان برو بخشم که تا جان منست او بی — وین چنین بهتر زنم کالحق زیانست این

گفتمش در صدر وصلم جای کن گفت ای سلیم — جسته ام جایی سزایت آستانست این

بر در من بگذر چند مرا در خاک و خون — با رقیب از طور گوید کان فلانست این

او کند دعوی که خون و مال عاشق آن ماست — من کنم اقرار و گویم آن چنانست این

عشق او در امر و صاحب را باید بکن — کاندرین آخر زمان صدر زمانست این

حجة الحق عالم مطلق وحید الدین که — ملجا ارمن صدر دین و استاد دین

یارب اندر چشم خون ریزش چه جادوئیست این — در سر زلف دل آویزش چه تابست آن همه

[illegible]

[illegible]

تحفه وصلش خراج از عالم جان برگرفت — جای دیگر نه که میدانم خرابست آن همه

که بسوزد که بسازد الغیاث قوم زانکه — خوی مردم نیست خوی آفتابست آن همه

تشنه وصلم مرا آن وعده های از که گرد — کو کند سیری که میدانم سرابست آن همه

کان تنگی دل بخشدی بادی بدیدی کز غمش — در دل تاریک خاقانی چه تابست آن همه

گر چو آتش را زوری یابم نسیم مانده است — از ثنای صاحب مالک رقابست آن همه

صاحب مالک رقاب دوده آزادگان — کاستانش بوسه گاه دل آزادگان

سرکشان از عشق تو در خاک و خون غلطان کشند — من نگویم کم عشقت کین رقم در بیخ

گر بجان زمانی فرمانت اگر دن کنم — چشم گر تو تو گردن کشان گردن گشند

نرگس کانت قصد کین دارند و از من دورست — سایه ما نیست بوک این کین بر این کشند

آه من چندان فروزان شد که گوران هم شب — از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند

دیده من شد سپید از هجر و دل تاریک ماند — خانها تاری شود چون پرده در روزن

با چنان در ساختی در بر دو در دوزم تو — من غم هجران کشم ایشان می دوش کشند

نیکویی کن رحم بیدادان رها کن از جفا — فرد نرد عاشق دهند و او مضاف دشمن

هر زمان ار کوی تو خاقانی آسا عالمی — آستین بر جان فشانند و کفن در تن کشند

واز بی آن ناز دیو او آستان بانگ امان — خطا افسون صدر بر امن کشند

دیده خون افشان لب آتش فشانت از غمت — والحق ار انصاف خواهی جای آفت از غمت

از گلستان خنده باری مرا گر هیچ نیست — مرغزار چشم من پر ارغوانست از غمت

تا غمت را بر در من نام کرد آسمان — حصن صبرم مرشکام آسمانست از غمت

هر زمان کوی عشق من بجان ره دهی — ای سخن باشد مرا بر دای جانست از غمت

[illegible]

[illegible]

زعفران شادی فزاید وین بتر کاندر من … دور از آن رنج زین رنج چون زعفران آمدست

تا در سینهٔ من ره نداشتی کنون … شاه در سینهٔ من ماه و دانست آمدست

از لبت چون بوسه خواهم گزی آن لب را … آنچه اندر که بایه بر زبانت آمدست

آنکه از عشقت ز پا افتاده ندانم کیست آن … این که خاقانیست دانم جان فشانت آمدست

هم بنجشودی دل گر با جز بودی از آنکه … حال من در دست مجلس و دستان آمدست

آنکه گر بهان زر دستی نام رنج را … مدح این استاد دین استاد آمدست

زرک تازی غمزهٔ تو غارت از جان … رای قربان کرد اول خم ز ایمان …

روز کاری دز کار از فتنه آسوده بود … زلف شب رنگ تو آمد فتنه دوران …

کار ما خود در فتنه بود از دست بازار عشق تو … دهر نه خم ... و دو چرخ دستان گرفت

خوی تو با ما چه رو ی زندگانی دیده بود … گرنی خون ریز ما را راه هجران در گرفت

ماتم دلها عروسی بود ما را پیش از این … تا در آمد نخواهم و در جان در گرفت

تا لبها گردم جان کز چرخ با کمکاه گیس … ای خدا الله در تو گویی ذره زان در گرفت

از دم سردم چراغ آسمان بتوان نشاند … وا از تف اسم بزاران شمع بتوان در گرفت

گفتی ای خاقانی از غرقاب غم چون بگذری … چون رسیم کز پای من تا سر طوفان در گرفت

دل که از درگاه تو محروم شد محروم … رفت و آستان صدر ایران در گرفت

سر و ری کز روی نسبت از دو ارکان … هم بسر عم منشا روز و هم دلها

خاک پایت دیده را روشنایی میدهد … سر بحر بوی تو با جان آشنایی میدهد

کار چرخ و لعل تست آنکه دل رنجوش … هر کرا این بشکند آن مومیایی میدهد

کار خود ما رفته بود از دست بازار عشق تو … دهر ز خم در فزود و چرخ مومیایی میدهد

با زخونها

با زخونها خورده کالوده می بینم لبت … من چه گویم خود لبت بر تو گوایی میدهد

تیره شد کار من از غم بار من در بالگاه … تا چراغ مهر فقدر روشنایی میدهد

از پی درد و بوزه وصل کم هم از کوی تو … جون گنم جون بخشده روزی از گدایی میدهد

بر یکی تا بزم در بیحرا میدهد و صال … که کلاهم میفنه که بادشاهی میدهد

گر مرا محنت گیاهی میدهد از باغ عشق … در رشک اقلیم کمان هر آدولت گیاهی میدهد

جان خاقانی بر شوت میدهم ایام وار … گر مرا زین روزنم روزی رهایی میدهد

غم چه باشد چون ضمیر مرحی پرواز مرا … زو مجلس دولت بجز غنایی میدهد

متصل بنام عقد و نقش پاسین از اکه … منفصل کردند و آتش خاک و نار باد من

کلک او قصر مکارم می طرازد هر زمان … نام او جتر معالی می فرازد هر زمان

گرچه در احکام دستاور است من هم کهم … کاسمان در پرده کاریش می طرازد هر زمان

چشم زخمی را که دید اقبالها چنه خانک … قدر او بر چشم خورشید است نازد هر زمان

خاک بر سر بجند گردون ز دستش کو چرا … تخته خاک از سر کیوان نسازد هر زمان

زین خطر کو خاک را داده است خاک از کبریا … بر سر عنبر تا قیامت می نیازد هر زمان

حرمت آن را که اصل او با اصل از آهن است … نیست آتش را محل کاتش گدازد هر زمان

جون بیانش سوی کلک میدان ماند همی … کافتاب چرخ سوی حوت یازد هر زمان

زان نواز شها که دوارد دل مجرم جو من … جانم از مدحش نوایی می نوازد هر زمان

نام نیکش بر لبم بنیادها کز نیغ صدر … کاسمان آیین کند وقت مبارک باد من

جلم صد ساله توان دیدن ز یک تعلیم او … طفل یک روزه بجسطی گیرد از تعلیم او

تا که مشترق ادستا اجرام فلک را از فلک … آن دو بیر نحس رحلت کرده اند از بیم او

در مدح ملک الوزرا نظام الدین [illegible]

همتی دارد جهان کافلاک با لوح و قلم
کمترین جزویست اندر دفتر تعظیم او

باز دیدیم در همه علمی نظیرش نیست کس
در همه اقلیمهای در یکی اقلیم او

گلشن آن بهر شرف مخدوم تیغ آمدی
مرتبت بفزود اسمعیل را تسلیم او

مشتری دیده نهاده بر شش گر گوی کسی
سیب را بشکافت سوی چرخ شد تکریم او

طاهر است انبیا ترا کانی عمر در کیرو ر و
می شمر تا قدسیان مهمان ابراهیم او

گیسوی دم با دو اسمه دیدم و چشم عادتا
در شکر خواب عروسان از دم دوزدیم او

بر جناب او و بر اهل جهان زخنده باد
رحمت نور دوزدو تا جمع من و تقویم او

حکایت

دوستی گو تا بجان دربستمی
پیش او جان را میان دربستمی

کاشکی در عالم دو یک دل دیدمی
تا دل از عالم بدان دربستمی

گر سواری بر سر میدان درد
تا غبار آتش عنان دربستمی

دردا زان دارم که درد او راست
کاش پیوستی تا بجان دربستمی

آفتابی تا بدی بر چشم درد
تا طبیبان را دکان دربستمی

گو حریفی خوش که جان افشاندمی
گو تو بودی تو که تا ان دربستمی

سایهٔ دیوار او محرم شدمی
در بر دوی انس و جان دربستمی

آه من گر زاسمان برشدمی
من در هفت آسمان انس و جان دربستمی

گر جلیبا داشتی آواز درد
هفت زنار از نهان دربستمی

گر فغان را از فغان دیدمی
دل بمرغ نغمه خوان دربستمی

گو بپوید نام مردی نیستی
دست را دنگ زنان دربستمی

ورنه خون بودی حنوط عاشقان
کی قبا چون ارغوان دربستمی

مرحبا را مرحبائی گفتنست
گر زبیش از لب زبان دربستمی

پرده خانی افغان میدرد
کاشکی راه فغان دربستمی

گر بهم از دستور دستوری بدی
دل بدستور جهان دربستمی

خواجه سلطان نشان مختار دین
افخر کردن نشان سردار دین

یوسف دلها بدیدار آمدست
عاشقی را روز بازار آمدست

عندلیب عشق کارا زسر گرفت
کان گلستان در سر کار آمدست

دیو دل باشیم در باشیم و جان
کان پری چهره بدیدار آمدست

نور یابان خواهیم بس از بالای خش
کافتابش آسمان دار آمدست

دل جوی ندهد بسبب باع فلک
کافتابی را خریدار آمدست

همین در تبه در شیشهٔ افلاک ازانکه
گل بسی جان غمخوار آمدست

شب قبای مه زده ز دیده واد
کان گره زلف گلزار آمدست

از فرهٔ در بغل ابیش دوختن
نعل اسبش لعل سمار آمدست

دین وزد شان را بوی کفر او
طیلسان در وجه زنار آمدست

ما دوم ریز از مژه ز اندر کار ما
نیم دینارش بازار آمدست

خرجها از کلشکر رفته است لیک
کان زیا بر نیم دینار آمدست

خاک ره بر نافه مشکست از آنکه
موکب زلفش بآواز آمدست

نسخه رویش چو توقیع وزیر
تا ابد تعویذ احرار آمدست

صاحب صاحب قران در عالم است
آصف الهام و سلیمان خاتم او

پیش درگاهش جهان پست آسمان
محضر جاهش روان پست آسمان

مهدی آخر زمان شد کز درش
رخنهٔ آخر زمان بست آسمان

بر در او تا شود جبار ظلم
ماه را بر آسمان بست آسمان

روح را نخجیر شد ز هول و کشش
بهر یار دوستی یاران بست آسمان

را از سلاسل ز آخشیجان یافت روح
زان جلاجل ز اختران بست آسمان

زیور امن از مثال امر او
بر جبین انس و جان بست آسمان

زان ملک را چون کبوتر در رشش
زیر پر خط امان بست آسمان

تیر دون القتین را از غاشش
آب بحرین در دهان بست آسمان

از حنوط جان خصم اوست شام
زان حجاب از زعفران بست آسمان

وز حنای دست بخت اوست صبح
زان نقاب از ارغوان بست آسمان

هر بدنش نطفهٔ خورشید را
نقش در ارحام کان بست آسمان

وقت استقبال مهد بخت او
قبه در صحرای جان بست آسمان

چند گویی عقد بخت او لب
عقد بخشش آسمان بست آسمان

رای فتح آسمان آثار گشت
آسمان مجبور و او فتاح گشت

دوستان زان حکم کاول کرده اند
دست آفت زو معطل کرده اند

کار داران ازل بر دولتش
تا ابد فتوی مسجل کرده اند

از فلک پرسیدم این اسرار گفت
فتوی آن فتویست کاول کرده اند

آمنت از رستخیز افلاک از آنکه
بر بقای او معول کرده اند

در حمایلهای حور از نام او
هشت جنت هفت هیکل کرده اند

بحر

بحر معروفی است از رشک سخاش
زان سراپایش سلسبیل کرده اند

بر فلک یا دست بر دل کلک او
از سماک رامح اعزل کرده اند

در نثار او بر بحر و بر
رایش از دست تو مرسل کرده اند

تا سعادت بخش انجم بخت اوست
حال نحسین را مبدل کرده اند

انجم اند از بهر کلکش دو دستی
لاجرم جرم زحل کحل کرده اند

زاهن هندی بعشق تیغ او
جنیان جنی مسجل کرده اند

آتش کز جور سر اعدای اوست
هم بر اعدایش موکل کرده اند

شیشه زان شکست و باده زان بریخت
کامتحان چشم احول کرده اند

راویان شعر من در مدح او
سخره بر اعشی و اخطل کرده اند

[illegible] ان خواهم فشاند
گنج معنی بر جهان خواهم فشاند

کلک او در چار ملک آرای باد
دست او زلف ظفر پیرای باد

عدل او چون فضل و فضلش چون ربیع
این عطابخش آن خطابخشای باد

صیت او چون خضر بخشش چون مسیح
این زمان گردان فلک پیمای باد

از دار او بقیه حسد چنین
نام او فاروق دین افزای باد

ظلم را او زان جو رایت دور باد
رایتش چون کوه پا بر جای باد

دشمنان سربزرگش را چو بوم
حاصل طاوس دولت های باد

حاملات اقبال ما در زاد او
قابلش ناهید عشرت زای باد

دیدبان بام چارم چرخ را
نعل اسبش کحل عیسی رای باد

سکهٔ ایام را بر هر دو روی
نقش نامش صدر صادق رای باد

هیبتش در کاسهٔ سر خصم را — هم ز خون خصم می پالایه باد

زان پی آتش تنش داغ سگی — بر سر دندان شیران خایه باد

وان سر تیغ در سراپستان فتح — سر و بیرای و سرا آرای باد

از گل راه و گرد دیوار او — مشتری بام سپیج آرای باد

آسمان در بوسه سجده ورش — از لب و چهره زمین فرسای باد

این دعا را انسیان تحسین کنند — ختم کن تا قدسیان آمین کنند

الترجیعات من المراثی

در مرثیهٔ خان اعظم فخرالدین منوچهر گوید

ای دل ز دام گلخن تن در گذشتنت — ای دل بیام گلشن جان بر گذشتنت

ای پیر عاشقان که درین جنبری کرد — چون طفل غازیات ز جنبر گذشتنت

صبح خرد دمید درین خوابگاه غول — بختی فرد مدار که ایدر گذشتنت

در خشکسال مردی از کشتزار دو — بر دار طمع خوشه کنی بر گذشتنت

مرغی که بود بر در دل خاکسان چرخ — زان آبگون پل شکن اندر گذشتنت

طاق فلک ز زلزلهٔ صور در شکست — زین طاق در شکسته بکشتر گذشتنت

زالیست گرگ دل که زادن بنه می نهند — زین دامگاه گرگ فسون گر گذشتنت

عمر تو چیست عطسهٔ ایام جانستان — بس تن مزن که عطسه در گذشتنت

بر دو باره زادن جانت زامهات — زین وا ببین مشیمهٔ دیگر گذشتنت

تو در میان نیل و همه لاف ملک مصر — زین سر گذشت بس که ازان سر گذشتنت

روزی ازین خراس بیابانی خلاص جان — فالی بزن بجز که اختر گذشتنت

در ششدری و مهره بکن مانده ای وبال — مهره نشانده ای ز ششدر گذشتنت

ای بر در زمانه [illegible] و جوز لمات — زان در خدا دهاد و گرنی در گذشتنت

خاقانیا بعبرت تا باکی فلک — بر خاک این نشسته کشور گذشتنت

اولی این خانه که در منوچهر خفته است — عیسی که در حظیرهٔ خاقان [illegible] است

ورجا رسید آخر سنگین چه مانده — در زیر سقف آینه خود بین چه مانده

جان شهربند طبع در خود هگای کن — در خون این غریب نوآیین چه مانده

ای بسته دیو نفس ترا بر عروس عقل — تو پای بست بستن آذین چه مانده

آمد حمل و زیور دوشیزگان عیب — بی رقص و حال چون گرو چنین چه مانده

زرین سمای چتر سپهرت باشت — بی رقص شکال چون حواصل کین چه

نی زر خالصی [illegible] سری چو تو — موقوف حکم پلهٔ شاهین چه مانده

[illegible] وذات جلای شام هم از یاد ادرده — تو در غاز دیگر پیشین چه مانده

زاین چرخ ز سر فام [illegible] — [illegible] گنج چهرهٔ نوشین چه مانده

در کام افعی از لب و دندان [illegible] — در آب زوی بوسهٔ شیرین چه مانده

گر چرخ را کلیچه [illegible] قرص زر — گو [illegible] گرسنه چندین چه مانده

مرگ از پی خلاص تو [illegible] و اسطرلاب — جان کن نثار و [illegible] نمکین چه مانده

هر گشت چهره شوی حیات تو همچو [illegible] — بی برگ گشت چهره پر از چین چه مانده

خاقانیا [illegible] دلا [illegible] زیر خاک — کاریز دیده بی نم خونین چه مانده

گر جان سگ ندارد ازین چرخ [illegible] — بعد از وفات تاج سلاطین چه مانده

بنداری این سخن بار [illegible] — خاصه [illegible] از [illegible] نشانده اند



ای خاصگان حضرت صبح آه بر آورید — آه از نهاد و فات شبانه بر آورید

تا نوبت او که چار ملک بر گنبد زنند — بر چار سوی مملکت یک ره برآورید

این رایت نگون سر و رخش سیه دم — بر غافلان جهت ظفر که برآورید

اندر سکاهن شب و نیلان آسمان — نوحه چار دو زنگ بیر سر برآورید

هر لحظه بر موافقت چاه آه را — نیلی کشید در دل و انگه برآورید

خاکین رخ چو گاه بخون نار گل کنید — دیوار دجله را بگل دگر برآورید

این چو دای سپهر که گر چون [illegible] — چون سنگ فغان ز دل سحرگه برآورید

ای دوز مان وزو شده چون [illegible] — هنگام صبح ز هره ناگه برآورید

یا لاف [illegible] — یا بیستون دوم ز الزجه برآورید

یا طاق ابروان بدر آید جفت — در طاق نیم خانه علی الله برآورید

ای ابروز پیکران [illegible] — ناخن چو ماه یک شبه [illegible] برآورید

سرهای ناخن از نیغ [illegible] — چون نقش بوزند و چو زر از که برآورید

اندر بر دست [illegible] — شیون بجام و باغ [illegible] برآورید

خرگاه [illegible] — تا گاه آتش [illegible] برآورید

گر خون کنید فاک [illegible] — **کین خاک خوابگاه منوچهر [illegible]**

گو آن سپه کشیدن و توران [illegible] — یال یلان و گردن گردان [illegible]

ز آب سنان [illegible] — بلند ار آتش [illegible]

زان هندوی چو آینه چین [illegible] — رایات رای و قدر قدرخان [illegible]

گو آن خراج ری ز عراق آوریدنش — گو آن مصاف غزنه خراسان گشتنش

